



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

به نام آنکه خلقت از اوست...

نام رمان: مگه من دل ندارم؟

ژانر: عاشقانه، اجتماعی

#قسمت اول

#پارت اول

امروز هم مثل هرروز زودتر از آموزشگاه زدم بیرون و از راه پله های تنگ و طولانی پایین اومدم. مثل بچه ها سر پنجه هامو به دیوار میکشیدم و یاد مهربدم افتادم، بچه معصومم هر وقت از کنار خیابون رد میشدم همین کارو میکرد و منم بهش میگفتم: مهربد مامانی نکن پسر سیمان رو دیوار سر پنجه هاتو زخم میکنه ها؟؟؟؟؟

اونم مطیع و آروم میگفت: چشم

-آفرین پسر

بعدش دستاشو تو دستام میداشت و باهم می رفتیم

توهمین فکر بودم که یهو یکی منو به سرعت از پشت کشید وقتی رومو برگردوندم دیدم زهره نفس نفس زنون نگام میکنه

مگه من دل ندارم

-جانم زهره جان؟؟ چیزی شده؟

زهره- صدف؟؟؟ باز که تو هیروت بودی. گوشیتو جا گذاشتی آخه دختر حواست کجاست؟

بایه تشکر گوشی رو از دستش گرفتم و پله هارو گز کردم از در کوچیک راهرو زدم بیرون. آموزشگاه خیاطی من تویکی از خیابونهای معروف و شلوغ شهر بود تو طبقه ی دوم یه ساختمون که زیرش آژانس بود. سرمو پایین انداختم و مثل هرروز راه آموزشگاه تا خونه رو پیاده طی کردم. پیاده روی باعث میشد خوب فکر کنم، به گذشته، به مشکلاتم، به خانوادم و به عشقم مهرداد و همه ی زندگیم مهربد و راحت میتونستم برای آرزو هام که به باد رفتن و به خانوادم که از هم پاشید و درد جداییم از شوهرمو بچم فکر کنم و راحت اشک بریزم. آخه تو خونه مامان با دیدن اشکام و توهم بودنم زجر میکشید و من اینو نمیخواستم.

بازم طبق معمول اینقد تو فکر بودم که نفهمیدم چطور این مسافت چهل و پنج دقیقه ای رو طی کردم و رسیدم. همه روز کارم همین بود به محض بیرون اومدن از آموزشگاه هندزفری هامو تو گوشم میذاشتم و آهنگ گوشیمو پلی میکردم و و باهر بیت و مصرع اشعار خواننده ی محبوبم به گذشتم میرفتم و خاطراتمو مرور میکردم و یه وقت متوجه میشدم که دم در خونمونم. دیگه یجورایی معتاد این خواننده و آهنگاش بودم .

با کلید خودم در خونه رو باز کردم و وارد حیاط شدم و بعدشم وارد در ورودی خونه و کفشامو در آوردم و تودستام گرفت و تو جاکفشی جا دادم و از همون دم در شروع کردم مامانو صدا زدن.

-ماما!!!!!! ان؟ ماما!!!!!! ان؟

مامان همونطور که داشت دستاشو با حوله آشپزخونه خشک میکرد اومد دم در آشپزخونه ایستاد و گفت- چیه؟؟؟؟ باز که تو صداتو انداختی تو سرت صدف؟؟؟؟

-سلام.... حال مادر ما چطوره؟؟

مامان- سلام، خوبم عزیزم، خسته نباشی

همونطور که به سمت اتاقم میرفتم گفتم- سلامت باشد... بادیدن شما و بوییدن این عطر خوشبوی غذا مگه میشه خسته هم بود؟

مامان- دستاتو بشور و لباسو عوض کن بیا، اینقدم زبون نریز دختره ی ورپریده

-باشه مادر.... مگه دروغ میگم؟ عطر غذاتون تا سر کوچه اومده.... بی احساس نباشین دیگه

مامان یه چیزی زیر لبی گفت که دیگه باورودم به اتاقم نتونستم بشنوم.

مگه من دل ندارم

بعداز تعویض لباس و شستن دست و صورتم به طرف آشپزخونه رفتم که دیدم مامان جلو تلویزیون روی راحتی نشسته و داره با کنترل شبکه ارو بالا پایین میکنه تا طبق معمول هرشب سریالهای مورد علاقتو ببینه .

منم دوتا چایی ریختم و رفتم پیشش و یکی واسه مامان گذاشتم جلوش رو میزو یکی هم تو دستم گرفتم وباهم شروع به خوردن کردیم و منتظر شدیم تا مروارید از کلاس بیادو شام بخوریم

romaneshirin@

#قسمت اول:پارت دوم

موقع خوردن چایی و نگاه کردن تلویزیون هراز گاهی احساس میکردم مامان نگرانه و میخواد چیزی بهم بگه که دو دله انگار یه استرسی تو نگاهش بود و هی این پا و اون پا میکرد ومنم که اخلاقتو میدونستم واین دل نگرانی و استرس رو میشناختم ،فهمیدم خبرخوبی نداره برام....نگاه عمیق و طولانی بهش انداختم بهتر بود تا نیومدن مروارید ازش حرف بکشم دوست نداشتم جلو مروارید حرفهای ناراحت کننده زده بشه و جو اروم خونه خراب بشه و اینا همه رو درساش تاثیر میذاشت ونمیتونست رو درساش تمرکز کنه چیکارباید میکردم الان تنها داراییم همین مادرو خواهربودن.

مامان وقتی فهمید چنددقیقه بهش زل زدم برگشت سمت منو خیره به من شدولباشو با زبونش تر کردو گفت-صدف جان مامان؟؟؟امروز مادر مهرداد زنگ زدوگفت مهربد یکم حال نداره وازم خواست تاپشت تلفن یکم باهاش حرف بزnm که منم یخورده باهاش صحبت کردم.....دیگه نذاشتم ادامه بده

نمیدونم با این حرف مامان چطور خودمو به گوشی رسوندم وشماره ی خونشونو گرفتم بعداز خوردن چندتا بوق صدای مادرمهرداد تو گوشی پیچید.

مادر مهرداد-الو؟؟؟

-الو،سلام،صدفم..میتونم با مهربد حرف بزnm؟؟؟

مادر مهرداد کمی مکث کردو ادامه داد-مهربد یکم حالش بد بود،مهرداد اومدو بردش دکتر.

نفهمیدم اشکام کی شروع به باریدن کردن با هزار خواهش و التماس آدرس گرفتم و لباسمو پوشیدم و به سمت بیمارستان راه افتادم،راه که نه فکر کنم پرواز کردم.باهزار خواهش از نگهبانی به سمت اورژانس دویدم که دیدم مهرداد تو راهرو نشسته،سرشو به دیوار پشتش تکیه داده،چشماشو بسته. وقتی رسیدم جلوش روبروش ایستادم و به چشمای بسته و صورتش نگاهی انداختم و تو دلم گفتم-خدایا!!!!من چقد عاشق این مرد بودم چقدوابسته بودم به چشمایی که الان بسته بودن و چقد عطرش حالمو خوب

مگه من دل ندارم

میکرد ولی الان چی دیگه هیچکدوم از این خصوصیات مال من نبود عاقبت ازدواج اجباری همینه دیگه مادوتا خط موازی بودیم که فقط یه تلاقی کوچیک باهم داشتیم

نمیدونم چقدخیره به مهرداد بودم که با صدای پرستار به خودم اومدم و به سمتش نگاه کردم مهرداد هم با صدای پرستار چشماشو باز کرداول به من زل زد نمیدونم وقتی چشماش بسته بود تو چه فکری بود که اصلا حضور چند ثانیه ای منو روبروش متوجه نشده بود بعد کمی زل زدن به هم من به سمت پرستار رفتم و مهردادهم از رو صندلی پاشدو پشت سر من اومد و روبروی پرستار قرار گرفتیم.

پرستار نگاهشو بین منو مهرداد چرخوندو گفت- شما پدر و مادر این پسر بچه هستین؟

منو مهرداد باهم گفتیم -اره

پرستار نگاهی به من انداخت و گفت- شمارو صدا میزنه بهتره بری پیشش و خاطر جمع بشه آخه خیلی بی قراری میکنه.

بااین حرف پرستار نمیدونم چجوری مهردادو کنار زدم و رفتم بالا سر مهرید.....خدایا!!!!؟؟؟؟!!چقد بچم لاغرو زردو زار شده طی این مدتی که مهرداد اجازه نداد اصلا ببینمش بچم چقد لاغرو نحیف شده؟؟!!!!

وقتی دستاشو تو دستم گرفتم چشماشو خیلی کم باز کردو یه نگاه از سر بی حالی بهم انداخت و صدای بی جونش به گوشم رسید بعداز چند ماه...

ای خدا؟؟؟من چقد به این موجود کوچیک نیاز داشتم اون قلبم بودو من تازه انگار داره خونم پمپاژ میکنه و با شنیدن صداش قلب مردم تازه داشت تپش میگرفت...

مهرید-مامان؟.....مامان صدف تویی؟؟یا بازم دارم خواب میبینم؟مامانی تو مامان خودمی؟؟؟

من که اشکام تمام صورتمو خیس کرده بودلبام به هم قفل شده بودو نمیتونستم حرف بزنم فقط دستهای کوچولوشو فشار میدادم و اروم و ریز بوسه بهشون میزدم که یعنی اره منم و اومدم پیشت.....

romaneshirin@

#رمان مگه من دل ندارم؟

#قسمت اول

#پارت سوم

مگه من دل ندارم

بالین کارم یکم اون چشمای بی جونشو بیشتر باز کرد و نگاه بی رمقشو بهم دوخت و یک قطره اشک از کنار چشمش سر خورد و افتاد رو بالشت زیر سرش با دیدن این صحنه از با ارزش ترین موجود زندگیم دیگه نتونستم توسکوت گریه کنم و با صدای بلند زار زدم و مهربدم رو که اونم بامن هم صدا شده بود تو بغلم گرفتم و بدن نحیفشو بعد از سه ماه تو بغلم فشردمش تا شاید بتونم تو خودم حلش کنم، شاید بتونم همونطور که یه روز از گوشت و پوست و استخوانم اونو بوجود آوردم با این کار دوباره اونو به خودم برگردونمش تا اینقد از دوریم عذاب نکشه. نمیدونم چقد توهمین حال بودیم که با صدای باز شدن در اتاق از هم جدا شدیم و به طرف در برگشتیم که دیدم مهرداد همراه با یه مرد با موهای جو گندمی و یه پرستار که در مورد علائم بیماری و تب مهربد و اسشون توضیح میداد وارد شدن و به سمت مهربد اومدن دکتر همونطور که به حرفهای پرستار گوش میداد دستهای مهربد رو گرفت و تو چشماشو چراغ زدو نگاه کردو درجه گذاشت و درحین انجام این کار ازش چندتا سوال هم پرسید که مهربد هم مثل همیشه اروم و معقول جوابشو داد.

در آخر دکتر روشو سمت من کردو گفت-مثل اینکه شما جدا از پسر تون زندگی میکنین؟؟

-بله.....چطور مگه؟؟

دکتر-چندوقته که همدیگه رو ندیدین؟

بالین حرفش نگاه غمگینمو به مهرداد انداختم و دوباره رو به دکتر گفتم-تقریباً سه ماهی میشه...البته مدرش این اجازه رو نمیدادو میگفت دوهوا میشه و به درسش لطمه میخوره

بعد از این حرفم دکتر نگاهشو از من گرفت و به مهرداد انداخت و گفت-پسر تون تبش عصبی بوده و با دیدن مادرش تبش پایین اومده ولی هنوز قطع نشده...پسر تون با شما زندگی میکنه؟؟

مهرداد-نه....همسرم بارداره و نمیتونه از پیشش بریاد برای همین گذاشتمش پیش مادر و خواهرم....

دکتر-حتی آخر هفته ها هم مادرش اجازه دیدنشو نداره؟؟؟

مهرداد که دیگه آثار شرمندگی تو صورتش معلوم بود سرشو پایین انداخت و چیزی نگفت. دکتر هم دیگه حرفی نزد فقط از مهرداد خواست تا من امشب رو پیش مهربد تو بیمارستان بمونم تا اگه صبح تبش کاملاً قطع شد مرخصش کنه. دکتر بعد از بوسیدن پیشونی مهربد به همراه پرستار رفتن و از مهرداد خواست تا همراهش بره و دوباره ما تنها شدیم.

بعد از رفتنشون منم فرصت رو غنیمت دونستم و گفتم یکم باهاش حرف بزنم و پرسیدم-مهربد مامانی؟؟؟ خونه عزیز جون خوش میگذره؟؟

بچم که انگار زخمایش سرباز کرده بودن یه آه کشید که جیگرم سوخت و گفتم-اصلاً!!!!...اونجا خیلی تنهام، عزیز جون اصلاً حوصله نداره همش میگه ساکت باش و رجه و و رجه نکن، بازی نکن، صدای تلویزیونو کم کن، اصلاً نمیزاره شبکه پویا ببینم همش میگه

مگه من دل ندارم

اخبار گوش کنیم، بهشون میگم تو درسهام کمکم کنین دعوام میکنن و میگن حوصله نداریم، عمه جون نمیزاره تو حیاط برم و بازی کنم میگه توپ بازی و دوچرخه سواری نکن گلدونامو میشکنی بخدا از تنهایی و ساکت بودن خسته شدم یه کاری بکن پیام پیش خودت من تو رو میخوام مامان جونو میخوام خاله مرواریدو میخوام، شما منو دوس دارین، درسهام خیلی بد شده معلم گفته اگه اینجوری باشه شاگرد اول نمیشم آخه بعضی از درسهامو تنهایی نمیتونم حل کنم کاردستی و فعالیتهای مدرسه که هیچی..... اصلا عمه مهرانه حوصله نداره میگه اینا همش خراب کاریه

من که از این درد و دلش هق هق میکردم دوباره تو بغلم کشیدمش و گریه کردم بعد چند دقیقه پرستار اومدو تو سرمش دارو تزریق کردو رفت و مهر بدم مثل یه فرشته ی پاک و معصوم خوابش برد ولی من دریغ از یه چشم رو هم گذاشتن سرمو روی تخت گذاشتم و دستهای مهر بدم رو تو دستام گرفتم و غرق در مرور خاطرات گذشتم شدم، همون گذشته ای که به فکر کردن بهش عادت کرده بودم یادآوری بدبختیهام دیگه مثل قبل آزارم نمیداد نمیدونم یا عادت بود یا مرورش آرومم میکرد...

romaneshirin@

#رمان مگه من دل ندارم؟

#قسمت دوم

#پارت اول

اسم من صدف، یه خواهر دارم که اسمش مروارید که تقریباً 6 سال ازم کوچیکتره، مادرم خونه داره و اما پدرم، پدری که یه عمر زحمت کشید، رسید و رسید و در آخر همش بانادونی و بی فکری یه نفر پنبه شد.....

پدرم معلم یه هنرستان بودو معماری تدریس میکرد یه عمر خاک تخته سیاه رو تو ریه هاش ریخت و آبرو جمع کرد تو محلمون که یه شهر کوچیک بود به امانت داری و چشم پاکی و نجابت معروف بود.....

پدرو مادرم هر دو بچه ی شمال بودن و تو مازندران زندگی میکردن و عاشق همدیگه بودن و منو خواهرم هم به طبع ازشون عشق و محبت رو یاد می گرفتیم با وجود اینکه دیگه از بچگی کردنمون گذشته بود ولی تو جمع خودمون چهار نفر لوس و نر ناز نازی بودیم .

من سال دوم راهنمایی بودم و تو دوران بلوغ، تازه شروع شیطنت هام بود و بقول بعضیها سرو گوش تکون خورد نام.

تو مدرسه و راه رفت و برگشت کلی شیطنت میکردم و یه دوست داشتم که اسمش نجمه بود که مثل خودم پایه ی شیطونی و زبون درازیهام بود.....

مگه من دل ندارم

هرروز تو مدرسه یه دسته گل به آب میدادیم وبا اومدن خانواده ها و گرفتن تعهد حلش میکردیم اما دریغ از یکمی تغییر تو ما،

پدرم یه چند وقتی بود که علاوه بر شیفت صبح که به هنرستان میرفت شیفت بعداز ظهر به یه شرکت مهندسی ساختمان میرفت واسه نقشه کشی اولش مادرم راضی نبود و میگفت به خودت فشار نیار کمتر میخوریم و میپوشیم ولی پدرم با حرفاش مثل همیشه قانعش میکرد که می گفت-دیگه دخترام بزرگ شدن و پول معلمی کفاف نمیکنه،چندصبای دیگه باید فکر جهیزیه واسشون باشیم اونوقت هم ببینم همینو میگی؟؟؟

دیگه آخرای سال تحصیلی بود یعنی اردیبهشت ماه که یه شب پدر با یه جعبه شیرینی اومد خونه و اینقد خوشحال بود که ماهم از خوشحالی پدر سرذوق اومده بودیم.بعداز اینکه کلی سربه سرمون گذاشت مامان واسمون چایی آوردو دلیل خریدن شیرینی و اینهمه خوشحالیشو پرسید که پدرم گفت-امروز یه پیشنهاد نون و آب دار داشتم یکی از بزرگترین بسازو بفروشهای شهر ازم خواسته واسه ی برج دوقلوش نقشه بکشم که بجای دستمزدم که خیلی زیاد میشه میخواد دو واحداز آپارتمانهای اون برج رو به من بده....در ضمن اگه از کارم راضی بود قراره بعد ساختن برج نقشه ی یه شهرک رو به سرپرستی من با همکاری چندتا مهندس بکشیم که اونجاهم منو جزء سهامدارهای شهرکش میکنه و این یعنی آخر خوشبختی....

منو مروارید که از حرفهای پدرم چیز زیادی نفهمیده بودیم مشغول خوردن شدیم ولی مادرم ول کن نبود و میخواست تمام ریز آمار اون سهامدار و پیشنهادش رو بدونه و تا حسابی ته و توی قضیه رو در نمی آورد ول کن نبود و پدرم هم در کمال خونسردی جوابشو میداد.....

بعدا چند وقت که خرداد هم اومدو امتحانات ماهم از راه رسید و منم مثل هر سال با نمرات عالی قبول شدم درسته که شیطون و بازیگوش بودم ولی خداییش درسم هم عالی بود.....

وقتی کارناممو دست بابام دادم صورت سفیدمو بوسید و گفت-درسته دختر بابا یکم شیطونه ولی مطمئن هستم که تو درس کم نمیزاره و نمرات عالی تحویلیم میده....ولی باید به من یه قولی بدی واو نم اینه که ازاین به بعد باید دور شیطنت و آتیش سوزوندن هارو خط بکشی و باید مثل یه خانم با وقارو متین باشی.....ببین بابا !!!!مادرت چقد ساکت و مظلومه تو هم باید از مادرت الگو بگیری و خانم وار رفتار کنی دیگه در شان تو نیست که بخوایم پیام مدرسه واسه تعهد و این حرفا.....درسته که فقط سیزده چهارده سالته ولی چون یکم قدو هیكلت درشته باعث میشه بزرگتر نشون بدی و در شان خانمی چون تو نیست که کسی ازش شاکی باشه...پس تو رفتارت یکم تجدید نظر کنباشه بابا جان؟؟؟؟

منم به معنی باشه سرمو تگون دادم و باخودم فکر کردم که پدرم راست میگه من طبق سنم و بعقیه ی هم سن و سالام هیكلم دوبرابر بود و به بلوغ هم رسیده بودم پس واقعا رفتار جلف و سبک واسم درست نبود پس سعی کردم به حرف پدرم گوش کنم و خانمانه تر رفتار کنم

romaneshirin@

#رمان مگه من دل ندارم؟

#قسمت دوم

#پارت دوم

سه ماه تابستون مثل هرسال با مسافرت و تفریح و بخور و بخواب گذشت. چندروزم رفتم خونه مادرجونم و پیشش موندم اونجاهم کلی چیز از مادرجونم یاد گرفتم. هم سلیقه ای و هم شخصیتی سعی کردم حسابی تو کارام تغییر بوجود بیارم....

بعداز برگشتن از خونه مادرجون دیگه نزدیک مدرسه بودو ما سخت در تب و تاب خریدو دوخت و دوز و این کارا بودیم و خیلی هم ذوق داشتیم من به کلاس سوم راهنمایی میرفتم و نروارید سوم ابتدایی...

یه شب موقع خوردن شام مامان رو به منو مروارید گفت-دختر ما فرداشب مهمون داریم. فردا اتاقتونو خوب مرتب میکنین و باید به منم تو کارام کمک کنین

بعداز تموم شدن حرفش منو مروارید یه نگاه به هم کردیم و بعدش من رومو سمت مامان کردم و پرسیدم -کی هستن مهمونامون؟

مامان-آقای مهندس فرجی(صاحب برج دوقلو و یجورایی صاحب کار پدرم)و خانوادش

بعد ما دیگه حرفی نزدیم ولی مامان و بابا یکم در مورد خریدو اینا صحبت کردن و بعدشام هم رفتیم واسه خواب.

صبح طبق گفته ی مادرم منو مروارید تو تمام کارها کمکش کردین و تا وقت ناهار خونه از تمیزی برق میزد. بعداز ناهارم هرکدوم واسه استراحت رفتیم به اتاقامون و بعدیه چرت کوتاه دوش گرفتیم و آماده از پذیرایی از مهمون شدیم. چون تابستون روزها طولانی تره تقریبا ساعت 8:30 دقیقه مهمونا از راه رسیدن.

بعداز زدن ایفون ماهمه واسه استقبال ازشون به دم در رفتیم که وقتی بابام درو باز کرد اول یه مرد شیک و یه زن خوش پوش وارد شدن و به ترتیب اول بابا و مامان و منو مروارید باهاشون سلام و احوالپرسی کردیم و پشت سرشون یه جوون شیک و خوشتیپ که بهش میخورد 25،26 سال سن داشته باشه و بعدشم دوتا دختر همسن من شاید یکم بزرگتر و کوچیکتر وارد شدن و کلی با اونا هم سلام و احوالپرسی کردیم و آقای فرجی شروع کرد معرفی کردن بچه هاش اول گفت-خب جناب ارجمند ایشون همسر عزیزم مهین وبا دست به پسرشون اشاره کرد، پسر مهرباد و دخترام مهرانه و مهناز خانم و بابا هم شروع کرد مارو معرفی کردن به مامان اشاره کردو گفت خانم بنده ستاره خانم و صدف دختر بزرگم و مروارید دختر کوچیکم بعد آقای فرجی نگاهی به انداخت و گفت-شما دریا راه انداختی جناب ارجمند؟؟ستاره و صدف و مروارید؟

مگه من دل ندارم

بابا خنده ای کردو گفت-از دریا قشنگ تر چی میتونه باشه جناب فرجی؟؟؟بعداین حرف بابا همه خندیدیم وهمشونو سمت راحتی و تلویزیون راهنمایی کردیم واسه نشستن.....

منو مامان هم رفتیم سراغ شربت و شیرینی و بساط پذیرایی و بعداز اینکه حسابی پذیراییشون کردین به جمعشون اضافه شدیم و نشستیم

همه یه جور سر گرم حرف زدن بودن باباها در مورد کارو مامانا در مورد چیزهای زنونه و ما دخترهاهم داشتیم باهم جور میشدیم ولی این وسط این پسر چقد سرد مغروربود در عین جذابی چقد خشک بود بعداز کمی حرفهای گوشه و کنارکه ازطرف بزرگترها زده سد منو مامان و مروارید واسه کشیدن شام رفتیم سفره روچیدیم و بعداز شام هم مامان نداشت ظرفهارو بشوریم وبهمون پیشنهاد کرد بریم تو اتاقمون و ماهم کلی گفتیم خندیدیم و تو دنیای دخترانه خودمون کلی خوش گذروندیم ومیوه هامون تو اتاقمون خوردیم .

دیگه آخرشب شده بود که عزم رفتن کردن و ماهم تا دم در بدرقشون کردیم وخانم فرجی واسه آخرهفته ازمون قول گرفت که باهم بریم به باغشون تا شب اونجا بمونیم و ما دخترا خیلی ازاین قول و قرار خوشحال شدیم و یه ذوقی میکردیم که نگو.....

romaneshirin@

#رمان_مگه_من_دل_ندارم؟

#قسمت_دوم

#پارت_سوم

آخر هفته از راه رسید و ما به اتفاق خانواده ی فرجی به باغشون رفتیم که بیرون ازشهر بود وباهم حسابی خوش گذروندیم ولی اون روز تا غروب من متوجه نگاه های این خانواده رو خودم بودم که یجور خاصی بود انگار زیادی منو میپاییدن یا اینکه یه جوری مدام تحت نظرم داشتن هرچی بود که منم انگار روشن حساس شده بودم و یه استرس خاصی از نگاههاشون داشتم ولی تمام سعیم براین بود که امروز خانمانه تر رفتار کنم دخترا خیلی باهم شیطنت و خوشگذرونی کردیم ولی پسر خانواده ی فرجی تا غروب ابروهای گره خوردهشو باز نکرد نمیدونم کلا اینجوری بود یا از اینکه با ما بود راضی نبود ولی هرچی بود سکوت و خشک بودنش حوصله ی آدمو سر میبرد ولی در عوض قیافه ی جذاب و تیپ عالیش به دل هر دختری مینشست.

دیگه بعداز کلی تفریح خواستیم بریم خونه که به پیشنهاد آقای فرجی پاسخ مثبت دادیم و شام رو تو یکی از رستورانهای بزرگ شهر مهمونشون شدیم ولی بازم نگاهای این خانواده استرسیم کرده بود ولی تمام سعیمو کرده بودم که تو رستوران سنگین تر و متین تر برخورد کنم.

مگه من دل ندارم

بعداز صرف شام کلی لزشون تشکر کردیم و به سمت خونه راه افتادیم و هر کدوم به سمت اتاق خودمون راه افتادیم و خوابیدیم.

چند روز از اون تفریح یک روزمون با خانواده ی فرجی میگذشت که حرفهای یواشکی و پیچ پیچ های بابا و مامان منو خیلی مشکوک کرده بود و شاخکهام این خبرو بهم میدادن که هرچی که هست موضوع به من ربط داره و تو رویای دخترنم کلی واسه خودم خیال بافی کردم البته دراینکه حس ششم قوی داشتم شک نداشتم ولی بازم فکرم به هزار جا پرواز میکرد که داستان چی میتونه باشه...بالاخره یه شب بعداز شام بابا به اتاقم اومد و به حدسیاتم به واقعیت تبدیل شد.

بعدازشام تو اتاقم نشسته بودن که بابا دوتا تقه به در زد وبعد گفتن بفرمایید من وارد اتاق شدو گفت-صدف؟بابا میتونم وقتتو بگیرم؟؟؟

-||||.....بابا این چه حرفیه؟بفرمایین

بابا لبخند مهربونی زد و کنارم رو لبه ی تخت نشست و گفت-دختربابا دیگه بزرگ شده و براش.....به اینجای حرفش که رسید انگار یه غمی تو چشماش نشست بعداز کمی مکث ادامه داد-صدف جان؟آقای فرجی تورو ازم خواستگاری کرده واسه پسرش مهرداد...

من که شوکه شده بودم با چشمای وق زده نگاش کردم و گفتم-من؟؟؟...واسه چی من؟؟؟شما چی گفتین بهشون؟؟؟

بابا-من گفتم هرچی صدفم بگه....توباید خوب فکراتو بکنی...اصلا هم به این فکر نکن که اگه تو جواب رد بدی شغل من چی میشه؟؟اصلا مهم نیست بابا واسه من و مادرت فقط و فقط خوشبختی تو مهمه...

انگار این حرف بابا بودار بودو من باخودم گفتم-یعنی ازدواج من ربطی به کار بابا داشت؟؟

-میشه بعداز اینکه فکر کردیم جوابتونو بدم؟

بابا- البته چرا که نه؟؟؟حسابی باخودت دو دوتا چهارتا کنصحبت یه عمر زندگیه دخترم پس حسابی فکر کن .

بعداز این حرفش سرمو بوسیدو رفت و منو با کلی فکرو خیال درهم تنها گذاشت.تا خود صبح پلک روهم نذاشتم و به همه چی فکر کردم .به اینکه از شب مهمونی انگار یجورایی مهرداد به دلم نشسته بودو اون اخمهای تو همش و سکوت کردنش یا اینکه اگه ازدواج کنم درسم چی میشه؟یا اختلاف سنی زیادمون ویا حرف بابا(اصلا به فکر من و شغلم نباش)دیگه تا صبح فکرو خیال راحت نداشتن فردا و سه روز بعدهم فکر کردم و تواتاق خودم حسابی خلوت کردم باخودم و تمام جوانب این ازدواج رو سنجیده بودم سن زیادی نداشتم ولی از پدرو مادرم یاد گرفته بودم واسه اینجور تصمیمات باید عاقلانه فکر کرد.

در آخر بعداز سه روز کلنجار رفتن باخودم به این نتیجه رسیدم که باید باخود مهرداد رو در رو صحبت کنم حالا چجوری رو باید با پدرو مادرم مطرح کنم تا خودشون تصمیم بگیرن.ولی من هرطور شده باید بامهرداد در مورد سوالهام صحبت کنم .

مگه من دل ندارم

شب بعداز شام وقتی مامان داشت ظرفهارو میشست من موقعیت رو غنیمت دیدم و بهتر دیدم با پدرم صحبت کنم. نه اینکه با مادرم راحت نباشم، نه ولی کلا بین پدر و مادرم با پدرم راحت تر مشکلات رو حل میکردم از بچگی همینطور بودم صمیمیت خاصی بین من و بابام بود....

به سمت اتاقشون رفتم و در زدم و با صدای بفرماییدی که پدرم گفت وارد اتاق شدم و بابا با لبخند به کنار خودش لبه ی تخت اشاره کرد که یعنی بیا اینجا بشین، اروم کنارش نشستم و سر به زیر گفتم -بابا میشه چندتا سوال بپرسم؟؟

romaneshirin@

#رمان_مگه_من_دل_ندارم؟

#قسمت_سوم

#پارت_اول

سرم تو یقه ی لباسم بود که صدای پدرمو شنیدم-پرس بابا جان....

-میخواستم بدونم اگه جوابم مثبت باشه درسم چی میشه؟ آخه من خیلی واسه آیندم آرزو دارم دلم میخواد یه طراح لباس بشم. و سوال دوم اینکه پسر آقای فرجی هم نظرش واسه ازدواج قطعی؟؟ آخه اخلاقش یکم بعداین حرفم سکوت کردم آخه سوال سوم یکم سخت تربود سر به زیر سوال سوم رو با صدای خیلی آروم پرسیدم و سوم اینکه ازدواج من چه ربطی به کار شما داره؟؟؟ بابا-در مورد دوتا سوال اولت باید بگم که بیان تا خودت باهاشون صحبت کنی و جوابشو از خودشون بپرسی ولی سوال سوم.....اگه واقعیت و بگم شاید بی تاثیر نباشه ولی تو اصلا تاکید میکنم اصلا حتی یک درصد هم به کارم فکر نکن فقط به آیندت فکر کن حتی اگه جوابت منفی باشه و کارم بهم بخوره ما مگه قبلا از گشنگی مرده بودیم بابا؟؟؟ فقط تو و آیندت مهم هستین بابا همین پس یادت نره باشه دخترم؟؟؟

-پس.....پس.....من میتونم با پرسشون حرف بزنم؟؟؟

این سوال آخرو اینقد آروم پرسیدم که خودمم به زور صدامو شنیدم بابا بعد مکث چند ثانیه ای با صدای بلند خندید و گفت- باشه بابا.میگم فردا با مادرش بیان شما حرفاتو بزن خوبه؟؟؟

دیگه روم نشد جوابشو بدم از رو تخت پاشدم و همونطور با سرپایین از اتاق بیرون رفتم و مثل دوسه شب گذشته با کلی فکرو خیال به خواب رفتم.

مگه من دل ندارم

صبح زود از خواب بیدار شدم و بعد از شستن دست و صورتم به سمت میز صبحانه رفتم و دورهم صبحانه خوردیم باباهم با یه خداحافظی رفت .

بعد رفتن بابا مامان رو به من کردو گفت-صدف جان؟پدرت گفت باخانم فرجی هماهنگ کنم تا بیان اینجا و حرفاتونو بزنین.واسه بعدازظهر بشه؟

-آره...فقط یکم خجالتم میاد.....نمیدونم چجوری حرفامو بزnm آخه پسرش یجوریه؟؟؟

مامان-شاید ظاهرش اینجوری باشه و تو دلش حسی بهت داشته باشه بزار بیان حرفاتو بزنی حرفاشم بشنو بعد قضاوت کن.باشه؟

منم سرمو به معنی باشه تکون دادم واز مامان بابت صبحانه تشکر کردم وبه سمت اتاقم رفتم ،مرتبش کردم یه دوش حسابی گرفتم و دیگه تاناهار بیرون نرفتم واسه ناهار مروارید اومد و صدام زد و رفتم ناهارمو خوردم و به مامان کمک کردم بعداز ظهر بابا رفت دفتر مهندسی و مروارید رو با خودش برد پیش عزیزجون تا خونه خلوت باشه و ما راحت بتونیم حرفامونو بزنینم...

ساعت تقریبا 6عصر بود که خانم فرجی با پسرش اومدن و منو مامان به استقبالشون رفتیم و اونارو به سمت میلهها راهنمایی کردیم و نشستیم و بساط پذیرایی رو راه انداختیم بعداز کمی حرفهای متفرقه و معمولی خانم فرجی روبه مامان کردو گفت-خب؟خانم ارجمند؟مثل اینکه صدف جان خواسته بودن با مهرداد یه صحبتی داشته باشن. درسته؟؟

romaneshirin@

#رمان_مگه_من_دل_ندارم؟

#قسمت_سوم

#پارت_دوم

مامان-بله....صدف چندتا سوال داشت که بهتر دیدیم قبل اینکه بخواد به این قضیه جدی فکر کنه اول جواب سوالهاشو بدونه تا دستش واسه تصمیم گیری باز باشه

خانم فرجی-پس پاشن برن یه گوشه و حرفاشونو بزنی و سنگاشونو وا بکنن

مامان نگاهی به من انداخت و گفت-صدف جان؟مهرداد خان رو به اتاقت راهنمایی کن.

منم سرمو پایین انداختم و همونطوری که زیر چشمی مهردادو میپاییدم چشم گفتم و از جام بلند شدم و به طرف اتاقم راه افتادم.آروم آروم میرفتم تا مهرداد به من برسه بعد رسیدن به اتاقم درشو باز کردم و بادست به اتاق اشاره کردم و گفتم-بفرمایید

مگه من دل ندارم

ولی مهرداد یکم خودشو عقب کشیدو گفت-شما بفرمایید.

تازه اولین بار بود صداشو شنیده بودم البته قبلا هم شنیده بودم ولی نه به این نزدیکی. از این کارش خوشم اومد لبخند کوچیکی زدم و بایه ممنون گفتن اول وارد اتاقم شدم و روی تخت نشستم و به صندلی تو اتاقم اشاره کردم تا مهرداد هم بشینه بعد از نشستنش یکم تو سکوت گذشت که مهرداد سرفه ای کردو گفت-مثل اینکه شما با من کاری داشتین؟

کمی سرمو بلند کردم و همونجور که به دکمه ی پیراهنش خیره بودم گفتم-شرمنده چندتا سوال داشتم که جوابشون برام خیلی مهمه...میشه بیرسم؟؟؟

مهرداد-بله.....من برای همین اینجام

-اول اینکه درس چی میشه؟؟؟من بعد از ازدواج اجازه ی تحصیل دارم؟؟آخه عاشق رشته ی طراحی لباسم...

مهرداد-بله...اتفاقا من خودم دوست دارم همسرم تحصیل کرده باشه

من-شما میدونین من چندساله؟؟؟

مهرداد-بله...اگه منظورتون اختلاف سنی زیادما هستش که باید بگم مدرم و مادرم اختلاف سنی شون بیشتر از ماست ولی خیلی خوشبختن و من اصلا با این اختلاف سنی مشکلی ندارم

-شما با میل خودتون دارین ازدواج میکنین؟؟آخه.....

مهرداد-بله...اگه منظورتون اخلاقمه که من در کل همینم نباید ازم انتظار رفتار جلف یا رمانتیک داشته باشین.من زیاد از این کارها خوشم نمیاد ولی اگه حرف گوش کن و عاقل باشین بهتون قول میدم خوشبختتون کنم...کلا کم حرفم ولی این فقط تو مهمونیها و بیرونه تو خونه معمولیم و خیلی کم حرف نیستم...

-شما اگه سوالی دارین یا حرفی من منتظرم که بشنوم

بعد از این حرفم مهرداد یه نگاه بهم انداخت و گفت-فقط دوست دارم اگه جوابتون مثبته دوران نامزدی نداشته باشیم و زود جشن عروسی بگیریم و بریم سر خونه زندگیمون و بابت تحصیل خاطرتون جمع باشه.شما برخلاف سن کمی که دارین تربیت و فرهنگتون بالاست و مطمئنم عاقل هستین و خیلی چیزهارو درک میکنین و اگه اشتباه نکرده باشم و حدسیاتم درست باشه بهتون قول میدم خوشبختتون کنم

بعد از تموم شدن حرفامون باهم به طرف در رفتین و به جمع مادرهامون اضافه شدیم اونا که غرق حرف زدن بودن حرفشونو نصفه گذاشتن و به ما خیره شدن و منتظر بودن ما حرفی بزنیم که وقتی دیدن ما ساکتیم خانم فرجی با لبخند پرسید-
خب؟؟؟؟نتیجه ی این مذاکره چی شد؟؟؟

مگه من دل ندارم

من از این لبخند و لحن شوخ خانم فرجی خندم گرفته بود ولی خودمو نگه داشتم. مهرداد نگاهی به من انداخت و خیلی جدی گفت- همه ی حرفا زده شده وحالا صدف خانم میتونن راحت تر تصمیم بگیرن.

من ازاین حرف مهرداد یکم سرخ شدمو گفتم-اگه اجازه بدین چهاریا پنج روز دیگه جداب بدم؟؟؟

با گفتن این حرفم مادرها انگار خاطرشون جمع شده باشن سری تکون دادن و خانم فرجی گفت-هرجور راحتی عزیزم

مهرداد رفت نشست سرجای قبلیش و منم رفتم یه سینی چای اوردم و نشستم و شروع به خوردن کردیم

romaneshirin@

#رمان_مگه_من_دل_ندارم؟

#قسمت_سوم

#پارت_سوم

شب وقتی پدرم اومد مادرم از تمام قضایا و جواب آخرم باخبر کرد و همه منتظر جواب من بودن.

منم ترجیح دادم تا این چندروز رو حسابی فکر کنم و تمام سوال و جوابهای خودمو با مهرداد رو چند بار مرور کردم و به این نتیجه رسیدم که درسته اختلاف سنی مون زیاده ولی با درک بالا و اخلاق معقول و پختگی که مهرداد داره میتونم کنارش خوشبخت باشم و جواب مثبتمو به مادرم گفتم و اونم اول به پدرم و بعدش به خانواده ی فرجی خبر دادو اونا هم دوشب بعد واسه بعله برون و زدن حرفای اصلی اومدن خونمون.....

مراسم عقدو عروسی مون اینقد سریع و باعجله انجام شد که اصلا نفهمیدم چی شد؟وکی همه ی کارها انجام شد و منم که چون شرط مهرداد بود که زود عروسی بگیریم زیاد کنجکاو نشدم.

بعداز انجام کارهای عروسی با اون سرعت یه وقت مثل یه ادم بیهوش ،بیهوش اومدم که دیدم لباس عروس به تن و دست تو دست مهرداد راهی خونه ی بخت شدم.

#حال-

با احساس گرمای دستم چشمامو باز کردم و نگاهم تو نگاه مهربد که مظلوم بهم چشم دوخته بود افتاد.لبخند زدم و سرمو از لبه ی تخت بلند کردم و گفتم-سلام!!!!!!م گل پسر مامان.....بهتری؟

مهربد کمی تو تخت جابجا شد و گفت-اره بهترم.....شما اینجا موندین؟؟؟بابا کجاست؟

مگه من دل ندارم

-اره پسر، قرامون نبود من برم!!! بابات نمیدونم کجاست!!!

مهربد-مامانی؟؟؟ مامان جون و خاله مروارید کجان؟

با این حرف مهربد تازه یاد مامان افتادم و گفتم-والله ای... اصلا یادم رفت بهش خبر بدم از دیشب منتظره بیچاره

مهربد-شما برو بهش خبر بده منم اینجا منتظر تون میشم

-باشه عزیزمزود میام

سریع از اتاق مهربد اومدم بیرون و خودمو به ایستگاه پرستاری رسوندم واز سر پرستار خواش کردم که با خونه تماس بگیرم چون گوشیمو خونه جا گذاشته بودم. بعداز تماس با مامان و خاطر جمع کردنش از حال مهربد به طرف اتاقش راه افتادم که متوجه صداهاى داخل اتاق شدم و فهمیدم که مهرداد اومده و میخواد مهربد رو مرخص کنه.

دوتا تقه به در زدم و رفتم داخل تمام سعیمو میکردم که نگام به مهرداد نیوفته ولی اینقد نگام سرکش شده بود و افسارشو به دلم سپرده بود که خواه و ناخواه فقط مهردادو طلب میکرد و منم این خواستشو سرکوب کردم و تا جایی که امکان داشت مسیر نگاهمو عوض میکردم اخه این خواسته ها همه فقط خواسته ی دل من بود نه مهرداد، من تو زندگیش فقط و فقط یه بازیچه بودم واسه ی رسیدن به خواسته هاش ...

بقول خودش من با این چشمای عسلی و پوست سفیدو موهای خرمایی و بلندم که دل هر پسری رو میبرد هیچوقت نتونستم جای سولمازو که یه دختره سیاه سبزه، با چهره ای خیلی معمولی بود بگیرم.....

بگذریم..... به مهربد کمک کردم تا لباساشو عوض کنه و برای رفتن آماده بشه، مهرداد هم رفت تا کارهای اداری رو انجام بده بعداز حاش شدن مهربد تو اتاق منتظر مهرداد بودیم که رو بهش گفتم-مهربدی؟؟؟ پسر؟؟؟ من دیگه باید برم خب؟؟؟ مواظب خودت باش واگه بابات اجازه داد واسم زنگ بزن من دیگه برم چون الان کار بابات تموم میشه و میاد.....مهربدم، مادری، خواهش میکنم اینقد خودتو اذیت نکن با غصه خوردن اصلا چیزی درست نمیشه فقط خودتو منو عذاب میدی... پس باید قوی باشی و خوب درس بخوونی و واسه خودت کاره ای بشی و بیای پیش من، اونوقته که من بهت افتخار میکنم و منو تو راحت میتونیم همیشه پیش هم باشیم، پس برای رسیدن به اون روزها باید خیلی تلاش کنیم و قوی بودن لازمه تا موفق بشی... قسمت منو تو همین بود میدونم سخته خیلیم سخته ولی چه میشه کرد. پس صبر داشته باش و قوی باش ...باشه؟؟؟

romaneshirin#

#رمان_مگه_من_دل_ندارم؟

#پارت_اول

در طول خداحافظی کردن من و مهربد متوجه نگاه خیره ی مهرداد به حرکاتمون بودم البته نامحسوس چون دوست نداشتم اصلا بفهمه نگاشو کنترل میکنم .

مگه من دل ندارم

بعداز جداشدنمون مهربد سوار ماشین شدو با دست تگون دادن ازم دور شد منم بعداز رفتن اونا رامو به طرف پیاده رو کج کردم و آروم، آروم به طرف خونه رفتم. دیگه واسه رفتن به آموزشگاه دیر شده بود و حتما تا الان زهره به همراهم زنگ زده و متوجه قضایا شده و میدونه امروز تا ظهر آموزشگاه نمیرم.

زهره دوستم بود که باهم آموزشگاه و اداره میکردیم البته تمام مسئولیتها بامن بود اون هم یه کمک کار خوب بود برام که چندسال بود باهم کار میکردیم و از داستان زندگیم خبرداشت و حالمو خوب درک میکرد...

همیشه موقع پیاده روی آهنگ گوشیمو پلی میکردم و آهنگ گوش میدادم و اصلا چیزی از پیاده روی نمیفهمیدم امروز از شانس بدم گوشیمم جا گذاشته بودم ولی بازم فکر گذشته به سراغم اومد و دوباره غرق گذشته شدم...

romaneshirin#

#رمان_مگه_من_دل_ندارم؟

#قسمت_چهارم

#پارت_دوم

#گذشته

شب عروسیمون.....آه.....چه شب قشنگی برای من بود.توان لباس سفید عروس خیلی ناز شده بودم.مهر دادهم توان کت و شلوارمشکی و پیراهن سفید معرکه بود.دیگه از مهمونی و جشن نگم بهتره آخه همه چی به نحو احسن برگزار شد...مگه میشد عروسی تک پسر آقای فرجی بد بوده باشه...

اون روز به همراه مهرداد به آرایشگاه رفتم وخودمو سپردم دستش البته آرایشگر تو نگاه اول یکم خیرم شدو گفت-دختر تو که خداتورو آرایش کرده تو چقد نازی؟؟؟!!...نمیدونم شاید حقم داشت رنگ چشمام عسلی بود ومژه هام فرخورده و بلند بود، موهای بلندو خرمایی روشنی داشتم که اصلا نیازه رنگ کردن نبود لبام کوچولو و سرخ بود.

بعداز کلی کارکردن رو موهام و صورتم به کمک یکی از بچه های آرایشگاه لباسمو پوشیدم.آرایشگر اصلا اجازه نمیداد خودمو تو آینه نگاه کنم ولی من داشتم میمردم از کنجکاوی دیگه نزدیک اومدن مهرداد بود که آرایشگر یکم دیگه صورتمو دست کاری کردو اجازه داد خودمو توآینه نگاه کنم

واللهای خدای من اولش اصلا خودمو نشناختم واقعا کارش حرف نداشت اون قیافه بدهم نبود الان واقعا حرف نداشت ومن اصلا شبیه دخترای 15،14ساله نبودم اخه هیکلم هم درشت بود...

مگه من دل ندارم

بعداومدن مهرداد به همراه فیلم بردار کلی ژست گرفتیم و رمانتیک بازی در آوردیم و بعدش به سمت تالار راه افتادیم .

من خیلی باوقار و خانم دوشادوش مهرداد راه میرفتم و اونو همراهی میکردم و گاهی هم یه شیطننت هایی میکردم که مهرداد به کارم میخندید و می گفت-مثل اینکه باید اول به فکر بزرگ کردن تو باشم بعد واسه خاندان فرجی به فکر یه نوه باشم و منم با این حرفش سرخ شدن صورتمو احساس میکردم...

بعدازکلی بزن و برقص ،شام سرو شد و مهمونا مارو تا خونمون همراهی کردن وبعداز خداحافظی همشون رفتن پدر و مادرامون اول مارو به خدا وبعد ماروبهم سپردن ...بماند که من موقع رفتنشون کلی تو بغل پدر و مادرم گریه کردم و مروارید طفلی هم پابه پام اشک ریخت.....

باخانواده مهرداد هم خداحافظی کردیم و به سمت خونمون راه افتادیم واونا فقط تا دم در اومدن....

ازسربش توجشن متوجه نگاه های گاه و بیگاه مهرداد رو خودم بودم که یه وقتایی بهم خیره میشدو پست اون نگاه سردو خشکش یه غم بزرگی بود که این غم نمیزاشت من از نگاهش حرفشو بخوونم و سردر گم میشدم.حس ششم خیلی قوی داشتم و گاهی داشتن این حس اصلا خوب نیست و ادم تو نادونی بمونه بهتره...

این غم نگاهش خیلی فکرمو مشغول کرده بود وباعث میشد بیشتر تونگاش خیره بشم

منومهرداد باهم وارد خونه شدیم ومهرداد بهم کمک کرد تا خودمو با اون لباس بلندو سنگین به اتاق خواب برسونم.وقتی وارد اتاق شدم یاد مسخره بازیهای خودمو مهرانه و مهناز شدم وچقداون روز موقع چیدن این اتاق سربه سرم گذاشتن با این فکر ا لبخندی رو لبم اومدکه ازچشم مهرداد دور نمود و گفت-به چی میخندی؟؟؟

منکه از جواب سوالش خجالت میکشیدم سرمو پایین انداختمو گفتم-یاد اون روزی که با بچه ها این اتاقو میچیدیم افتادم.....

با گفتن این حرفم مهرداد بیشتر صورتش توهم رفت و پووووووو صدا داری کشید که باعث شد من بیشتر به حال خرابش پی ببرم.....

بااین حرکتش خنده از رو لبام محو شدو بیشتر مشکوک کاراش شدم

romaneshirin#

#رمان_مگه_من_دل_ندارم؟

#قسمت_چهارم

دوقسمت مخالف تخت وپشت به هم نشسته بودیم و هردو در افکار خودمون غرق بودیم.من به این رفتار مهردادو این پا و اون پا کردنش واسه گفتن مطلبی که حس ششمم میگفت خبر خوبی نیست و اونو دیگه نمیدونستم غرق در چیه....

انگار داشت باخودش کلنجار میرفت تا حرفی رو به من بگه که ننیدونم چرا از گفتنش امتنا میکنه؟؟؟

شاید از جوابم یا عکس العملم میترسید...

بازم سربه بیخیالی زدم و خودمو ازاون حال و هوا در آوردم وبه سمت میز آرایش رفتم و صندلی رو عقب کشیدم و روش نشستم و شروع کردم به در آوردن سنجاقها،ولی ازتو آینه حواسم به مهرداد بود اینقدر تو فکرش غرق شده بود که اصلا نفهمید باچه سختی دارم موهامو باز میکنم.اینقد محو نگاه کردن به این حالش بودم که اصلا نفهمیدم چیذ سنجاق رفت تو پوست سرم و صدای آخم در اومد.مهرداد سریع به طرفم اومد یه نگاه به صورتم انداخت و فهمید هم خیلی دردم اومده هم دلخورم...

اصلا حرفی نزد و توسکوت شروع کرد به باز کردن سنجاقها،آروم،آروم سنجاقهارو باز کردوقتی موهام ریخت روشونه ها و پشتم یه نگاه طولانی بهشون انداخت و با صدایی که پراز تعجب بود گفت-موهات طبیعیه؟؟؟؟!!!!!!

-آره،چطور مگه؟؟؟

مهرداد-ازسرب با خودم گفتم این موها مصنوعیه؟؟آخه زنهای دورو برم اصلا هیچوقت یه همچین موهایی نداشتن

-حالا خوبه یا بد؟؟؟

مهرداد-خوب چیه؟؟؟معرکس،من عاشق موهای بلندم....ولی یه سوال؟

باخنده گفتم-بفرما

رنگش که باید مصنوعی باشه ازاینکه آرایشگرا میریزن دیگه؟؟؟

باصدای بلند زدم زیر خنده که چشمای مهرداد ازحدقه زد بیرون و نداشت جواب بدم و خودش با تعجب گفت-نگو که اونم طبیعیه؟؟؟؟!!!!!!

همونطور که داشتم از دیدن قیافش ریشه میرفتم سرمو به معنیه مثبت تگون دادم.

دوباره مهرداد و نگاهش باعث شد خنده از رو لبام محو بشه آخه بعداز اینکه فهمید رنگ موهامم طبیعیه اصلا تابلو قیافش اخمو و غمگین شد و دیگه اصلا نیاز نبود ازحس ششمم کار بکشم.از نگاه کردن بهش دست کشیدم و به سمت کمد رفتم و یه دست

مگه من دل ندارم

لباس راحتی گرفتم و خواستم برم تو اون اتاق خواب و لباسمو عوض کنم و از شر این لباس سنگین راحت بشم که صدای مهردادو شنیدم که گفت- کجا؟؟؟

-میرم لباسمو عوض کنم

مهرداد-همین جا عوضشون کن من میخوام برم دست و صورتمو بشورم

تا خواست از اتاق بره بیرون با سری مایین افتاده گفتم-پس بی زحمت زیپ پشت لباسمو برام باز میکنی...آخه دستم نمیرسه...

مهرداد دودل بود که چی بگه و بعداز کمی مکث به طرفم اومد ومنم چون روبروی آینه ایستاده بودم میتونستم قیافشو خوب ببینم...وقتی پشتم قرار گرفت اول یه نگاه به پشت گردنم انداخت و یه نفس عمیق کشیدو چشماشو بست و زیپ لباسمو پایین کشید.

بااین کارش دیگه نتونستم طاقت بیارم و گفتم-مهرداد؟؟؟

باشنیدن صدام چشماشو باز کردو فهمید دارم ازتو آینه نگاش میکنم وچشمامو تو چشماش انداختم و گفتم-اگه سخته نمیخواد بازش کنی.....

مهرداد که فهمید ازاین کارش ناراحت شدم ساکت شدودستشو از زیپ لباس گرفت و اول یه کم تو آینه به من وبعدبه پشتم ***...و چشماشو با حرص بست و با حالت عصبی از اتاق رفت بیرون ومن مات و مبهوت کاراش فقط به در اتاق که ازش رد شد نگاه کردم و تمام این رفتارشو گذاشتم پای نجابتش ...

بعداز کمی مکث به طرف حمام رفتم و یه دوش دودقیقه ای گرفتم و لباسمو پوشیدم و به طرف اتاقمون راه افتادم که دیدم مهرداد هنوز تو همون کت و شلواره و روتخت نشسته یکم نگاش کردم و گفتم-چرا لباسو عوض نمیکنی؟؟

اول یکم تو چشمم زل زدو برای بار چندم چشماشو بست و باز کردو بهکنار خودش روتخت اشاره کرد که یعنی بشینم ومنم آروم رفتم کنارش نشستم و توچشماش یه جوری نگاه کردم که بفهمه منتظر حرفشم.....

یکم لباسو با دندونش گاز گرفت و گفت-صدف؟.....من امشب.....من امشب نمیتونم خونه باشم.....توتوناراحت میشی برم یه دور بزنم و برگردم؟؟؟؟

-اگه موضوعی هست یا چیزی ناراحتت میکنه بهم بگو.....چه اشتباهی از من دیدی که نمیتونی خونه باشی؟؟؟

مهرداد-نه،نه صدف.....اشتباه نکن.تواز خوبی و خانمی چیزی کم نداری...فقط.....فقط مشکل از خودمنه و من هنوز با خودم کنار نیومدم....تو اصلا به خودت نگیر میرم یه دور میزنم و برمیگردم....زود میام باشه؟؟

#رمان_مگه_من_دل_ندارم؟

#قسمت_پنجم

#پارت_اول

یه نگاه معصوم بهش انداختم و گفتم-راحت باش.

مهرداد انگار منتظر همین جمله از طرف من بود که سوئیچ و گوشیشو برداشت و به طرف در پرواز کرد. از پنجره ی اتاق نگاش کردم به طرف ماشین عروسمون رفت و سوارش شد و با یه گاز که صدای جیغ لاستیکهای ماشینو در آورد رفت و من با کلی فکر و خیال تنها موندم. چشمام پراز اشک شدوبه طرف تختمون رفتم....

چه حرفهایی میزدن مهرانه و مهناز واسه امشب و منم چه خوش خیال بودم و واسه امشب به گفته ی مادرم خودمو آماده کرده بودم تا برعکس سن کمی که داشتم خودمو واسه واقعیت امشب آماده کنم و ترس و دلهره رو به خودم راه ندم تا بتوونم راحت بابزرگترین واقعیت زندگیم روبرو بشم.....

#حال

زنگ در خווونه رو زدم چون کلید رو مثل گوشی جا گذاشتم و هیچی باخودم نداشتم. مامان درو برام باز کرد، آروم سلام کردم مامان فهمید که اصلا حال خوب نیست و حرفی نزد اصلا همونطور که به طرف اتاقم میرفتم گفتم-مامان، منو ساعت 2 بیدار کنین که برم آموزشگاه..

مامان هم آروم گفت-باشه عزیزم

با احساس گرمایی که روصورتم تکون میخورد بیدار شدم که دیدم مروارید داره با دستای ظریفش به صورتم میکشه وقتی دید چشمامو باز کردم لبخندی زدو گفت-پاشودیکه خواب آلو خان مردیم از گشنگی.....

به این حرفش لبخندی زدمو گفتم-علیک سلام، خب شما ناهار میخوردین!!!!

مروارید-ببخشید سلام یادم رفت، بعدشم مامگه چند نفریم که جدا، جداناها ریخوریم؟ به مامان گفتم تا تو بیدار بشی منتظر میمونیم. الانم ساعت 2 شده پاشو که باید بری آموزشگاه....

-سلام یادت نرفت از گرسنگی خوردیش، باشه بریم

مگه من دل ندارم

باهم به طرف آشپزخونه رفتیم و دور هم غذا خوردیم و اونا از احوال مهربد پرسیدن و منم خاطر جمعشون کردم که حالش بهتر شده. بعداز ناهارهم سریع لباسمو پوشیدم و به طرف آموزشگاه راه افتادم...

تو آموزشگاه کلی کار سرمون ریخته بود و نبودن امروز صبحم کلی کارمو عقب انداخت آخه پاییز سرد شروع شده بود و همه تو فکر پالتو و لباس گرم بودن .

کلی با کارآموزا سرو کله زدم آخه در کنار دوخت و دوز آموزش هم داشتیم وزیر نظر فنی و حرفه ای مدرک میدادیم این باعث میشد وقت سرخاروندن هم نداشته باشیم...

تا غروب کارهای معمولی آموزشگاه بود و بعداز تموم شدن کارها و بعداز چک کردن آشپزخونه و گاز و برقها بعداز زهره رفتم چون امروز زهره کارداشت و باید زودتر می رفت بعداز قفل کردن در آموزشگاه آهنگ گوشیمو پلی کردم و هندزفریهامو زدم به گوشم و به سمت خونه راه افتادم....

دوباره پیاده روی و آهنگهای علیرضا جلال حالمو خوب میکرد حالی که هیچوقت مثل اولش نمیشد ولی بهتر میشد و من با گوش دادن به آهنگهای خواننده محبوبم اروم میشدم

دوباره به گذشته رفتم و غرق افکارم شدم. فکرهایی که دست خودم نبود انگار با مرورشون آروم میشدم شاید عادت کرده بودم ولی اشعار رضا علیزاده که از زبون آقای جلال خوانده میشد عین واقعیت زندگیم بود

romaneshirin#

#رمان_مگه_من_دل_ندارم؟

#قسمت_پنجم

#پارت_دوم

#گذشته

روتخت دراز کشیدم و حسابی اشک ریختم که اولین شب ازدواجم چرا اینجوری شدو در همون حال خودمو گول میزدم که لابد مهرداد بخاطر سن کمی که دارم واسه امشب استرس داره یا اینکه نکنه منو قبول نداره یا به زور باهام ازدواج کرده و هزار جور فکرو خیال دیگه که اصلا نفهمیدم کی خوابم برد..

مگه من دل ندارم

صبح با صدای زنگ در از خواب پریدم و بعدصدای حرف زدن مامان و مهرداد رو شنیدم و فهمیدم مهرداد اومده خونه ولی وقتی به دورو برم نگاه کردم متوجه شدم اون اصلا دیشب تو اتاق نیومده بود. بیشتر سرخورده شدم و دیگه داشت بهم ثابت میشد مهرداد اصلا منو قبول نداره و شاید دوسم نداره.....

از جام پاشدم و به طرف میز آرایش رفتم و به موهای بلندم برس کشیدم و یکم سرو وضعمو مرتب کردم و به طرف حال رفتم مثل اینکه مامان چیزی آورده بود و رفته بود.

همونطور که به طرف آشپزخونه میرفتم متوجه بالشتی که روی مبل بود شدم. بیشتر غم تو دلم نشست یعنی دیشب اینقد از بامن بودن بیزار بود که مبل رو به اون تخت نرم ترجیح داد خدایا حالا چیکار کنم اولین روز ازدواج چرا باید اینجوری میشد؟؟؟

یکم به مبل و بالشت روش خیره شدم و بابغض تو گلوم به طرف آشپزخونه رفتم و دیدم که مهرداد داره از تو سبد مسافرتی که مادرم آورده بود وسیله هارو رومیز میچینه و اصلا متوجه حضورم نشد..سلام آرومی دادم و منتظر جوابش نشدم و به طرف دسشویی رفتم تا آبی به صورتم بزنم ولی بغض داشت خفم میکرد و جرات نگاه کردن از تو آینه به خودم رو نداشتم که مبادا بغض بشکنه.

بعدازشستن دست و روم دوباره رفتم سمت آشپزخونه که دیدم مهرداد رویکی از صندلیهای میز غذا خوری نشسته و سرشو بین دستاش گرفته و چشماشو بسته. حرفی نزد و به سمت سماور رفتم و روشنش کردم و تمام وسیله هایی که مادرم آورده بود رو تو یخچال چیدم و به اندازه صبحانه خودمون رو میز چیدم ولی تو یه ظرف در بسته یه چیزی که گرم بود توجهمو جلب کردیکم نگاش کردم و داشتم باخودم فکر میکردم این چیه که من تا الان نه دیدمش و نه خوردمش که صدای مهردادو شنیدم و نگاهمو بهش انداختم-مامانت گفته اینو حتما بخوری چون واست خوبه....کاجی میدونی کاجی چیه؟؟؟؟ با گفتن این حرف مهرداد تازه یاد حرف مادرم افتادم که وقتی داشت واسم ازشب اول ازدواج حرف میزد و سفارشم میکردگفتم که واست صبح کاجی میارم که بخوری تا دل دردت خوب بشه و آروم بشی.....

ومن با یاد آوردن این حرفش یاد پس زده شدنم از طرف مهرداد افتادم و یاد اینکه مبل رو به کنار من ترجیح داد.

اشک تو چشممو پر کردوبا همون بغض لعنتی وآروم گفتم-چه خوش خیاله مادر ساده ی من آخه کاجی چه به دردم میخوره....بعد با حرص ظرف کاجی رو تو لگن ظرفشویی پرت کردم که صدای بدی داد

از خوردن صبحانه منصرف شدم و واسه اینکه ازاین محیط فرار کنم جایی امن تراز حموم نداشتم تا برم و دوشو باز کنم و زیرش تا میتونم زار بزنم و صدامو کسی نشنوه و حولمو برداشتم و به سمت حموم رفتم موقع رفتن به حموم متوجه مهرداد شدم که دم در آشپزخونه ایستاده و داره نگام میکنه ولی اصلا نمیتونستم نگاش کنم....

بعداز بستن در حموم دوش رو باز کردم و با لباس زیرش ایستادم و بغضمو ول کردم پاهام توان ایستادن نداشتم همونطور زیر دوش نشستم و زانوهامو تو بغلم گرفتم و زار زدم و زار زدم به اولین شب و روز زندگی مشترکم و به رویاهایی که با خودم میبافتم

مگه من دل ندارم

وبا خودم گفتم چه دلیلی جز اجباری بودن ازدواجمون میشه داشت آخه اگه نگرانم بود یه کلمه بهم میگفت و حداقل منو ازاین حال در میاورد چرا جاشو جدا کرد. تصویر بالشت رو مبل و نگاهای غم دارش و چشمای بسته دیشبش موقع باز کردن زیپ لباسم یه لحظه از جلو چشمم ودور نمیشد و خیلی فکرمو خراب کرده بود و باعث شد یه حس پشیمونی بیاد سراغم.

وقتی حسابی حق کردم خودمو تا حدودی خالی کردم آبی به تنم زدم و تن پوشمو پوشیدم و به طرف اتاق خوابمون راه افتادم موقع رفتن به اتاق متوجه شدم مهرداد دوباره رو مبل دراز کشیده و دستاشو به صورت قائم روی چشمش گذاشته....

باهمون حوله جلو آینه میز آرایش ایستادم لباس** پوشیدم و یه نگاه به خودم تو آینه انداختم از دیدن چشمای قرمز و پف کرده و صورت و لب ورم کرده و سرخ شده بیشتر دلم سوخت و یهو احساس کردم چشمم سیاهی رفتن و سرگیجه ی عجیبی گرفتم آروم رو صندلی میز آرایش نشستم و سرمو رو میز آرایش گذاشتم و دستامو رو هم قرار دادم و زیر پیشونیم گذاشتم. غافل ازاینکه ****....

ممکنه یه وقت مهرداد بیاد اصلا اون لحظه هیچ فکری به ذهن خستم نمی رسید...

romaneshirin#

#رمان_مگه_من_دل_ندارم؟

#قسمت_پنجم

#پارت_سوم

تو همون حال بودم مغزم هنگ،هنگ بود و نمیدونستم باید چیکار کنم و ایا در مورد این مسئله با کسی حرف بزنم و خانواده هارو در جریان بزارم؟ یا اینکه صبر کنم ببینم چی پیش میاد که متوجه دستی روی شونه هام شدم. چون خیلی تو فکر بودم با این کار ترسیدم و هین بلندی کشیدم و مهرداد سریع خودشو عقب کشید واز پریدن من ترسید. سرمو بالا گرفتم و نگاهم به نگاه پراز شرمندگی و ناراحت مهرداد افتاد موقعیتمو ...****یادم رفت.

آروم جلوم چهار زانو نشست و دستامو تو دستاش گرفت و تو نگاه اشک آلود و قرمز خیره شدو گفت-صدف؟؟؟.....منو ببخش....اولین شب زندگیمونو بهت زهر کردم. ببخش منو نمیخواستم ناراحتت کنم فقط خواستم به خاطر یه قضیه هایی با خودم کنار بیام....صدف جان ؟؟؟دیگه گریه نکن صدای گریه هاتو از تو حموم شنیدم ازت معذرت میخوام می بخشی منو؟؟؟

مگہ من دل ندارم

من تو سکوت فقط نگاش میکردم آخه بازم بغض تو سبیک گلوم بودو توان حرف زدنو ازم گرفته بود. وقتی مهداد دید توان حرف زدن ندارم خودش ادامه داد- صدفی؟؟؟ میبخشی منو؟؟؟ خواهش میکنم اشکاتو پاک کن که چشمای عسلیت قرمز شده.... آروم پشت دستشو رو گونه هام کشیدو اشکامو که اصلا نفهمیدم کی ریختن پاک کردو گفت- پاشو لباسو بپوش موهاتم خشک کن و بیا صبحونه بخوریم رو پاش وایسادو گفت من میرم چای رو آماده میکنم تو هم زود بیازود لباسو بپوش که منتظرم...

با این حرفش تازه یادم افتاد که لباس ***....

مهراد وقتی دیدتازه متوجه موقعیتم شدم وازخجالت سرخ شدم گفت-عیب نداره نامحرم که نبودم من میرم لباستو بپوشو زود
...یا...

بعد از رفتن مهرداد از تو آینه به نگاه به خودم انداختم و ایاای خدای من آبروم رفت.... حالا با چه رویی برم سر میز صبحانه؟؟!!!!

لباسمو پوشیدم و موهامو خشک کردم و بستم و باصورت سرخ شده از خجالت رفتم سرمیز صبحانه و باهم اولین غذای دونفرمونو خوردیم....

موقع خوردن صبحانه مهرداد گفت که مادرش واسه شب مارو دعوت کرده خوش تا پاگشا کنه و واسه ناهارم میریم بیرون تا حال و هوامون عوض بشه.

بعداز خوردن صبحانه ظرفارو شستم و آشپزخونه رو مرتب کردم و به سمت اتاقمون رفتم و لباسامونو عوض کردیم وبه سمت یه رستوران شیک رفتیم و ناهارمون تو سکوت خورده شد.مهرداد خیلی ساکت بود و منم خود به خود همراهش آروم میشدم البته این آرامشو خیلی دوس داشتم و انگاردر طی این مدت کوتاه آشنایی و ازدواجمون یه جورایی دلبستش شده بودم و از بودن باهاش لذت میبردیم و حالا که دیگه جای خودشو داشت و شوهرم بود ...

مهرداد خیلی رفتارش عاقلانه بود به موقع حرف میزد و به موقع می خندید و از خندیدن تو جمع خوشش نمیومد و منم نهایت تلاشمو میکردم تا همونطور که اون میخواد رفتار کنم و این خصوصیاتشم تو چندروزی که تو تدارک مراسم عقدو عروسی بودیم فهمیدم.....

شب پاگشا خونه پدر مهرداد خواهراش تو آشپزخونه کلی سر به سرم گذاشتن و خندیدیم ولی از مهرداد حساب میبردن و پیشش ساکت بودن و بعداز شام وموقع خوردن میوه مادرش واسم یه تک پوش طلا که خیلی پهن بود گرفت و بهم داد و گفت-صدف جون این هدیه ی پاگشاته و چون از دیشب عضو خانوادمون شدی ...***...که من از خجالت سرخ شدم و سرمو پایین انداختم همونجور که سرم پایین بود صدای مهردادو شنیدم که گفت-|||||||.....مامان؟؟؟زشته!!!!

مگه من دل ندارم

انگار حرف مادرش یه کنایه داشت و باز حس ششمم این آلارم رو بهم میداد که مادرش ادامه داد-چیه؟ مگه دروغ میگم.....واگه یه نوه ی خوشگل واسمون بیاری 2تا ازاین تک پوشا رو نمات میکنم....پس عجله کن که بی صبرانه منتظر یه نوه ی خوشگلیم....انگار از حرفهای مادرش یه جورایی حس خوبی نداشتم نمیدونم این لحن کنایه دارش با من بود یا مهرداد؟

مهرداد-مامان؟؟؟.....کوتاه بیاین لطفا....صدف تازه 15سالشه و میخواد درس بخونه....بچه چیه؟؟؟

دیگه جمع تو سکوت سپری شد و مهرداد ازم خواست تا بریم موقع خداحافظی پدرشوهرم مهردادو یه کنار کشیدو باهم یکم حرف زد و منم موقع خداحافظی با مادرو خواهراش زیر چشمی مهردادو پدرشو میپاییدم و باز حس ششمم میگفت پدرش داره یه چیزایی رو تحکمی و هشدار میبده چون انگشتشو به نشونه تهدید تکیه میزد و مهرداد هم سرشو تکیه میزد... بعداز خداحافظی از همشون سوار ماشین شدیم و به طرف خونه راه افتادیم.....

romaneshirin#

#رمان_مگه_من_دل_ندارم؟

#قسمت_ششم

#پارت_اول

بعدازرسیدن به خونه تا مهرداد ماشینو پارک کنه من به طرف اتاق خوابمون راه افتادم و یه دست رختخواب ازتو کمد دیواری برداشتم و به طرف اتاق خواب دیگمون راه افتادم.هنوز به در اتاق خواب نرسیده بودم که صدای مهردادو شنیدم که گفت- صدف؟؟

همونطور که رختخواب تو بغلم بود آروم رومو برگردوندم سمتش و منتظر بعقیه حرفش نگاش کردم که ادامه داد-اون چیه تو بغلت؟ کجا داری میری؟

-رختخواب برداشتم تا برم بخوابم دیگه!!!!توهم نمیخواد خودتو عذاب بدی و رو مبیل بخوابی اذیت میشی برو روتخت بخواب....شبت بخیر

مگه من دل ندارم

دوباره برگشتم سمت اتاق خواب و یه گوشه تشک پهن کردم داشتم خم میشدم که پتو رو بردارم که دستش از پشت دور کمرم حلقه شد و دیگه اجازه نداد خم شم، آروم منو سمت خودش کشید، سرشو آروم کنار گوشم آورد و با صدای آرومی گفت-میشه لطفا دیشبو فراموش کنی و یادآوریش نکنی و منویاد حماقتم نندازی؟ خواهش میکنم.....

_اصلا همچین قصدی نداشتم. فقط خواستم تا وقتی که باخودت کنار نیومدی و منو به عنوان همسرت نپذیرفتی هیچ اجبار یا اصراری در کار نباشه و تو راحت باشی همین....

مهرداد-ممنون که حالمو درک میکنی ولی من باخودم کنار اومدم و تو رو قبولت کردم که تو الان اینجایی....بازم بابت دیشب عذر میخوام الانم نیاز به این کارا نیست بیا بریم اتاقمون.

بعداز این حرفش دستمو کشید و منو باخودش سمت اتاق خوابمون برد خودش جلو جلو می رفت و من به طبع باهاش باید میرفتم و باخودم می گفتم حتما باخودش کنار اومده و مشککش حل شده و دیگه لازم به کش دادن ماجرا ندیدم.

بعداز عوض کردن لباسمون به رختخواب رفتیم.....

دیگه مدرسه ها شروع شده بود و منم مثل هرسال در گیر درس و مدرسه شدم.

مهرداد هرروز منو می رسوند مدرسه و خودش منو برمیگردوند، تو درسهام کمکم میکرد. و منم مثل یه خانم باسلیقه و کدبانو تمام سعیم رو میکردم که کارام مرتب باشه و غذا و کارهام همیشه نظم خاصی داشت تا هم به درسم برسم و هم به شوهرداریم. مهراد خیلی از نظم تو کارهام و سلیقم خوشش میومد و همیشه می گفت-بر خلاف سنت کارهات خیلی خانم منشانه و هنرمندانس..

و همیشه از من تو خانواده هامون تعریف میکردو منم بیشتر تشویق میشدم و برای جلب توجهش در ریز کارهام سلیقه به خرج میدادم حتی چیدن میز غذا و سالادو

مهرداد برخلاف سکوت و سر سنگین بودنش تو خونه خیلی مهربون و اروم بود و منم روز به روز دلبسته تر و وابسته تر بهش میشدم و اگه دقیقه ای دیر میکرد بی تاب می کردم و اون خیلی خوب این حالمو متوجه میشد...

بعداز عید آخرهای سال تحصیلی بود که احساس سرگیجه و تهوع داشتم و کسالت و خواب آلودگیم باعث شده بود تو درسام افت داشته باشم و مهرداد دلخور بود و از وضع درسام راضی نبود ولی من دست خودم نبود و تمام کسالت و این سرگیجه ها و حال خراب رو تو خودم می ریختم و بروز نمیداد تا اینکه یه شب بعداز شام که از خونه مادرش برمی گشتیم تو راه حالم بد شد و امکان داشت هر لحظه بالا بیارم و با دستم به مهرداد اشاره کردم که بزنه کنار تا پیاده بشم، مهرداد سریع ترمز کرد و من کنار جوب چهارزانو افتادم و هرچی تو دل و رودم بود بالا اوردم مهرداد یه بطری آب به طرفم گرفت و کمکم کرد تا دستو صورتمو بشورم بعد با نگرانی پرسید-صدف؟ عزیزم بریم دکتر؟ چرا اینجوری شدی؟؟

مگه من دل ندارم

منم که بخاطر تعوع زیاد اشک از چشمام میومد ازش دستمال خواستم و اونم از تو ماشین دستمال رو بهم داد ومن گفتم -چیزی نیست خیلی وقته اینجوری شدم حتما معدم طوریش شده.

مهرداد با این حرفم اخمی کردو گفت-خیلی وقت؟مثلا ازکی؟؟؟

-تقریبا یک ماه یا یک ماه و نیم میشه

بعداز این حرفم مهرداد با صدای خیلی بلندی که اصلا تا به این زمان ازش نشنیده بودم گفت-چییییییییی!!!!

یعنی تو یک ماه ونیمه اینجوری هستی ومن.....شوهرت.....تازه باید بفهمم...

معلوم بود خیلی عصبانی شد که زیر بازو مو گرفت و منو به طرف ماشین کشیدوتو صندلی نشوند و درو محکم بست و خودش سوارشد و به سمت بیمارستان راه افتاد.

وقتی تو بخش اورژانس دکترازم در مورد علائم و تغییر حالتها میپرسید مهرداد با اخم نگام میکرد که در آخر دکتر گفت-باید حتما آزمایش بدین تا شکمون برطرف بشه و منم مثل این یک ماه و نیم تو عالم بی خبری و مثل ادمهای گنگ بامهردادبه طرف آزمایشگاه راه افتادم و بعداز دادن نمونه خون تو راهرو منتظر جواب آزمایش شدیم که مهرداد رو صندلی کنارم نشست و گفت- صدف؟واقعا تو اینهمه علائم داشتی و اصلا به اینکه شاید باردار باشی فکر نکردی؟؟وچرا زودتر به من نگفتی.....ها؟؟؟؟؟؟؟؟

romaneshirin#

#رمان_مگه_من_دل_ندارم؟

#قسمت_ششم

#پارت_دوم

من که ازشنیدن کلمه ی بارداری دهنم باز مونده بود تو فکر فرو رفتم که یعنی تا این حد بچه بودم که اینهمه حالم بدبود ونشونه و علائم چرا نفهمیدم آخه من تو اوقات بی کاریم کتاب زیاد میخواندم بخصوص بعداز ازدواجم دائما سرم تو کتابهای متفاوت بود یا حداقل چرا به مادرم نگفتم تا اون منو راهنمایی کنه؟الان جواب مهردادو چی بدم؟خدایا باخودش فکرای بد نکنه؟

مهرداد دستامو تو دستاش گرفت و منو از فکر بیرون آورد.تو چشماش نگاه کردم تا خودش صداقت حرفایی که میخوام بزنم رو از تو چشم بخوونه و گفتم-من....من بخدا اصلا یه درصدم به بارداری فکر نکردم مهرداد...بیخشید که بچگی کردموبهت نگفتم چون تو این فکر نبودم اصلا جدی نگرفتم، سرگیجه ها و دل درد هامو فکر میکردم از معدمه....بخدا من هیچ حرفی ندارم که بخوام ازت پنهون کنم...

مگه من دل ندارم

مهرداد یه لبخند زدو گفت-اشکال نداره...اصلا هم بچه نیستی خیلیم خانمی ...در عوضش کلی خوشحال شدم که دارم پدر میشم ومادر این فندق یه خانم خوشگله....

ازاین حرف مهرداد کلی ذوق کردم و باهم منتظر شدیم تا صدامون کنن.

بعداز گرفتن جواب آزمایش به طرف اتاق دکتر رفتیم وبعداز در زدن وارد اتاق شدیم مهرداد برگه ی جواب آزمایش رو به دکتر داد تا مارو از شک در بیاره.

دکتر بعداز نگاه کردن به برگه یه لبخند پهن زدو گفت-بله،حدسم درست بود،خانمتون باردارن.....مبارکه...فردا صبح بیاین تا دکتر زنان و زایمان خانمتون رو چک کنه و کارهای لازم رو انجام بده.

بعداز تشکر وخدا حافظی به سمت خونه راه افتادیم توی راه مهرداد همونطور که رانندگی میکرد گاهی بهم زل میزد و یه لبخند رو لبش بود.من که اصلا رو آسمونا بودم چون عاشق مهرداد شده بودم و این بچه حاصل عشقم بود و دلیل دوم اینکه باعث خوشحالی بیشتر دوتا خانواده میشد چون نوه ی اولشون بود.

بعداز رسیدن به خونه هردو مون لباسمونو عوض کردیم و به رختخواب رفتیم ولی هیچ کدوممون نه حرفی زدیم و نه خوابیدیم فقط این پهلو ،اون پهلو شدیم من به عکس العمل خانواده ها وبه اینکه باید واسه بچه ترک تحصیل کنم و کلی چیزهای دیگه فکر میکردم ولی مهرداد رو نمیدونم آخه زیر نور چراغ خواب نگاهشو میخوندم که غم توش بزرگ بود مثل شب عروسیمون، ولی یه کوچولو ذوقش میدیدم نمیدونم شاید خودم اینقد خوشحال بودم که اینجوری فکر میکردم.

نمیدونم چقد تو رویاهام غرق بودم که با روشن شدن هوا تاریکی اتاق هم ازبین رفت ومن متوجه شدم جفتمون اصلا پلک روهم نداشتیم ولی حرفی هم نمیزدیم خیلی دلم میخواست مهرداد مثل تو فیلمای باخاطر بارداریم یکم ابراز احساسات کن یا حرفی بزنه که من بفهمم که ازاین خبر خیلی خوشحاله وبچه دارشدن واسش مهم بوده ولی دریغ ازیه تشکر کوچیک یا یه تبریک خشک و خالی....

از روتخت پایین اومدم وبعداز روشن کردن سماور به سمت دوشویی رفتم بعداز شستن دست و صورتم رفتم سراغ چیدن میز صبحانه و مشغول بودم که دیدم مهرداد مرتب و شیک کرده اومد که صبحانه بخوره و بره سر کار نگاهی بهش انداختم وگفتم - سلام.تو تا چاییتو بخوری منم واسه مدرسه آماده میشم.

مهرداد همونطور که به طرف میز می رفت وصندلی رو واسه نشستن کنار میکشید گفت-نه،امروز مدرسه نرو من زنگ میزنم و با مدیریت صحبت میکنم توهم زنگ بزن واسه شام مادرم اینا و مادرت اینارو دعوتشون کن میخوام برای مهمون کوچولومون یه مهمونی خانوادگی بگیرم و همه رو غافلگیر کنم.

مگه من دل ندارم

تمام حرفاشو با یه لبخند میگفت ولی اصلا این لبخند غم تو صداس و نگاهشو مخفی نکرد و من خیلی خوب میفهمیدم که میخواد ظاهرسازی کنه.

من در جواب حرفاش سرخ و سفید شدم و با یه لبخند گفتم-باشه،ولی من روم نمیشه بگم مهمونیمون واسه چیه؟

مهرداد-قرار نیست بگی مهمونی واسه چیه؟همینجوری بگو خواستیم دور هم باشیم.

به معنی باشه سرمو تگون دادم و همراه مهرداد صبحانموشروع کردم هنوز چندتا لقمه نخورده بودم که بازم احساس تهوع بهم دست داد وبه سمت دسشویی رفتم و همون چندتا لقمه رو بالا اوردم.

بعداز شستن دست و صورتم ازدسشویی بیرون اومدم که دیدم مهرداد داره تو راهرو رژه میره و با دیدنم سریع به طرفم اومد و گفت-اگه همینجوری پیش بری که چیزی تو بدنت نمیمونه؟تو که بعداز هرغذا همه رو بالا میاری؟؟؟

بابت نگرانش خوشحال بودم که اگه احساسشو بروز نمیده تو دلش نگرانمه بایه لبخند گفتم-ممنونم که نگرانی،چیزی نیست وقتی بریم پیش دکتر میپرسم ازش و حتما دارویی چیزی داره...تا جایی که میدونم تو بارداری اینا طبیعیه

بازم نگاه پراز غمش که خیره بود تو چشمام سردر گمم کرده بود ولی لباش میخندید نمیدونم شاید میخندید که من غمشو فراموش کنم منم بهتر دیدم نگاهمو مثبت کنم و نگاهشو فاکتور بگیرم.

romaneshirin#

#رمان_مگه_من_دل_ندارم؟

#قسمت_ششم

#پارت_سوم

#حال

به خونه رسیدم و کلید انداختم و آروم داخل خونه شدم.مامان طبق معمول تو آشپزخونه بود و مروارید هم تو اتاقش.

سر در آشپزخونه ایستادم و به مادرم که جلو اجاق گاز غرق در کار بود نگاه کردم واینو میدونستم که همزمان با آشپزی غرق فکره چون متوجه صدای در نشد.

این مدتی که مشکلاتمون زیاد شد و پدرم هم رفت اون فقط تو خونه بود و آشپزی میکردو رفت و روب رو انجام میداد.دیگه مهربدی هم نبود تا بتونه سرگرمش کنه.این کارهای تکراری و فکرهای همیشگی خیلی اوضاع روحی و جسمیشو خراب کرده بود

مگه من دل ندارم

تا حدی که هیکل چهارشونه و قدبلند و اندام پرش مثل یه جوجه ضعیف و لاغرو خمیده شده بود. من هیکل و پوستم به مادرم رفته بود ولی رنگ چشم و موهام به پدرم... یعنی ترکیبی از جفتشون بودم..

وقتی دیدم هنوز متوجه حضورم نشد آروم، آروم به سمتش رفتم واز پشت بغلش کردم. بیچاره اینقد غرق تو کارو فکر بود که با این کارم سه متر پریدو جیغ فرا بنغشی کشید که من خودم هم پریدم. وقتی روشو برگردوند و منو دید که به اون حرکات غیر ارادیش دارم میخندم خیلی حرصی شد.

مروارید که از جیغ مامان به سرعت خودشو به اشپزخونه رسونده بود نفس، نفس میزد و با قیافه سرخ شده از خندم روبرو شد. وقتی جفتشون دیدن که من از خنده سرخ شدمو ریشه میرم به سمتم حمله ور شدن مامان با ملاقه ای که از تو جاقاشقی برداشت و مروارید با ناخن هاش که مثل پنجه های گربه میمونداقتادن به جونم وقتی دیدم از دوطرف محاصره شدم و راه در رویی ندارم بهتر دیدم از روش زبانی استفاده کنم و به غلط کردن افتادم.

اونقد شکر خوردم و غلط کردم، گفتم که مامان دلش سوخت ولی مروارید با اون پنجولش حسابمو رسید و ولم کرد و منم همونطور که تنمو ماساژ میدادم به طرف اتاقم رفتم ولی مروارید به درخواست مامان موند تا میز رو بچینه و همونطور زیر لب غر میزد که منم کمکشون کنم....

بعداز تعویض لباس و شستن دست و صورتم به سمت میز غذا رفتم و بعداز سربه سر گذاشتن جفتشون غدامونو خوردیم و منم میزو جمع کردم و ظرفارو شستم و مامان رفت رو مبل نشست و مشغول دیدن سریال شد و مروارید رفت تو اتاقش واسه خوندن درساش.

بعداز تموم کردن کارم واسه مامان یه چایی بردم و خودم با گفتن شب بخیر به طرف اتاقم رفتم و گرفتم خوابیدم آخه شب قبلش اصلا خوب نخوابیدم.

صبح هم مثل هرروز با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم بعداز انجام کارهام و شستن دست و صورتم و خوردن صبحانه لباسمو پوشیدم و به سمت آموزشگاه راه افتادم.

اصلا از پیاده روی صبح ها خوشم نمیومد آخه صبح خیابونا خیلی شلوغ بودیه تاکسی گرفتم و خودمو به آموزشگاه رسوندم و کارهای هرروزمو تکرار کردم و ساعت تقریبا یازده بود که ساعت تدریس و آموزش تموم شد و کارآموزا رفتن و منو زهره و یکی از کمک کارها تنها شدیم داشتیم لباس برش میزدیم که زهره گفت- صدف؟

-جونم؟

زهره- نگفتی مهربد چطوره؟

-خوبه.... یعنی دیروز که ازش جدا شدم خوب بود.

مگه من دل ندارم

زهره-خب، خدارو شکر

دوباره یاد مهربد افتادم و دل نگران شدم که اصلا نمیدونم بچم از دیروز بهتر شد یا نه؟

باخودم گفتم -یعنی زنگ بزnm؟ اصلا مهرداد اجازه میده باهاش حرف بزnm؟ خب یه زنگ میزنم... خدارو چه دیدی...

گوشیمو از تو جیبم در آوردم و شماره خونه ی مادرمهردادو گرفتم که بعداز چندتا بوغ صدای مادر مهرداد تو گوشی پیچید-
الو؟؟؟

-سلام... صدقم، میتونم با مهربد حرف بزnm؟؟ میخوام حالشو بپرسم

مادر مهرداد کمی سکوت کرد و گفت-مهربد حمومه، یه ربع دیگه زنگ بزnm.

باشه ای گفتم و گوشی رو قطع کردم، میدونستم میخواد از مهرداد کسب اجازه کنه که گوشی رو مهربد بگیره یا نه؟ دیگه خوب میشناختمشون، مثل کف دستم.

بعداز تقریبا یک ربع دوباره تماس گرفتم که اینبار خود مهربد جواب داد-الو؟؟؟

-سلام پسر مامان!!!!

مهربد که معلوم بود کلی ذوق کرده گفت-سلام مامانم خوبی؟

-من خوبم، گل پسرم چطوره؟

مهربد-منم خوبم، مامان جون و خاله مروارید چطورن؟

-اونام خوبن، تبت قطع شد؟؟؟ بهتری دیگه؟؟؟

مهربد-اره خوبم، امروز بابایی گفت میتونم فردا برم مدرسه.

-آفرین پسر، تو خیلی قوی هستی و بامریضیت مبارزه میکنی، فردا تو مدرسه حواستو جمع کن تا امسال شاگرد اول بشی، باشه
عشق مامان؟؟؟ میدونم مثل هر سال خوشحالم میکنی. اونم خیلی خودشو گرفت و مثل ادم بزرگا بهم قول داد که تمام حرفامو
اجرا کنه یکم دیگه باهاش حرف زدم چون میدونستم با حرفام تاثیر زیادی روش دارم. بعداز کلی ماچ و بوس پشت تلفن ازش دل
کندم و خدا حافظی کردیم و رفتم کنار بچه ها و باهم ناهار خوردیم.....

romaneshirin#

مگه من دل ندارم

#رمان_مگه_من_دل_ندارم؟

#قسمت_هفتم

#پارت_اول

دیگه آخر هفته شده بود و باز من پنج شنبه رو تا غروب تو آموزشگاه تنها بودم آخه زهره آخر هفته هارو نمیومد و منم حوصله تو خونه موندن رو نداشتم چون این بیکاری و تنهایی اذیتم میکرد پس بهتر میدیدم پیام و کار مشتریها رو راه بندازم.

دیگه تقریباً عصر شده بود که گوشیم زنگ خورده بود و منم بی تفاوت به زنگ داشتم پارچه برش میزد و برای اینکه حواسم پرت نشه به زنگ خوردن گوشی اهمیت نمیدادم. ولی اینقد زنگ میخورد که کلافم کرده بود با عصبانیت قیچی رو روی میز برش پرت کردم و به سمت گوشیم که رو میز چرخ بود رفتم.

وقتی گوشی رو گرفتم با دیدن اسم و شماره ی روی گوشیم دست و دلم شروع به لرزیدن کرد.

والله ای خدای من مهرداد؟؟؟؟!!!!!!

یعنی چیکارم داره؟؟؟

خدایا!!!! چرا هنوز بعد از این همه مدت جدایی باز با دیدن اسمش این حال میشم؟؟!!!!!! چرا بعد این همه مشکلات به دوری و جداییش عادت نمیکنم؟؟؟؟!!!!

بعد یهو یاد این افتادم که نکنه واسه مهرید اتفاقی افتاده باشه که مهرداد تماس گرفته آخه بعد از جداییمون اون اصلاً بهم زنگ نمیزد... با این فکر دلشوره ای توی دلم افتاد و قبل از اینکه تماسش قطع بشه جواب دادم

-الو؟؟؟؟؟

مهرداد-الو؟؟؟ سلام.....

کمی مکث کرد و ادامه داد-شناختی؟؟؟

-سلام، آره، واسه مهرید اتفاقی افتاده؟؟؟

مهرداد-نه، چرا این فکرو میکنی؟؟؟

-آخه هیچوقت به من زنگ نمیزنی. گفتم شاید حال مهرید دوباره بد شده باشه.

مگه من دل ندارم

نداشت حرفمو تموم کنم که گفت-نه زنگ زدم بگم امروز مهربد رو ببر وتا فردا عصر پیش خودت نگهش دار تا حال و هواش عوض بشه.

من که ازاین حرفش شوکه شدم تو فکر فرو رفتم.

خدایا این مهرباد همون مهرباد که با بی رحمی طفل معصوممو ازم گرفت؟یعنی دلش واسه منو بچم سوخته ؟چه مهربون شده؟؟

-مهرباد؟؟؟چیشده که تو دلت سوخته؟؟؟؟

مهرباد یه آه بلند پشت تلفن کشید که من صداشو شنیدم و گفت-صدف؟جدایی تو مهربد فقط به خاطر خودش بود.من فکر میکردم دارم با این کارم بهش کمک میکنم که به دوریت عادت کنه ولی برعکس شد و حالش بدتر شد.برو دم در خونه ی مادرم ،من زنگ میزنم و باهاشون هماهنگ میکنم ولی میسپریم که بهش نگو تو میری دنبالش،برو و سوپرایزش کن وتا فردا عصر نگهش دار ودوباره برش گردون.

دیگه اصلا نفهمیدم چجوری از مهرباد خداحافظی کردم و چی بهش گفتم و چطوری آماده شدم.

سریع رفتم پایین و از آژانس زیر آموزشگاه یه ماشین گرفتم و به طرف خونه مادر مهرباد راه افتادم.در اصل انگار پرواز کردم.

آدرس رو دادم و سرمو به شیشه تکیه دادم و باحال خوبم برنامه ریزی کردم تا فردا عصر چیکار کنم،تا بهترین روز رو برای مهربد بسازم،آخه معلوم نیست دیگه کی ازاین موقعیت ها پیش بیاد.

تو فکرم فرو رفته بودم که راننده گفت-خانم رسیدیم ...همینجاست؟؟؟؟

ومنم با تشکری که کردم ازش خواستم منتظر بمونه و مارو تا خونمون ببره و اونم قبول کرد.

از ماشین پیاده شدم و زنگ در خونشونو زدم وقتی مهربانه جواب داد گفتم-ص فم،میشه به مهربد بگین بیاد؟؟منتظرم...

مهربانه هم مثل همیشه سردو خشک گفت یکم صبر کن داره میاد.

تقریبا پنج دقیقه گذشته بود ولی مهربد هنوز نیومده بود.نمیدونم از استرس بود یا ازذوق که تو پاهام جونی واسه ایستادن نداشتم میخواستم جایی واسه نشستن پیدا کنم ولی گفتم جلو در خونشون زشته بشینم به خاطر همین در عقب ماشینو باز کردم و رو صندلیش به صورت چپکی نشستم و پاهامو به سمت بیرون دراز کردم...

خیلی استرس داشتم آخه مگه مهربد داره چیکار میکنه که اینقد طولش داد؟؟؟

یعنی مهرباد دستم انداخته بود؟؟؟

مگه من دل ندارم

تو همین فکرابودم که راننده گفت-ببخشید قصد فضولی ندارم ولی انگار حالتون خوب نیست.درسته؟؟؟دستاتون میلرزه و رنگتون پریده..منتظر کسی هستین؟؟؟

romaneshirin#

#رمان_مگه_من_دل_ندارم؟

#قسمت_هفتم

#پارت_دوم

هنوز وقت نکرده بودم جواب راننده رو بدم که در خווونه باز شد و مهربد عزیزم دم در مثل مجسمه مات نگام میکرد انگار به چشماش شک داشت.من که اصلا تو پاهام توان ایستادن نداشتم تکونم نخوردم،مهربد چندثانیه نگام کردو خودشو با تمام سرعت بهم رسوند و پرت شد تو بغلم.من همونطور که تو ماشین نشسته بودم حسابی بغلش کردم و بوسه بارونش کردم.بعداز کلی چلوندنش خودشو یکم عقب کشیدو تونگام خیره شدو گفت-اول که عمه مهرانه گفت شما اومدین دنبالم باورم نشد زنگ زدم به بابایی وقتی اون گفت من تا فردا پیشتون میمونم اومدم ببینم واقعا شما منتظرمنین یا نه؟الانم یکم منتظر من میمونین تا برم لباسمو بپوشم؟؟؟سریع برمیدردما!!!!؟؟؟سریع لباسمو میپوشمو میاما!!!!؟؟؟!!!!

-آره عزیزم تا هروقت که بخوای منتظرت میمونم از الان تا فردا عصر دنیا مال منو توعه عزیزم پس عجله نکن فقط کیف مدرستو بیارو لباست رو عوض کن همین .

مهربد مثل همیشه مظلوم سرشو به معنی باشه تکون دادو رفت ولی هردو قدمی که می رفت به من نگاه میکرد نمیدونم دلشوره داشت که من برم یا اینکه باورش نمیشد که من اومده باشم دنبالش.

منم با این کاراش دلم خون میشد و برای خودم و بچم که دل نگران اینکه خواب باشه این اتفاقا فقط اشک ریختم اخه تاوان چیو ماباید بدیم خودمونم نمیدونیم.

دیگه حق هقم صداش در اومده بود که احساس کردم یه چیزی جلوم قرار گرفت سرمو بلند کردم که با دوتا چشم قهواه ای برخورد کردم.بیچاره راننده وقتی دید حالم بده واسم یه بطری آب آورده بود و داده بود دستم مثل اینکه دلش به حالم سوخته بود بعداز گرفتن اب ازش تشکر کردم .تا مهربد آماده بشه راننده رو ندیدم مثل اینکه میخواست من تنها باشم.تا مهربد بیاد ابی به صورتم زدم و حالم کمی عوض شد. ولی به محض اینکه مهربد اومدو کیفشو به من داد و رفت جلو نشست راننده هم از غیب رسید و سوار ماشین شد و یه نایلون گرفت به سمتم گفت-بفرمایید،آبمیوه گرفتم حالتون بد بود رنگتون پریده فکر کنم فشارتون

مگه من دل ندارم

افتاده.دیگه تعارف رو جایز ندونستم و آبمیوه رو گرفتم چون واقعا فشارم افتاده بود بعداز من یکی هم به مهربد تعارف کردو یکی هم خودش برداشت و سه تایی شروع به خوردن کردیم.

راننده مثل اینکه از مهربد خوشش اومده بود که سرحرف و باهاش باز کردو کلی سوال ازش پرسید از درس و مدرسه و ارزوهاش و شغل ایندشو دیگه باهام کلی داش مشتی شده بودن و در آخر هم راننده که اسمش علیرضا بودیه کارت به مهربد دادو گفت- این کارت منه ازاین به بعد هرکاری داشتین بهم زنگ بزنین و فکر کنین یه دوست به دوستاتون اضافه شد.باشه آقا مهربد؟؟؟؟

مهربد هم ازاینکه اونو آقا خطاب کرده بود کلی ذوق کردواحساس بزرگی و مردونگی بهش دست داده بود کارتو گرفت و کلی تشکر کرد.

وقتی رسیدیم بعداز حساب کردن کرایش کلی ازش تشکر کردیم وبا خداحافظی ازماشین پیاده شدیم اون رقت و ماهم به سمت خونه رفتیم.

با وجود اینکه کلید خونه رو داشتم چون میدونستم مروارید امروز خونست زنگ آیفون رو زدم.وقتی مروارید جواب داد گفتم- مروارید بیا دم در حالم خوب نیست.

به دو دقیقه نرسید که مامان و مروارید نفس،نفس زنان رسیدن دم در.قبل از رسیدنشون مهربد رو پشتم مخفی کردم تا غافلگیر بشن.وقتی اومدن و دیدن حالم خوبه و با یه لبخند گله گشاد نگاشون میکنم چشماشون داشت از حدقه میزد بیرون تا قبل از اینکه حرکت خطرناکی نسبت به من انجام بدن با گفتن کلمه ی سووووووپر!!!!!!یییییییززززززز مهربد رو کشیدم بیرون اولش جفتشون هنگ کرده بودن و بعداز تقریبا 30ثانیهزل زدن به ما مثل بچه های 7،8ساله همچون ذوق کردن که هول شدنو پریدن تو بغل همدیگه.منو مهربد که از دیدن این کارشون ترکیدیم از خنده بعدش موقعیتشون رو پیدا کردن و به طرف مهربد حمله کردن و اونو مثل یه جوجه قاپیدن و حسابی چلوندنش و تف مالیش کردن.خدایا چه حالی بود حال این لحظه ی ما سه تا زن تنها اولش ذوق بود ولی بعداز چندثانیه هرچهارتامون مثل ابر بهار اشک می ریختیم.نمیدونم اشک بی کسیمون بود یا اشک شوق .

آخه تنها دلخوشی مامادر و دخترا همین طفل معصوم بود و با اومدنش رنگ زندگیمونو هرچند واسه مدت کوتاهی عوض کرده بود

romaneshirin#

#رمان_مگه_من_دل_ندارم؟

#قسمت_هفتم

همونطور که هرچهارتامون گریه میکردیم رفتیم تو حیاط و بعدشم تو خونه .

یکم که گذشت از اون حال و هوا در اومدیم و مهربدو مروارید شیطنت رو شروع کردن درسته که مروارید از مهربد خیلی بزرگتر بود ولی نمیدونم چرا وقتی این دوتا باهم جفت میشدن هردو شون شیطنت میکردن بعداز تعویض لباسمون یکم سربه سر مامان گذاشتن و به اجبار من میز شامو چیدیم. سرمیز شام بهشون گفتم که فردا رو تا غروب میخوایم ببریم ددر دودور مرواریدو مهربدهم یه هورای بلند کشیدن که منو مامان گوشامونو گرفتیم از جیغشون.

بعداز خوردن شام مانان اجازه نداد ما کاری بکنیم خودش میزو جمع کردو ظرفاروشست واسه فردامونم یکم وسیله و میوه و هله هوله آماده کردکه باخودمون ببریم و منو مرواریدو مهربد جلو تلویزیون تخمه خوردیم و سریال نگاه کردیم بعداز تموم شدن سریال مروارید به زور خودشو به ما چسبوند و اومد چترشو پیش ماباز کردو خوابید منو مهربدم تشک انداختیم و سه تامون خوابیدیم بماند که مهربد بیچاره گیج شدکه روشو سمت من کنه یا مروارید آخه طفلی نمی خواست مشتشو به من کنه بس که معقول بود ازطرفی هم با مروارید بیشتراز من صمیمی بود و میخواست باهاش حرف بزنه و دردو دل کنه و من این دوستیشونو خیلی دوست داشتم.وقتی سرمو رو بالشت گذاشتم برخلاف شبهای گذشته که باید آهنگهای مورد علاقمو گوش میدادم و خیال پردازی میکردم امشب به ثانیه نکشیده خوابم برد واینم از برکت وجود پاره ی تنم بود که آرامش خاصی بهم داده بود ومن راحت و آسوده خوابیدم و دیگه نفهمیدم اون دوتا وروجک تا کی بیداربودن و چی ها بهم گفتن.

صبح با صدای کر کننده ای که مهربد راه انداخته بود بیدارشدیم جقله با قاشق افتاده بود به جون قابلمه من که زود بیدارشدم ولی مروارید دید که مهربد ولکن نیست افتاد دنبالش و اونو تو حیاط حسایی چرخوند و مثل یه بره به چنگش آوردو زد زیر بغلش و آوردش تو خونه و با کلی وساطت من و مامان ولش کرد.

بعداز خوردن صبحانه همه رفتیم که آماده بشیم و بعداز آماده شدن مامان از تو آشپزخونه صدام کرد-صدف؟صدف؟

-بله مامان؟؟

مامان-ما آماده ایم به یه آژانس زنگ بزن

-باشه،الان زنگ میزنم

به سمت گوشی رفتم تا شماره آژانس رو بگیرم که مهربد گفت-مامانی؟؟؟؟

-جون دلم؟؟؟

مهربد-میشه به دوستم زنگ بزنین تا بیاد؟؟؟

مگه من دل ندارم

-کدوم دوستت مامانی؟؟؟ مگه دوستای تو رانندگی بلدن؟؟

مهربد-آره،علیرضا دیگه!!!!همون که دیشب مارو رسوند خونه یادتونه؟

-آهان،از کی تاحالا اون آقا شد دوست؟؟بعدشم آدم خوبه با همسن و سالاش بگرده...

مهربد-|||||||اه.....مامان؟؟؟اذیت نکن دیگه.توروخدا زنگ میزنی؟؟؟

-آخه من شمارشو ندارم عزیزم،من ازآژانس زیر آموزشگاه باهاش اومدم پسرم.

مهربد سریع به سمت کیفش رفت و یه کارت سبز پررنگ ازتوش در آورد و دستم داد.تازه یادم اومد که دیروز راننده بهش کارتشو داده بود.کارتو ازش گرفتم و گفتم-چشم سرورم،امروز روز شماست و امر،امر شماست ارباب

مهربد کلی خوشحال شد و من صورت مثل ماهشو بوسیدم و شروع کردم به گرفتن شماره. بعداز خوردن سه تا بوق جواب داد-
الو؟؟؟

-الو؟؟؟.....سلام

علیرضا-سلام،بفرمایید؟؟؟

-من مادر مهربد هستم،مسافر دیروزتون.....شناختین؟؟؟

علیرضا کمی مکث کردو گفت-بله،بله..یادم اومد خوبین شما؟؟آقا مهربد چطورن؟؟؟

-ممنون،ماخواییم....مهربد باهاتون کارداره گوشی خدمتتون

گوشیو سپردم به مهربدو رفتم بینم مامان کاری نداره که مهربدهم بعداز کمی حرف زدن اومدو گوشی رو داد بهم و گفت-آقا علیرضا میگه تا یه ربع دیگه اونجام.

-پس ماهم وسیله هارو برداریم و بریم دم در تا بیاد.

یکم منتظر مروارید شدیم وقتی اومد حصیر و سبد وسیله هاو فلاسک چای رو برداشتیم و رفتیم دم در، مامانم موند تا گازو برق ورو چک کنه و بیاد.

مهربد به اصرار من کیفشو برداشت تا یکم اونجا تو درساش مرور داشته باشه.

بعداز اومدن ماشین مهربد مثل یه مرد رفت جلو نشست و ماسه تا زن هم پشت نشستیم و به سمت یه روز پراز شیطننت و پرازخوشی حرکت کردیم.

#رمان_مگه_من_دل_ندارم؟

#قسمت_هشتم

#پارت_اول

مهربدمثل یه مرد گنده رفت جلو با علیرضادست دادو شروع کردن به خوش وبش کردن وراه افتادیم اول به یه پارک جنگلی رفتیم واونجا حصیر پهن کردیم وبه پیشنهاد مامان از علیرضا خواستیم تا عصر با ما باشه آخه قراربود چندجا بریم و چون خودمون ماشین نداشتیم گرفتن آژانس یکم سخت بود و اونم قبول کرد.

صبحونه و هله هوله که مامان آورده بود رو خوردیم ومرواریدو مهربد یکم رفتن گشتن و خوش گذروندن دیگه تقریبا ظهرشده بود که مامان پیشنهاد داد به امامزاده ای که اون نزدیکیها بود بریم.

بعدازرفتن به امامزاده و زیارت و نماز به پیشنهاد مهربدبه یه کبابی رفتیم ناهارمونو خوردیم بماند که واسه حساب کردن پول غذاچقدبا علیرضا کل کل کردم آخه به زور می خواست حساب کنه بعدازناهار به شهر بازی که اون اطراف بود رفتیم و اونجا بازم این دوتا وروجک کلی شیطونی کردن ولی این بار منم باهاشون رفتم و مامان رو حصیریکم استراحت کردو علیرضاهم تو ماشین موند.

بعدازکلی آتیش سوزوندن به زور دوتاشونو آوردم و یه چایی خوردیم و چون آخرای پاییز بود و روز کوتاه بهتردیدم که بریم آخه باید مهربد رو حموم میکردم ومیرسوندم خونه مادرمهداد.

مثلا کیفشوآورده بودیم که یکم باهاش کارکنم ولی اصلا نگاشم ننداختم.

بعدازجمع کردن وسیله ها و جابجاکردنشون تو ماشین با کمک علیرضا خودمونم نشستیم و راه افتادیم سمت خونه .

هنوز چند دقیقه نبود که راه افتاده بودیم که مهربد همون جلو خوابش بردو گردنش آویزون شد.علیرضا با دیدن این صحنه یه لبخندزد و یه گوشه ترمز کرد و پیاده شد و مهربد رو تو بغلش گرفت و به من اشاره کرد در سمت خودمو باز کنم بعداز اینکه درو باز کردم متعجب داشتم نگاش میکردم که گفت-چرا ماتتون برده؟انتظار ندارین که بچه تا خونه تلو تلو بخوره که؟من که گیج شده بودم تازه متوجه منظورش شدم و گفتم- چیکارکنم الان؟

علیرضا-شما بیاین جلو بشینین و بزارین مهربد سرشو بزاره رو پای مادرتون و راحت بخوابه.

منم به حرفش گوش دادم .چون بنده خدا داشت راستشو می گفت.بچم خسته بود اینجوری گردنش داغون میشد.

مگه من دل ندارم

سریع پیاده شدم و اون مهربد رو اروم خوابوند و مامان هم سرشو گذاشت رو پاش و منم رفتم جلو نشستم و علیرضاهم سوارشد و راه افتادیم .

همه خسته و کوفته بودیم و مهربد خیلی کثیف شده بود و دلم میخواست حمومش کنم و این فکرمو به زبون آوردم و رومو سمت مامان و مروارید برگردوندم و گفتم-مهربد هم خستس و هم کثیف ای کاش میتونستم حمومش کنم....

مامان -آره حیف شد که لباسشو نیاوردی وگرنه راحت بودی و یه دوش میگرفت و میبردیش خونه عزیزش

مروارید-چرا واسش یه دست لباس نمیخری؟

ازفکرش خوشم اومدو گفتم-راست میگی چرا به فکر خودم نرسیده بود؟

مامان -امروز که جمعس؟

بااین حرف مامان هر دو مون پکشدیم که علیرضا گفت-ببخشید،قصد فضولی ندارم،ولی آشنایی چیزی ندارین که امروز مغازش باشه؟

من مغموم و ناراحت گفتم-نه نداریم.

علیرضا گفت-من یه دوستی دارم که فروشگاه لباس کودک داره بزارین بهش زنگ بزنم اگه در دسترس باشه میاد.

ازاین حرفش خیلی خوشحال شدیم و منتظر بودیم زنگ بزنه.اونم گوشیشو در آوردو شروع کرد به صحبت کردن و به اصرار دوستشو راضی کرد تا بیادو مثل اینکه باهم صمیمی بودن که قبول کرد.

علیرضا بعداز قطع کردن تماسش رو به ما گفت-میریم جلو مغازش، دوستم گفت زود خودشو میرسونه .عیب نداره اگه یکم معطل بشین ؟

ما هرسه تا که خیلی خوشحال شدیم گفتیم -نه....

ازش خیلی تشکرهم کردیم که کارمونو راه انداخت.

بعدازرسیدن جلو مغازه دوست علیرضا یکم تو ماشین منتظر موندیم و منم بهتردیدم که تا اومدن مغازه دار به مهرداد زنگ بزنم و بهش بگم یه خورده دیرتر مهربد رو میبرم آخه خوابه تا بیدارشه و حمومش کنم شاید دیر بشه.

با این فکر گوشیمو در اوردم و شمارشو گرفتم و بعداز چندتا بوق صداش تو گوشی پیچید-بله؟؟؟

-سلام

مگه من دل ندارم

مهرداد-سلام،کاری پیش اومده؟

-نه فقط خواستم بگم،اگه اشکال نداره من بعداز شام مهربد رو ببرم خونه مادرت؟

مهرداد-چرا؟کاری پیش اومده؟

-نه، کار نه....فقط مایرون بودیم و مهربد خوابه خیلی هم کثیف شده خواستم بیدارشد حمومش کنم همین،،گفتم شاید طول بکشه نگران نشی

مهرداد-خب پس یه کاری کن.....مهربد بعداز حموم بیرون بیاد سرما میخوره اگه کیفش همراهش امشب اونجا بمونه و فردا خودت برسونش مدرسه....میتونی؟؟؟

من که از خدام بود با کله قبول کردم و سریع خدا حافظی کردم و گوشیه قطع کردم.

داشتم از حرفهای خودمو مهرداد واسه مامان اینا میگفتم که علیرضا گفت دوستش اومده و پیاده شدیم واسه خرید کردن

romaneshirin#

#رمان_مگه_من_ندارم؟

#قسمت_هشتم

#پارت_دوم

واسه مهربد یه دست لباس زیر،یه دست لباس راحتی و حوله تن پوش خریدم و بعداز حساب کردن و کلی تشکر و خداحافظی برگشتیم تو ماشین و راه افتادیم سمت خونه.

دیگه هوا تاریک شده بودکه رسیدیم،پیاده شدیم، وسیله هارو از تو صندوق ماشین برداشتیم که دیدم علیرضاهم باما پیاده شد و اومدمهربد رو که با پیاده شدنمون هنوز رو صندلی ماشین خواب بود بغل کرد و به سمت خونمون راه افتاد،ازاین کارش خیلی خوشم اومد میدونست ما خانمها قدرت بغل کردن یه بچه‌ی هشت ساله رو نداریم.

کلا از دیروز فهمیده بودم آدم با ادبیه و درکش بالاس....

مامان با دیدن این کار علیرضا وسیله هارو،رو زمین گذاشت و با کلی عذر خواهی جلو،جلو می رفت و قفلهارو باز میکرد و علیرضا هم پشت سرش .

مگه من دل ندارم

ومنو مرواریدهم وسیله ها رو آوردیم و تو آشپزخونه گذاشتیم و من به سمت اتاقم که علیرضا مهربد رو برده بود رفتم تا هم تشکر کنم و هم کرایشو حساب کنم.

وقتی وارد اتاقم شدم متوجه شدم علیرضا به عکسم که بامهربد واسه تولدش انداختم واوونو بعداز رفتن مهربد یه تابلو بزرگ کرده بودم و روبروی تختم زده بودم خیره شده.البته لباسم خوب بودو حجاب داشتم ولی صورتم آرایش کامل بود.

علیرضا با دیدنم سرشو پایین انداخت و با عذرخواهی خواست از کنارم رد بشه که گفتم-ببخشید؟؟؟؟

علیرضا رو شو سمت من کردو سوالی نگام کرد که یعنی بله؟

-شرمنده بابت زحماتی که امروز بهتون دادیم.....میشه بگین حساب امروزمون چقد میشه؟

نگاهی با تعجب بهم انداخت و گفت-یعنی چی؟؟؟

-کرایمون منظورمه.....چقد تقدیم کنم؟

علیرضا-امروز رو با مهربد حساب میکنم....من تو عالم رفاقت نقدی حساب نمیکنم.

من که یکم تعجب کردم که اون واقعا این رفاقت و جدی گرفته؟؟؟؟!!!!!!ادامه دادم-میدونم،ولی اصطلاحا ماشینتونو لاقط بگین.همونقد که تا غروب همراهمون بودین و به مهربد هم لطف داشتین یه دنیا ارزش داشت.

علیرضا-من امروز صبح به مهربد گفته بودم فقط به یه شرطی میام که کرایه ای در نظر نگیرین.فکر کردم بهتون گفته؟

من که تعجبم بیشتر شد گفتم-نه،مهربد حرفی به من نزد،ولی اینجوری هم واسه ماسخته .شمام که کارتون همینه پس حساب،حسابه و کاکا برادر.....

علیرضا-نه کار اصلی من کارتو یه شرکت کنسرو سازیه و رانندگی رو تو وقتهای بیکاری انجام میدم.مطمئن باشین اصلا قبول نمیکنم پس اصرار نکنین.

یخورده دیگه اصرار کردم که دیدم واقعا قصد گرفتن هیچ پولی رو نداره و داره دلخور میشه با کلی عذرخواهی و تشکر تا دم در بدرقش کردم .

بعداز رفتن علیرضا سمت آشپزخونه رفتم و به مامان واسه تهیه شام کمک کردم و از حرفهای خودم و علیرضا بهش گفتم و مامانم چقد دعاش کرد که اینقد با ادب و تربیت بودو کلی ناراحت شد واسه نگرفتن کرایش.

منو مامان مشغول درست کردن ماکارونی شدیم که دیدم مهربد خواب آلودو گیج اومد تو آشپزخونه و رو یکی از صندلیها نشست و گفت-مامانی منو کی میبری؟

مگه من دل ندارم

-به بابات زنگ زدم و گفتم باید بری حموم و اونم اجازه داد امشبو اینجا بمونی آخه بعد حموم سرما میخوری و فردا خودم ببرمت مدرسه.

مهربد دیگه از خوشحالی نمیدونست چیکار کنه،سریع دوید سمت اتاق مروارید و ازصدای جیغ جیغشون فهمیدم که دارن حسابی خوشحالی میکنن.ومنو مامان هم به این کارشون خندیدیم.

بعداز دم گذاشتن ماکارونی مهربد رو بردمش حموم تا یه دوش حسابی بگیره و کلی تو حموم باهاش آب بازی کردم ولباسهاشو پوشوندم وخودمم رفتم دوش گرفتم .

دورهم شاممون رو خوردیم ماکارونی با مسخره بازیهای مرواریدو مهربد حسابی بهمون چسبید بعداز شام مثل شب قبل سه نفره رو زمین تشک پهن کردیم و خوابیدیم...

romaneshirin#

#رمان_مگه_من_دل_ندارم؟

#قسمت_هشتم

#پارت_سوم

صبح بعداز کلی بوس و اشک و آه از مامان و مروارید جداش کردم وبه سمت مدرسه بردمش.توی راه مهربد خیلی دماغ و گرفته بودمیدونستم بخاطر جداشدن از ما حالش خیلی خرابه و خودمم بدتر بودم ولی چیکار باید میکردم ؟

خودمو به بیخیالی زدم و کلی سربه سرش گذاشتم تا حالش عوض بشه اما زیاد تاثیر نداشتم.دم در مدرسه کلی اشک ریخت بچم و من به زور فرستادمش داخل کلاس.آخه طفلی میدونست معلوم نیست دوباره کی ازاین موقعیت ها پیش بیاد.

بعداز جدایی از مهربد حسابی دلم گرفته بود.سریع زنگ زدم به زهره و بهش گفتم امروزآموزش رو کنسل کنه و فقط کار مشتری رو راه بندازه.چون امروزاصلا حوصله ی سرو صدا و شلوغی رو نداشتم ونمیتونستم به آموزشگاه برم.زهره هم مثل همیشه شرایطمو درک کردو قبول کرد وبه بچه ها خبر داد تا اینهمه راهو تا آموزشگاه نرن و خودش بعقیه ی کارهارو انجام داد.

منم از دم مدرسه ی مهربد پیاده رفتم تا خونه و طبق معمول زمانی که دلم گرفته بودآهنگ گوشیمو پلی کردم صدای خواننده محبوبم تو گوشم پیچید.به این فکر میکردم رضا علیزاده چقد شعراش شبیه زندگی من بودو اون اشعار با صدای علیرضا جلال خیلی بهتر جلوه میداد.

دوباره پیاده روی و فکر به گذشته.....

مهرداد بعداز اینکه خاطر جمع شد که حاله خوبه و کلی سفارش کرد که واسه شام کاری نکنم و غذارو سفارش میده رفت سر کارش. منم دیگه ترجیح دادم صبحونه رو بی خیال بشم و میزو جمع کردم و شروع کردم به نظافت خونه وانجام کارهام.

ساعت تقریبا یازده بود که به هردو خانواده زنگ زدم و دعوتشون کردم. اونام کلی استقبال کردن

یه ناهار ساده واسه خودم آماده کردم و مشغول خوردن بودم که یادم اومد دکتر دیشب بهم گفته بود باید یه متخصص زنان و زایمان منو ببینه و ما یادمون رفت. با این فکر به طرف تلفن رفتم و شماره‌ی مهردادو گرفتم بعداز سه تا بوق جواب داد-الو؟؟؟

-سلام، خسته نباشی

مهرداد-سلام، خوبی صدف؟ چیزی شده؟

-نه، فقط تازه یادم افتاده دکتر دیشب گفته بود باید یه متخصص منو ببینه. خواستم یادآوری کنم .

مهرداد-یادم بود، وپیش خانم دوستم برات نوبت گرفتم و فردا عصر میریم نگران نباش.

ازاینهمه توجهش خوشحال شدم و گفتم-ممنون که بفکرم بودی در صورتی که خودم یادم رفت. تو خیلی خوبی مهرداد.

بازم سکوت مهرداد و متوجه شدم.

یکم که گذشت گفت-تو خیلی خوب تری خانم خوشگله، یادت نره واسه شب کاری نکنی همه چیزو سفارش میدم.

-نه، فقط غذارو سفارش بده، ترشی و ماست و سالادو ژله رو خودم آماده میکنم. اینجوری حوصلمم سر نمیره، راستی به مدرسم زنگ زدی؟

مهرداد-آره، نگران نباش، دیگه چیزی نیاز نداری؟

-نه، فقط میوه و شیرینی و اگه کارت زیاد نیست زودتر بیا همین

مهرداد-چشم، خداحافظ

-بی بلا، خداحافظ

بعداز قطع کردن گوشی بعقیه‌ی ناهارمو خوردم و رفتم واسه شام هنرنمایی کردم و حسابی تشکیلات قائل شدم .

مگه من دل ندارم

سالاد، ماست، ژله و ترشی رو آماده کردم و تو ظرفاشون ریختم و چیدمشون تو یخچالای نقد سرگرم کارم بودم و واسه امشب استرس داشتم که نفهمیدم کی عصر شد و صدای چرخیدن کلید تو قفل در منو یاد ساعت انداخت .

یه نگاه به ساعت انداختم که دیدم چهار عصر شده و پاشدم و به استقبال مهرداد رفتم.

مهرداد با دست پر از میوه و شیرینی اومد تو خونه منم تند رفتم بعداز سلام کردن جعبه‌ی شیرینی رو ازش گرفتم و باهم وارد آشپزخونه شدیم .

مهرداد میوه هارو تو لگن ظرفشویی خالی کردو خیسشون کرد منم شروع کردم به چیدن شیرینی تو ظرف مخصوصش.

مهرداد بعداز اینکه لباسشو عوض کرد به سمت یخچال رفت و با دیدن تدارکی که واسه شام دیدم کلی ازم تعریف کرد و منم طبق معمول در حال ذوق مرگ شدن بودم و هربار برای جلب توجهش بیشتر تلاش میکردم تا بهتراز قبل بشم کلا این خصلت ما زناس که در مقابل تعریف خود به خود تشویق هم میشیم و من هم مثل بعقیه....

بعداز چیدن شیرینی ها رفتم سراغ میوه و اونارو شستم و خشک کردم و چیدمشون تو ظرف و یه چایی دارچینی دم کردم و رفتم کنار مهرداد که رو مبل لم داده بود نشستم.

تا دم کشیدن چایی به مهرداد پیشنهاد دادم یه دوش بگیره و اونم قبول کرد و بعداز اون خودم دوش حسابی گرفتم و یه لباس مناسب پوشیدم و یه آرایش ملایم انجام دادم . بعداز انجام کارام مستقیم به سمت آشپزخونه رفتم و دوتا چایی ریختم و بازم رو مبل بغل دست مهرداد نشستم .

مهرداد وقتی لیوان چایشو گرفتم جلوش اول بهم خیره شد و بازم نگاهم بانگاه غمگینش گره خورد و بعدش لیوان چایی رو از دستم گرفتو هردو تو سکوت مشغول خوردن شدیم ولی بازم فکرم به چشمای پراز غم مهرداد بود....

romaneshirin#

#رمان مگه من دل ندارم

#قسمت نهم

#پارت اول

مهرداد همونطور که چشماش به تلویزیون بود گفت.. یکم لاغرشدی، فردا که رفتیم دکتر حتما دارویی، چیزی بهت میده.

بعد نگاشو بهم انداخت و ادامه داد ...ولی از خوشگلیت چیزی کم نشده....

مگه من دل ندارم

نمیدونم چرا نمیفهمم دلیل این نگاه هاشو.....

دیگه بینمون حرفی زده نشد و هردو تو سکوت بودیم. من هم از توجهش خوشحال بودم و هم نگاهش سردر گمم کرده بود.

دیگه غروب شده بود و مهمونا از راه رسیدن اول خانواده ی من اومدن و بازار سلام و احوالپرسی گرم شدو همه رو مبلها جاگرفتیم و گرم خوش و بش بودیم که دوباره زنگ آیفون زده شد و مهرداد رفت درو باز کرد و خانوادش اومدن همه ی ما با استقبالشون رفتیم و دوباره هم همه ی سلام احوالپرسی ها شروع شد و بعداز نشستن و آروم شدن جو خونه من رفتم واسه ریختن چایی و مهرداد اومد کمکم و تمام چایی ها توسط مهرداد پخش شد و باهم روی یه مبل دونفره نشستیم .

اینقد استرس داشتم و خجالتم میومد که داشتم میمردم ولی به روی خودم نمی آوردم.

همه مشغول حرف زدن بودن و سرشون گرم بحث های خودشون بود و این وسط منو مهرداد ساکت بودیم منکه اصلا حالم وصف شدنی نبود استرس و دلشوره باعث شده بود احساس تهوع بدی بهم دست بده ولی به روی خودم نمیآوردم مهردادم به ظاهر مشغول نگاه کردن به بحث باباهامون بود.

نمیدونم تو چه حالی بودم که صدای مادرمو شنیدم که گفت...صدف جان،مادر،چیزی شده.....

دیگه علانا سرخ شدم و عرق رو پیشونیمو احساس میکردم زیرلی چیزی نیستی گفتم و بایه ببخشید به طرف آشپزخونه رفتم. دودقیقه نگذشته بودکه مهرداداومدو دید که روصندلی کنار میزغذاخوری نشستم اومد کنارم رو پنجه های پاش نشست و نگاهی به صورتم که هنوز سرخ بود انداخت و گفت...چیزی شده صدف،چرا اومدی تو آشپزخونه....

من...نه چیزیم نشده...فقط.....فقط خجالتم میاد.....

مهرداد باصدای بلندخندید که من سریع دستمو گذاشتم رو دهنش وخواستم ساکتش کنم ولی دیگه دیر شده بودومادرش باصدای بلند از تو حال گفت...اگه چیز خنده داری هست بگین ماهم بخندیم....

دیگه پاهام شل شده بود و وا رفته بودم دستمو ازجلو دهن مهرداد گرفتم و به پشتی صندلی تکیه دادم و دستامو مٹ بدبختا گرفتم به سرم.....

مهرداد باصدای بلند گفت ...چیزی نیست الان میایم.

بعدش دستامو گرفت و خواست بلندم کنه که دید واقعا پاهام جون نداره نگاهی بهم انداخت وگفت ...چت شده صدف،،،،

من....بخدا پاهام جون ندارن مهرداد

مگه من دل ندارم

بااین حرفم اومد روبرم و زیر بغلم و گرفت و بهم کمک کرد تا سرپا بشم و بعد تو چشام نگاه کردو گفت...چرا اینجوری شدی تو مگه کار اشتباهی کردی اونا از خداشونه که مادریم نوه دارشون میکنیم بعد چشماشو از چشمم گرفت و به یه نقطه خیره شدو گفت...بخصوص خانواده‌ی من که منتظر یه نوه از تک پسر فرجی هستن ویه آه بلند کشید.

ایقد حالم خراب بود که دیگه به نگاه و آه پرحسرتش دقت نکردم .

مهرداد دوباره به حال اولش برگشت و به من کمک کردتا به سمت مهمونا رفتیم و مثل یه مریض زیر بغلمو گرفته بود .

وقتی نزدیک مبل ها رسیدیم همه مشغول گپ زدن بودن که مهرداد دید نه خیر کسی حواسش به ما نیست مثل سخنران ها دوتا سرفه بزرگ کرد که یعنی میخواد چیزی بگه.

با سرفه‌ی مهرداد همه‌ی سرها به طرفمون چرخید و همه از اینکه من تو بغل مهرداد بودم خشکشون زده بود آخه هیچوقت یه همچین حرکت هایی از ما نمیدیدن...

مهردادهم وقتی دید همه منتظر حرفی از طرف ما هستن زیاد تو خماری نگهشون نداشت و گفت....مهمونی امشب یه مناسبت داره....

همه تو سکوت بودن ومن اصلا روم نمیشد تو چشم کسی نگاه کنم وبهتر دیدم چشمامو ببندم و مهرداد ادامه داد...از امشب یه فرشته‌ی کوچولو به جمعمون اضافه شد و شما صاحب یه نوه شدین.

من که چشمام بسته بود و نمیدونستم تو چه حالی هستن فقط چند ثانیه همه جاتو سکوت فرو رفت و بعدش متوجه شدم تو بغل کسی فرو رفتم وقتی چشمم و باز کردم دیدم مادرم منو مٹ یه بچه تو بغلش گرفته و فشارم میده و بعدش همه به نوبت اومدن و کلی بهم تبریک گفتن و بوسم کردن و باهم به سمت مبل ها رفتیم و من نشستم ولی نمیدونم مهرداد کجا غیب شده بود که بعداز باز کردن چشمم نبود .

بعداز نشستن مون همه بحثشون شده بودبچه‌ی ما و چجووم با ذوق ازش میگفتن و داشتن بال در میاوردن و منم طبق معمول ساکت بودم و سرخ و سفید میشدم.

از شرم سرم تو یقه‌ی لباسم بود که مهرداد بغل دستم نشست اروم سرمو به سمتش برگردوندم و نگاش کردم و اونم با یه لبخند نگام کرد و من دوباره تو دلم قریبون صدقه خنده هاش رفتم آخه خیلی دوشش داشتم و اون برام دیگه همه کسم بود شاید با عشق ازدواج نکردیم ولی من حتی فکر نداشتنش دیوونم میکرد.

تو این فکرام بودم و داشتم به میزان عشقم به مهردادفکر میکردم و به میز وسط خیره بودم که احساس کردم یه چیزی جلو صورتم مثل پاندول ساعت تکون میخوره

مگه من دل ندارم

وای چه زنجیر خوشگلی بودیکم به زنجیر و پلاک طلای روش خیره شدم که مهرداد گفت... فابلتو نداره... روسریت

و کنار بزن ببندمش به گردنت...

اول یه نگاه بهش انداختم و گفتم خیلی ممنون مهرداد لازم به این کارا نبود... ولی اون با چشمش اول به گردنبند و بعدش گردنم اشاره کردونم

روسریمو کنار زدم و پشتمو بهش کردم تا ببندد گردنم....

romaneshirin#

#رمان_مگه_من_دل_ندارم؟

#قسمت_نهم

#پارت_دوم

بعد از انداختن گردنبند توسط مهرداد روسریمو درست کردم و یه نگاه به گردنبند انداختم که تا زیر سینم میرسید یه زنجیر کلفت به همراه یه قاب مستطیل شکل که تو خالی بود از خالی بودن قاب تعجب کردم مهرداد وقتی دید دارم با تعجب نگاه قاب میکنم فهمید و اروم زیر گوشم گفت هر وقت مهمونت اومد اسمشو تو مینویسم برات....

از این کارش اینقد خوشحال شدم که برای اولین بار تو مدت ازدواجمون پیشقدم شدم و دستامو دور گردنش انداختم و بغلش کردم و سرمو کنار گوشش گذاشتم و گفتم-عاشقتم مهرداد ممنون بخاطر تمام خوبیها..

اونم مثل من زمزمه وار گفت-منم ازت ممنونم که رنگ زندگیمو عوض کردی خانم خوشگله

و صورتشو جلو صورتم گرفتمو باچشماس به جمع اشاره کرد و من اروم همونطور که تا گردن سرم پایین بود از تو بغلش اومدم بیرون و سرم تو یقم بود و که صدای خندشونو شنیدم. و صدای پدر مهردادو که گفت-عروس خانم اگه فیلم هندی تون تموم شد شام مارو بدین که خیلی گرسمنونه.....

وای تازه یادم اومد که غذا رو نیاوردن و سریع روبه مهرداد گفتم-غذارو کی میارن؟

مهرداد از جاش پاشد و گفت -الان تماس میگیرم...

مگه من دل ندارم

مادر من به نگاه اخمو بهم انداخت و گفت- صدف؟؟؟؟ از بیرون غذا سفارش دادی مادر؟

من که به تته پته افتاده بودم و داشتم این پا و اون پا میکردم اخه روم نمیشد که مهرداد به دادم رسید و همونطور که داشت شماره میگرفت گفت- آخه حالش بد میشه، نه میتونه غذا بخوره و نه اینکه درست کنه، واسه همین من اجازه ندادم، ولی خانمم مثل همیشه سنگ تموم گذاشته و کلی تدارک دیده

یه نگاه مهربون بهم انداخت و منم جواب نگاه و حرفاشو با لبخند دادم.

مهرداد بعد از صحبت با تلفن گفت میزو بچینیم که غذا رو دارن میارن.

من به طرف آشپزخونه رفتم و پشت سرم همه ی خانم ها اومدن و شروع کردن به کمک کردن و دخترا و مهرداد هم میز غذا رو چیدن.

بعد از چند دقیقه زنگ و زدن و غذا رو آوردن و ماهم شروع کردیم به کشیدن شام البته من فقط کمی سالاد خوردم اخه حال من بد میشد ولی تا آخر سر میز نشستم .

بعد از خوردن شام ظرفا و خودشون شستن و من یه چایی دم کردم و مهرداد هم مثل یه مرد خوب تا آخر از مهمونا مون پذیرایی میکرد البته همه از این رفتارش تعجب میکردن چون اصلا اهل این کارا نبود ولی خب آدم قابل تغییره دیگه.

خانواده هامون بعد از خوردن میوه و چایی اول مارو واسه این مهمون کوچولومون دعوت کردن خونشون البته پدر مهرداد قول یه جشن کوچیک رو بهمون داد و هرچی مهرداد خواست منصرفش کنه نشد و ماهم تا دم در بدرقشون کردیم و رفتن.

بعد از رفتن مهمونا یکم کار داشتم که انجامش دادم ولی مهرداد سریع به اتاق خوابمون رفت فکر کنم خیلی خسته شده بود چون وقتی واسه خواب رفتم دیدم بیهوش افتاده و حتی لباسم عوض نکرده بود.

من بعد از تعویض لباسم کنارش دراز کشیدم و دستمو و موهایش کشیدم و آروم موهایشو کنار زدم و آروم پیشونیشو بوسیدم و زمزمه وار گفتم- خیلی دوست دارم، ولی غم تو نگاهت از جلو چشمام محو نمیشه، نمیدونم چرا بهم نمیگی دلیلشو شاید بتونم کمکت کنم.

هنوز حرفم تموم نشده بود که دیدم مهرداد چشماشو باز کرد و داره نگاه می کنه. دهنم باز موند گلو من خشک شد. اصلا هنگ کرده بودم و با خودم گفتم الانه که یه داد بزنه که سوراخ موش لازم بشم آخه چشماش یواش، یواش داشت سرخ میشد و ابروهایش توهم رفت، ولی اصلا دعوا نکرد فقط یکم نگاه کرد و بایه شب بخیر آروم روشو بر گردوند و فکر کنم خوابید و منم وقتی دیدم اروممه نفسم رو آزاد کردم و بدون هیچ حرفی خوابیدم

romaneshirin#

#رمان_مگه_من_دل_ندارم؟

#قسمت_نهم

#پارت_سوم

دیگه رسیدم خونه و کلید انداختم درو باز کردم و به طرف اتاقم رفتم. لباس بیرونم و در آوردم و رو تخت دراز کشیدم. خونه تو سکوت بود میدونستم مامان تو اتاقشه و الان فقط به تنهایی نیازداره آخه بعد رفتن مهربدحال هممون تا چند روز خراب میمونه و مرواریدم کلاسه ... کلی این پهلوی و اون پهلوشدم، گوشیمو به شارژ زدم و دوباره آهنگاشو پلی کردم و بازم تو گذشتم گم شدم.....

#گذشته

فردا عصر مهرداد اومد دنبالم و باهم رفتیم پیش خانم دوستش که متخصص زنان و زایمان بود، خیلی هم خوش اخلاق بود خانم دکتر حسنی که خانم دوست مهرداد بود بعداز گرفتن سونو و معاینه بهم گفت هفت هفته از بارداریم میگذره یعنی تقریباً دوماه تمام علائم و گفته های جنین نشون میداد که سالمه و وضعیت منم خوبه.

مهرداد راجع به تهوع و بی اشتها ییم پرسید و خانم دکتر گفت طبیعی و بایدیکم دیگه تحمل کنم و در کنار تمام این حال بدم باید غدامو بخورم.

بعداز خداحافظی و کلی تشکر از خانم دکتر به طرف خونه راه افتادیم البته تو راه یه بستنی مهمون مهرداد بودم.

بعداز رسیدن به خونه یه شام ساده خوردیم

دیگه آخر هفته شده بودوما به همراه خانواده ی مهرداد خونه پدرم دعوت بودیم. مهرداد بعداز ظهر که از شرکت اومد سریع آماده شدیم و به سمت خونه پدرم راه افتادیم.

من یکم کمک مادرم کردم و پدرم و مهرداد جلو تلویزیون از کارومسائل شرکت حرف زدند.

من بعداز اینکه میوه هایی که توسط مامان شسته شده بود روتو ظرف پایه دارش چیدم و با مامان که چایی ریخته بود واسمون به طرف مردا رفتیم و باهم چایی مون رو خوردیم.

یکم که از نشستن مون گذشت خانواده ی مهرداد هم اومدن و مروارید هم چون شیف عصر بود اومد و سرمون جمع، جمع شد...

بعداز صرف چای و شیرینی هرکسی واسه خودش بحث مخصوص داشت مادرا دیگه حرفشون نوه شون بود، مردا کا رو شرکت و ما دخترا هم حرفای خودمونو داشتیم.

مگه من دل ندارم

یکم که گذشت شام خوردیم و بعدشم بساط میوه رو راه انداختیم و دراین حین کلی تصمیم ها واسه بچه‌ی ما گرفتیم....

آخرشب بعداز خوردن میوه خواستیم پاشیم و رفع زحمت کنیم که مادرم به سمتم اومد و یه جفت گوشواره‌ی خوشگل از تو جعبه در آورد و به طرفم گرفت و گفت-صدف جان...این هدیه‌ی خبر خوبیه که بهمون دادی عزیزم

من که تعجب کردم گفتم-مامان!!!!؟این چه کاریه؟اصلا هدیه لازم نبود بخدا...بعدشم من که گوشواره دارم؟؟؟

مامان-چرا عزیزم؟این فقط یه چشم روشنی واسه این مسافر کوچولومونه...بعدشم اون گوشوارت ست گردنبند عروسیته ولی اینو یه جوری گرفتم که تقریبا ست زنجیریه که آقامهرداد واست گرفته وبا اوت ستش کن...

خیلی ازشون ممنون بودم نیاز به این هدیه هانبود ولی مگه کسی از هدیه بدش میاد در ضمن پدرم مادرم همیشه مواقع خرید تمام جوانب خریدشون رو میسنجیدن و ازاینکه موقع خرید هدیم به تمام این مسائل فکر کردن ممنون بودم

کلی بوسیدمش و ازش تشکر کردم و پدرمم بغلش کردم اونم بوسیدمش و مهردادم کلی تشکر کردو بعداز خداحافظی به سمت خونمون راه افتادیم...

برای هفته‌ی بعد مادر مهرداد مهمونی داشت که از مادرم اینه خواست حتما حضور داشته باشن و اونام قبول کردن....

توراه مهرداد کلی در مورد بچه و اینکه قراره بعداز فهمیدن جنسیتش اتاقشونقاشی کنه حرف زد وازم خواست یه اسم خوب انتخاب کنم البته بعداز فهمیدن جنسیتش و منم کلی خوشحال بودم که نظرم واسش اینقد مهمه.

یک هفته مثل برق و باد گذشت و شب مهمونی خانوادگی مهرداد رسید.

از غروب رفتم خونه‌ی مادر شوهرم،درسته همه‌ی کارهارو کارگراشون انجام میدادن ولی درست نبود حضور نداشته باشم.

بعداز ورودم به خونشون باهمه سلام و احوالپرسی کردم و مستقیم به سمت اتاق مجردی مهرداد که هنوز دست نخورده بود رفتم و شروع کردم به آماده شدن بعداز آرایش ملایمی که انجام دادم موهامویه کمک مهرانه سشوار کشیدم و مرتب و شلاقی ریختم پشت سرم و کت و شلوارم رو که به سلیقه‌ی مهرداد خریدم رو پوشیدم چون هنوز از نظر ظاهری تغییر نکرده بودم لباس خیلی توتنم شیک بود وقdblندو چهارشونم رو بلندتر و خوش فرم تر نشون میداد...

romaneshirin#

#رمان_مگه_من_دل_ندارم؟

#قسمت_دهم

یکم تو آینه خودمو برانداز کردم.درسته سنم کم بود و اینو فقط چهارم نشون میداد ولی هرکسی که هیکل درشتم رو میدید فکر میکرد یه خانم بیست و چند ساله‌ام. یه کت و شلوار بنفش تن کرده بودم با یه تاپ یاسی رنگ که رو یقه هاش مونجوق و مليله کار کرده بودن و روی قسمت روی شکمم دوتا دکمه میخوردو مهرباد خیلی خوشش اومده بود و گفت حتما اینو بخرم و خودشم یه کت و شلوار سرمه ای رنگ با پیراهن آبی آسمانی البته به انتخاب من خرید .

بعداز اینکه حسابی خودمو تو آینه نگاه کردم.مرتب و شیک نشستم تا مهربادام بیادبعداز اومدنش وآماده شدنش باهم به طرف سالن بزرگ خونشون رفتیم اون شب از اول تا آخر مهمونی مهرباد از کنارم تگون نخورد و تمام مدت دستمو تو دستاش داشت و من نمیدونم چرا امشب رو آسمونا بودم.پدرو مادر مهرباد همون سرشب مناسبت مهمونی رو اعلام کردن و تمام فامیل بهمون تبریک گفتن.پدرو مادر خودمم با مروارید اومدن و اونام دوباره کلی تبریک گفتن

بعدش نوبت بزن و برقش شد و منم که انگار نه انگار باردارم کلی رقصیدم و با مهرباد گفتیم و خندیدیم حتی بیشتر از شب عروسیمون خوش گذشت اصلا مهرباد انگار تو جشن یه مهرباد دیگه بود آخه این اخلاقشو تو خوابم نمیدیدم....هرچی بود بهترین شب زندگیم بود.

بعداز خوردن شربت و شیرینی و حسابی رقصیدن نوبت شام رسیده بود.منم چون از بوی غذا خالم ب میشد یکم هم میوه و شیرینی ته دلم بود ترجیح دادم شام نخورم تا حالت تهوع حال امشبم رو خراب نکنه و از مهرباد خواستم تا خوردن شام مهمونا یکم استراحت کنم اونم قبول کردو همراه من تا اتاقش اومد و بعداز اینکه من دراز کشیدم رفت.

تودلم واسه کارها و برخورد و حرفای مهرباد تو جشن امشب ذوق عجیبی داشتم و تو فکرم داشتم این حرکاتشو با حرکات شب عروسیمون مقایسه میکردم.اینقد غرق ذوق و خوشحالی و فکر بودم که نفهمیدم چقد گذشت که مهرباد اومدو ازم خواست بریم پیش مهمونا منم وقتی چشمم به ساعت افتاد با چشم اندازه گردو شد آخه کی چهل دقیقه گذشت که نفهمیدم؟؟؟

مهرباد دستامو گرفت و منو از تو جام بلند کرد و منم یکم خودمو تو آینه مرتب کردم و به سمت مهمونا رفتیم.

چون یکم سرگیجه داشتم از مهرباد خواستم که فقط بشینم و اونم قبول کرد باهم به سمت مادر و پدرم رفتیم که داشتن میوه میخوردن پیششون نشستم و داشتیم باهم حرف میزدیم و مهرباد داشت مهمونایی که واسم غریبه بودن رو معرفی میکرد که اون هم همه و شلوغی با صدای مادر شوهرم تو سکوت فرو رفت...

مادرشوهرم-خانم ها و آقایون و مهمونای عزیزم،میخوام بابت حضورتون تو جشن نوهام ازتون تشکر کنم ویه هدیه ی ناقابل گرفتم واسه عروس گلم که مارو خیلی خوشحال کرده و داره واسمون یه نوهی خوشگل میاره.

مگه من دل ندارم

من با تعجب به مهرداد و بعدش به مادرش نگاه کردم واز خجالت سرخ شدم. مادر مهرداد آروم اومد سمتم و روبروم ایستاد، منم به احترامش از جام بلند شدم وایستادم و مهرداد هم کنارم ایستاد. مادر شوهرم از تو یه جعبه‌ی بزرگ سه تا از همون تک پوش هایی که شب پاگشا رونمام کرده بود بیرون آوردو به سمتم گرفت و به دستام اشاره کرد که یعنی بزارم تو دستام...

من اول نگاهش کردم و گفتم-مامان جون؟ این چه کاریه؟ چرا منو شرمنده میکنین؟؟

مادرشوهرم-یادته شب پاگشات گفتم اگه واسم نوه بیاری بازم ازاین هدیه ها واست میگیرم؟ خب مرد و حرفش.

دیگه حرفی نزدم و با کلی تشکرو بوسه ازش هدیه شو گرفتم و مهمونا واسمون دست زدن و جیغ کشیدن.

بعداز یکم دیگه خوردن و رقصیدن مهمونا یواش،یواش رفتن و با رفتن اخردین مهمونا منو مهرداد همکلی تشکر کردیم و رفتیم سمت ماشین و به سمت خونه راه افتادیم.

مهرداد یکم تو ماشین بابت هدیه هام سربه سرم گذاشت و هی اذیتم میکرد ومی گفت-اگه میدونستم طلا پوشت میکنن زودتر اقدام میکردم و کلی حرفای دیگه که من فقط میخندیدم.

بعداز کلی حرف و شوخی که تو این مدت از مهرداد ندیده بودم رسیدیم خونه و در کل شب خیلی عالی بود.

روزها پشت سرهم می گذشت و امتحان آخر سال رو هم باهمون حال بدم دادم ولی خدارو شکر تونستم با نمره خوب قبول بشم و دیگه باید واسه زایمان ادامه تحصیل رو بی خیال بشم ولی مهرداد می گفت بعداز اینکه بچه از آب و گل در اومد باید دوباره واسه ادامه تحصیل اقدام کنم و منم خوب میفهمیدم که دوس داره همسرش تحصیل کرده باشه خب حقم داشت اونا با اون خانواده و با اون اطرافیان بایدم همچین چیزی بخواد.

دیگه ماه های بارداریم بالا میرفت و شکمم روز به روز برجسته تر میشز و منن هر ماه چکاپ کامل میشدم.

آخرین سونو که واسه پنج ماهگیم بود بچه رو پسر نشون داد و خوشحالی من و خانوادم هیچ مهردادو خانوادش دیگه رو آسمونا بودن آخه مهرداد تک پسر بود واونا حق داشتن به نسل آیندشون فکر کنن

romaneshirin#

#رمان_مگه_من_دل_ندارم؟

#قسمت_دهم

#پارت_دوم

مگه من دل ندارم

نمی دونم چقدر فکر کردم گذشته‌ها رو مرور کردم و کی خوابم برد که با یه صدای وحشتناک از خواب پریدم و دیدم که گوشیم داره زنگ میخوره.....

خدایا من کی این آهنگ زنگ رو واسه گوشیم گذاشتم که خودم خبر ندارم؟؟

زهره ترک میشه آدم...یه آهنگ شمالی که اولش چندتا مرد با صدای بلند داد میکشیدن. گوشیمو برداشتم که دیدم زهره زنگ زده. سریع دایره سبز رو لمس کردم و به طرف دایره قرمز کشیدم و تماس وصل شد. الو.....زهره؟؟؟

زهره- الو.....سلام صدفی، چطوری؟؟

-سلام، خوبم، تو چطوری؟ باز حمت‌های ما؟؟

زهره- این چه حرفیه عزیزم؟ دوستی واسه همین موقع هاس دیگه.....میگم؟؟ بهتر شدی؟؟

-آره یکم خوابیدم، الانم بهترم، واسه فردا هم میام آموزشگاه

زهره- باشه عزیزم، خداروشکر که میای...خواستم همینو بدونم

-آره خواهی، فردا میبینمت

زهره- دشمنت شرمنده، تا فردا

-تا فردا

سریع بعداز قطع کردن تماس آهنگ زنگ گوشیمو تغییر دادم و یه آهنگ ملایم گذاشتم، آخه از من گذاشتن یه همچین آهنگی بعید بود صد در صد کار مهربد باید باشه.

از جام پاشدم و به سمت پنجره اتاقم رفتم و پرده رو کنار زدم که چشمام از زور تعجب داشت از حدقه میزد بیرون.

والله.....من چقد خوابیدم که هوا تاریک شد.....پس زهره بیچاره حق داشت ازم واسه فردا سوال کنه.

به سمت دستشویی رفتم و یه آبی به دست و صورتم زدم و به سمت آشپز خونه رفتم و مامان طبق معمول داشت غذا درست میکرد که با دیدن من با تعجب گفت-چه عجب بیدار شدی؟ گرسنه ات نشد دختر؟؟؟

من که هنوز منگ بودم گفتم-نمیدونم چرا اینقد خوابیدم؟؟ ولی حسابی چسبیدم...سبک شدم...خیلی وقت بود اینقد نخوابیدم.

مگه من دل ندارم

واسه خودم یه چایی ریختم و به سمت تلویزیون رفتم و کنترل رو برداشتم و روشنش کردم و طبق معمول شبکه‌ی آی فیلم داشت یه سریال قدیمی پخش میکرد. منم یکم سریال نگاه کردم و چایی خوردم که دیدم مامان هم اومد و نشست و یه لیوان چایی دستش بود همونطور که نگام به تلویزیون بود گفتم-مروارید کجاست مامان؟؟؟

مامان-هنوز از کلاس نیومده دیگه باید پیداش بشه...

دیگه حرفی زده نشد تقریباً یک ربع تلویزیون نگاه کردیم که صدای چرخیدن کلید تو در، اومدن مروعرید رو نشون میداد. اومدو با صدای تقریباً بلندی سلام داد و به سمت اتاقش راه افتاد. خستگی از سرو صورتش میبارید و معلوم بود که حسابی کلافه شده.

منو مامان منتظر شدیم تا اومدو دور هم شام خوردیم و مروارید یکم از کلاس و درسش گفت و منو مامان گوش دادیم و بعداز شام میز و جمع کردم و ظرفارو شستم و بایه شب بخیر به طرف اتاقم رفتم. می دونستم خوابم نمیاد ولی هنوز از رفتن مهرید گرفته بودم. روتختم ولو شدم و یکم با گوشیم ور رفتم و تو برنامه ها و کانالها گشت زدم ولی حوصله‌ی گوشی رو هم نداشتم.

گذاشتمش رو آهنگ و غرق گذشته شدم تا بلکه بتونم خسته بشم و مثل صبح بخوابم.

romaneshirin#

#رمان_مگه_من_دل_ندارم؟

#قسمت_دهم

#پارت_سوم

#گذشته

دیگه ماه‌های آخر بارداریم بود که مامان واسم سیسمونی خرید و آورد و با کمک مادرو خواهر مهرداد توی اون اتاق خواب که مهرداد واسه بچه نقاشی کرده بود چیدیم. مروارید تمام سیسمونی رو به سلیقه‌ی خودش و باتوجه به اینکه بچه پسره انتخاب کرد و خودش دوست داشت بچینتشون و چون کوچیکتر از همه بود کسی دلشو نمی شکوندو به حرفش گوش میدادن. همه خوشحال بودن و واسه زایمانم لحظه شماری میکردن و سراز پا نمیشناختن ولی من تازگیها اصلاً دل و دماغ هیچ کاری رو نداشتم و حوصله‌ی هیچ کسی رو هم نداشتم آخه مهرداد این روزها وقتی خونه میومد خیلی ناراحت بود و نگرانش رو به وضوح میتونستم تشخیص بدم و میدونستم این نگرانی بابت من نیست ولی نمیدونستم ماجرا چیه....

با اینکه وزنم زیاد شده بود و سرپا ایستادن و انجام کارها واسم سخت بود بازم کارهام همش مرتب و غذام همیشه آماده بود ولی اون اصلاً اشتها نداشت و خیلی لاغر شده بود مدتی بود غم تو نگاهش بیشتر اذیتم میکردو اون میدونست که من میتونم از

مگه من دل ندارم

نگاهش بخوونم غمشو همش نگاشو ازم میدزدید. انگار با نگاش میخواست حرفی بهم بزنه که نمیدونم چرا خاودشو از این کار منع میکرد.

نگاهشو ازم میدزدید رفتارشو چیکار میکرد؟ سردر گمی و استرسش رو چجوری میخواست مخفی کنه؟ و جالب تر اینکه تازگی ها نسبت به گوشیش خیلی حساس شده بود و ثانیه ای اونو از خودش جدا نمیکرد....

ساعتها به تلویزیون نگاه میکرد ولی معلوم بود اصلا حواسش به فیلم نیست. شبها فقط این پهلواون پهلوا میشد ولی دریغ از ثانیه ای خواب و من با دیدن این رفتارو حرکات استرس و دلشوره ام بیشتر میشد و یه طوفان رو نزدیک زندگیم احساس میکردم...

هروقت هم ازش راجع به این رفتارو حرکات و استرس ها میپرسیدم فقط جوابش یه جمله بود- چیزی نیست، تو خودتو درگیر نکن، واست خطرناکه.

میدونستم وقتی این جوابو میده اگه بمیرم هم یه کلمه ی دیگه حرف نمیزنه پس ادامه دادن بحث فایده ای نداشت.

دوهفته تا وقت زایمانم مونده بود و من هیچ تغییری تو مهرداد نمیدیدم و روز به روز بدتر میشد و معلوم بود داره خود خوری میکنه و غصه هاشو تو خودش میریزه و دیگه وقتش رسیده بود یکم باهاش حرف بزنم و تصمیم گرفتم امشب اینکارو بکنم.

از ظهر واسش ترتیب یه شام خوشمزه رو دادم و بعداز مرتب کردن خونه و انجام کارهام مقدمات شام رو، روی میز چیدم و بعداز آماده کردن سالادو ژله و چیدنشون تو یخچال به سمت حموم رفتم و یه دوش گرفتم و یه لباس مناسب این هیکلم پوشیدم و یه آرایش ملایم کردم و منتظرش شدم.

به طرف مبل رفتم و روش دراز کشیدم و بهتر دیدم تا اومدن مهرداد با تلویزیون خودمو سرگرم کنم بخاطر سرپا ایستادنم پاهام درد میکرد و اصلا نفهمیدم کی خوابم برد.

با احساس کشیده شدن دستی توی موهام بیدار شدم و دیدم مهرداد روزانوهای نشسته و داره باموهای خرمایی و بلندم که عاشقشون بود بازی میکنه.

وقتی دید میخوام از جام بلند بشم زیر بازوهایم گرفت و کمکم کرد تا بشینم بعداز اینکه خوی نشستم موهامو که دورم پخش شده بود جمع کردم و با یه گیره بالای سرم بستم و گفتم-سلام..... کی اومدی؟؟

مهرداد همونجور که به من و کارهام نگاه میکرد گفت- تازه اومدم که دیدم تورو مبل خوابیدی.... چرا نرفتی رو تخت بخوابی؟ اینجا اذیت میشی...

-منتظرت بودم تا بیای شام بخوریم.

romaneshirin#

#رمان_مگه_من_دل_ندارم؟

#قسمت_یازدهم

#پارت_اول

یه نگاه از سر قدر دانی بهم انداخت و گفت-چرا خودت نخوردی؟ گرسنت بشه واسه بچه خوب نیستا؟؟؟

-تنهایی نمی چسبه، خیلی وقته یه غذای درست، درمون نخوردی...

بعداز گفتن حرفم از جام بلند شدم و همونطور که دستشو میکشیدم به طرف آشپزخونه رفتم و گفتم-بیا که خیلی گرسنمه، توهم امشب باید غذا بخوری یه نگاه به خودت بنداز رنگ به رو نداری...

یهو دستام تو دستاش بود کشیده شد و این یعنی مهرداد ایستاده و منم خودبه خود ایستادم رومو به سمتش برگردوندم و نگاهمو تو نگاهش انداختم، چیززی نگفتم چون میدونستم میخواد حرفی بزنه و منتظر شدم. آروم اومد جلوم ایستاد و صورتش رو یه جوری مماس صورتم نگه داشت که هرم گرم نفسهایش به صورتم میخورد و گفت-می دونم این مدتی که اعصاب ارومی نداشتم و اوضاع روحی مناسبی نداشتم خیلی عذاب کشیدی و به روی خودم و خودت نیاوردی، این خانمیت منو شرمند میکنه و من نمیدونم باید چیکار کنم تا جبران کنم.....

همونجور که روبه روی هم و جفت هم ایستاده بودیم آروم دستامو از دستاش جدا کردم و دور گردنش حلقه کردم و خودمو بهش چسبوندم جوری که به شکمم فشار نیاد و گفتم-من که کاری نمیکنم، آقایی رو تو میکنی که بخاطر من و وضعیتم ناراحتی هاتو، تو خودت میریزی و حرف نمی زنی، یه نگاه به خودت انداختی؟ با این خود خوری هات خودت رو از بین بردی، پوست و استخوان شدی.....

آروم صورتش رو که میلی متری صورتم بود بوسه‌ی کوچولویی زد، برگشتم و به سمت آشپزخونه رفتم.

مهرداد هم پشت سرم اومد، بادیدن میز چیده شده، غذاها، سالاد و ژله‌ی تو یخچال یه نگاه خیره بهم انداخت و روبروم اونطرف میز نشست.

بعداز کشیدن غذا آروم، آروم شروع به خوردن کردیم و من خوب متوجه شدم که طبق معمول چند وقت اخیر مهرداد اصلا تو این عالم نیست و فقط داره با غذاش بازی میکنه.

با این وضعیت بهتر دیدم حرف دلمو بهش بزنم. یه کم بهش زل زدم، وقتی متوجه نگاه خیره‌ام شد اونم نگام کرد و گفتم- مهرداد جان؟ چرا نمی خوای باهام حرف بزنی؟ شاید بتوونم کمکت کنم اگه مشکلی هست به منم بگو درسته که سنم کمه

مگه من دل ندارم

و شاید و است راه حلی نداشته باشم ولی همونقدر که دردو دل میکنی خودش کلیه و بار دلت سبک میشه و منم احساس نمیکنم
با من غریبه‌ای و منو لایق دردو دل کردن نمی‌دونی.

در طول حرف زدیم اون فقط نگام می‌کرد و تونگاش همون غم همیشگی بود دیگه از این سکوتش باید نهایت استفاده رو می
کردم و تمام حرفامو می‌زدم و ادامه دادم-چرا همیشه تو نگاهت یه غمی هست که به من نمیگی، مراعات حالمو نکن، حرفتو
بزن، دیدن این حالت بیشتر عذابم میده، تورو خدا باهام حرف بزن، هزار حداقل بفهمم دلیل غمت چیه؟

مهر داد سرشو پایین انداخت و گفت-تو شرکت یه مشکلی پیش اومده، باید زودتر حلش کنم. این روزا دنبال یه راه حل
میگردم. تو خودتو اذیت نکن و دنبال نگاه من نباش. یه روز دلیل همه‌ی این غم‌ها و مشکل هارو می‌فهمی. توفقط به فکر خودت
و بچه باش، نوه‌ی حاج فرجی کم کسی نیست، جمله‌ی آخرشو به حالت تمسخر یا طنز گفت و خودش یه لبخند کوچیک کنار
لبش بود.

ولی من اصلاً قانع نشده بودم خواستم بازم رو حرفم اصرار کنم و امشب ازش حرف بکشم که با یه تشکر از جاش پاشد و به طرف
اتاق خواب رفت.

منم دیگه میلم نکشید، غذاها رو تو یخچال گذاشتم، میزو جمع کردم و به طرف اتاقمون رفتم، لباسمو با یه لباس خواب عوض کردم
و کنارش دراز کشیدم اونم روشو سمتم برگردوند، یه دستش رو زیر سرم و دست دیگشو رو شکم برجستم قرارداد و ساکت به یه
نقطه خیره بود، معلوم بود که داره حسابی فکر میکنه...

romaneshirin#

#رمان_مگه_من_دل_ندارم؟

#قسمت_یازدهم

#پارت_دوم

#حال

صبح با صدای آلام گوشیم بیدار شدم و بعد از شستن دست و صورتم و خوردن صبحانه به طرف اتاقم راه افتادم یه لباس گرم
پوشیدم و به طرف آموزشگاه راه افتادم، سرکوپه تا کسی گرفتم و بعد از چند دقیقه به آموزشگاه رسیدم. وقتی جلو آموزشگاه پیاده
شدم دیدم که علیرضا داره شیشه‌های ماشینشو تمیز میکنه اول خواستم ندید بگیرمش ولی بخاطر زحمتهای اون روزش نمک
شناسی دونستم، پس به طرفش رفتم و سلام دادم، اونم در جوابم گفت-سلام..... حال شما؟؟ خانواده خوبن؟

مگه من دل ندارم

-ممنون..شما خوبین؟

علیرضا-از محبت شما ...آقا مهربد خوبه؟

-دیروز که بردمش مدرسه خوب بود،ولی دیگه خبرشو ندارم

علیرضا-چرا زنگ نزدین بهش؟

-چون پدرش اجازه نمیده.....فقط اگه مهربد خودش زنگ بزنه میتونم باهاش حرف بزنم....

علیرضا انگار متوجه شد که این سوالش یکم خالو عوض کردو ناراحت شدم و سریع بحثو عوض کرد-جمعه خیلی به من خوش گذشت،شانس آوردیم هوا خوب بود،ولی امروز هوا خرابه و بارون داره....

منم یه نگاه به آسمون انداختم وگفتم-آره،راست گفتین انگار حسابی هم بارون داره آخه آسمون سیاه شده.....کاری ندارین؟؟؟

علیرضا-نه، آموزشگاه میرین؟

-آره.....

علیرضا-به سلامت

راهمو به طرف آموزشگاه کج کردم و مثل هرروزصبح،با کار اموزا و بعداز ظهر با مشتری ها سروکله زدیم،همونطور که از هوای صبح معلوم بودبارون بدی می اومد ومنم از صبح اصلا فکر بارون نبودم و چتر نیاورده بودم.راستشو بخواین اگه چترم می آوردم حوصله ی راه رفتن تو بارون روهم نداشتم.

بعداز تموم شدن کارمون زهره چایی دم کرد،باهم خوردیم واماده شدیم وبه طرف خونه راه افتادیم.

از در آموزشگاه که بیرون اومدیم دیدیم که علیرضا دم در آژانس ایستاده وانگار قصد رفتن به جایی رو داره بعداز اینکه متوجه حضورمون شد به طرف ما اومدو بعداز سلام و احوالپرسی گفت-خونه تشریف میبرین؟بیاین میرسونمتون....

منو زهره از خدامون بود چون اصلا حوصله ی اینکه تو بارون منتظر تاکسی بشیم رو نداشتیم و قصد گرفتن آژانس هم داشتیم،یه نگاه به هم انداختیم و باهم گفتیم-آخه!!!!

علیرضا گفت-اخه چی؟؟شما بدونه چتر باید آژانس بگیرین،منم دارم میرم خونه پس آخه بی آخه.

دوباره منو زهره باهم گفتیم -ولیی....

علیرضا خندید و گفت-گروه سرود تشکیل دادین؟؟

مگه من دل ندارم

به سمت ماشین رفت درها رو باز کرد ومنتظر شد ما سوار شیم منو زهره تو پیاده رو زیر سایبون آژانس ایستاده بودیم و علیرضا کنار ماشین تو بارون منتظر مابود درست ندیدم بهش بی احترامی کنم دست زهره رو کشیدم و باهم سوار شدیم و هردو صندلی عقب نشستیم که بعداز راه افتادن گفت-اول دوستتون رو می‌رسونیم بعدش شمارو...موافقین؟؟

من تاخواستم حرفی بزنم زهره گفت-نه، زحمت نکشین من باید برم روستا خونه‌ی مادر بزرگم،منو جلو ایستگاه اتوبوس پیاده کنین ممنون میشم....

علیرضا از زهره خواست آدرس ایستگاه رو بهش بده اونم گفت ومسیرشو به اون سمت عوض کرد...

بعداز کمی که از مسیرو رفتیم و فضای ماشین تو سکوت بود که علیرضا گفت-اگه ضبط رو،روشن کنم اذیت میشین؟؟؟
منو زهره باهم گفتیم-نه....

علیرضا تک خنده‌ای کردو گفت-ای ول گروه سرود.....

romaneshirin#

#رمان_مگه_من_دل_ندارم؟

#قسمت_یازدهم

#پارت_سوم

منو زهره با این حرف علیرضا باهم زدیم زیر خنده،حالا نخند کی بخند البته یکم نامحسوس چون زیاد ازاین کار خوشم نمیومد...

علیرضا وقتی صدای ضبط ماشینشو بالا برد صدای خواننده‌ی محبوبم تو ماشینش پیچید ومنو زهره یه نگاه به هم انداختیم و ریز،ریز خندیدیم.

وقتی به آدرسی که زهره گفت رسیدیم که متوجه شدیم اتوبوس روستا رفته.علیرضا روشو سمت ما برگردوند و گفت-اتوبوس رفته،اگه رفتنتون ضروریه من برسونمتون؟؟؟

زهره زودتراز من جواب داد-نه،نه.....خیلی مهم نبود باشه آخر هفته میرم یه سر به مادر بزرگم میزنم فقط شرمنده راهتونو طولانی‌ش کردم...

علیرضا به طرف فرمون برگشت و گفت-این چه حرفیه؟؟؟الان میرین خونه‌ی خودتون؟

مگه من دل ندارم

زهره-آره....بعد آدرس خورشونو داد علیرضا هم به طرف آدرسش راه افتاد.

دیگه تا رسیدنمون به خونه‌ی زهره اینا حرفی زده نشد و بازم صدای علیرضا جلال بود که فضا رو عوض می کرد....

بعداز رسیدن به ادرس،زهره کرایشو با مکافاتی به علیرضا داد و با خداحافظی و کلی تشکر پیاده شد. حالا من موندم و علیرضا.....

بعداز حرکت کردن صدای ضبط رو خاموش کردوگفت-میتونم چندتا سوال پرسم البته اگه دوست نداشتین جواب ندیدن ولی من خیلی پررو هستم و سوالمو می پرسم.....چرا شما اجازه ندارین بامهربد در تماس باشین؟؟؟

-آخه درخواست طلاق از طرف من بوده و پدرش هیچ مشکلی مثل سوء پیشینه و اینا نداشت حظانت به اون داده شد.

علیرضا-آخه یه تماس یا دیدن آخر هفته رو که میتونین داشته باشین!!!! این چه قانونیه؟؟؟

-پدرش میگه تماس و دیدن مهربد به درسش لطمه میزنه،اوایل که کوچیک تر بودو آخر هفته ها میومد دیدنم بعداز رفتنش به خونه لج می کرد و بداخلاق شده بود وبه درسش توجه نداشت....

پدرش هم خواست از مهر و محبت مادرانم سوء استفاده کنه و گفت یا دوباره بیا بامت زندگی کن یا قید بچه رو بزن....

این بارم نمیدونم چیشد شاید خواب نما شد که گفت بیا ببرش و یه روز نگهش دار وگرنه در طی مدت جداییمون به تعداد خیلی کمی پیش اومد و از شروع شدن مدرسه ها اصلا ندیدمش....

علیرضا-چرا وکیل نمیگیرین؟خیلی راحت میتونین حداقل حق دیدن مهربد رو بگیرین....

-بخاطر خود مهربد....آخه اون با زن باباش زندگی میکرد ومنم نمیخواستم بعد هربار دیدنم حال روحیش خراب بشه وتو خونه دردرس درست کنه و با نامادریش دچار مشکل بشه و درس و مشقشو ول کنه....

دیگه حرفی زده نشدو صدای موسیقی فقط تو ماشین می پیچید و علیرضا هم انگار داشت به چیز مهمی فکر میکرد که اصلا حواسش نبود و تمام سرعت گیرها رو میپرید.....

بعداز رسیدنم دم خونه کرایه دادم که علیرضا گفت-من از مادر دوستم کرایه بگیرم خیلی بهم بر میخوره....پس توقع نداشته باشین که قبول کنم و لطفا ازاین به بعد هرجا خواستین برین حتما بامن تماس بگیرین

نمیدونم دلیل اصرار علیرضا چی بود یه کارت به طرفم گرفت که شمارش روش نوشته بود و منم قبول کردم و بازم اصرار کرد که من یادم نره و از این حرفا

مگه من دل ندارم

منم از فرصت استفاده کردم و گفتم-اگه کرایه قبول نکنین دیگه بهتون زنگ نمیزنم آخه واسم سخت میشه پول رو به طرفش گرفتم و مثل اینکه ناچار شد که مبلغی رو گرفت و بازم اصرار براین داشت که حتما واسه کارهام باهاش تماس بگیرم، منم قول دادم حتما این کارو میکنم.

بعداز کلی تشکر و خداحافظی پیاده شدم و به طرف خونه رفتم اولش خواستم کارتشو بی خیال شم و بندازمش اخه لازم نمیدیدم همش بخوام مزاحمش بشم ولی نمیدونم چه حسی بود که بهم می گفت بهش اعتماد کنم و برای کارهام باهاش تماس بگیرم وچون قول داده بودم انگار دوست نداشتم بد قول بشم....

romaneshirin#

#رمان_مگه_من_دل_ندارم؟

#قسمت_دوازدهم

#پارت_اول

بعداز اینکه وارد خونه شدم به طرف آشپزخونه رفتم و با مامان سلام و احوالپرسی کردم و آمار شام رو در آوردم و به طرف اتاقم رفتم بعداز پوشیدن یه دست لباس راحتی و بعدش شستن دست و صورتم دوباره به طرف آشپزخونه راه افتادم که با صدای مامان وسط حال ایستادم.

مامان-صدف؟ بیا مادر چایی آوردم.

راهمو به سمت مبلهایی که مامان نشسته بود کج کردم و همونطور که رو مبل مینشستم یه لیوان چایی از تو سینی برداشتم و گفتم-مروارید نیومده؟

مامان-چرا اومده، تو اتاقشه.....توبگو چرا اینقد دیر کردی؟

میدونستم مامان حواسش خیلی جمعه و با اینکه من دیگه گرگ بارون دیده شده بودم تو مشکلات زندگیمون ولی اون بازم حواسش به کارهام بود و در جوابش تمام قضیه‌ی اومدن و دیدن علیرضا رو گفتم، وسط حرفام مروارید هم اومد و بعداز تعریف کردن ماجرای غروب بدونه هیچ کم و کسری شام خوردیم و من بعداز جمع کردن میز و شستن ظرفا واسه خوابیدن به اتاقم رفتم....

بعداز اون غروب و رسوندن من توسط علیرضا دیگه چندروز درمیون میدیدمش یا دم آژانس یا اینکه بخاطر بارون و سرما باهاش تماس میگرفتم و اون زحمت رسوندنمو می کشید

مگه من دل ندارم

روزها گذشت، زمستون به واسطش رسیده بود و سالگرد بابای خدایا مرزم نزدیک بود، مامان مثل هرسال میخواست یه شام دهی مختصر داشته باشه البته فقط فامیل‌های نزدیکمون رو دعوت میکردیم که همونم تقریباً هفتاد یا هشتاد نفر بودن و تمام کارها به عهده‌ی خودش بود. من فقط تو خرید ها کمکش می‌کردم.

امسال هم موقع خرید با علیرضا تماس گرفتم و اونم منو مامان رو تا بازار رسوند تو ماشین وقتی منو مامان از خرید و برنامه‌هایی که داشتیم حرف می‌زدیم و علیرضا فهمید ما کلی کار داریم و دست تنهاییم و خداییشم تنها بودیم و به یه مرد نیاز داشتیم وقتی بهمون پیشنهاد داد که کمکمون کنه من از خدام بود و قبول کردم ولی مامان می‌گفت زشته حالا اون تعارف کرد تو چرا با کله قبول کردی؟؟؟

مامان به همه‌ی جوانب کار فکر می‌کرد ولی من فقط می‌خواستم از بار خودم کم بشه مامان می‌گفت شهر کوچیکه و اگه دوستی، آشنایی مارو با یه مرد غریبه ببینن چی میگن؟؟؟

ولی من نه به اصرار مامان و راضی کردم و علیرضا باهامون اومد و واقعا هم دستش درد نکنه خیلی زحمت کشید و تو تمام امور کمکمون کرد از خرید و تا حمل پلاستیک‌های خرید و جعبه‌های میوه وقتی خریدمون تموم شد مارو به خونه رسوند و تمام وسیله‌هارو خودش تا داخل خونه آورد مامان از اول تا آخر دعاش می‌کرد و می‌گفت اگه اون نبود ما دوتا زن امروز چیکار میکردیم. تو این موقعیتها بود که حای خالی بابا رو بیشتر احساس می‌کردیم و به این فکر می‌کردیم ما سه تا زن چقد تنهاییم این روزها و شبها اصلا حال روحی خوبی نداشتیم. چون تنها حامی و پشتیبان مون مارو تنها گذاشته بود و من تمام اینارو از چشم مهرداد می‌دیدم....

واسه مراسم تمام کارها انجام شده بود صبح علیرضا باهام تماس گرفت و یادآوری کرد اگه کاری بیرون داریم حتما باهاش تماس بگیرم و منم چون خریده‌ها انجام شده بود ازش تشکر کردم ولی دلیل اینهمه اصرارشو نمیدونستم چیه.....

تمام کارها توسط منو مامان و مروارید انجام شد البته زحمت غذاها رو خود مامان تنهایی کشید چون مثل هرسال یه مراسم ساده داشتیم و یه مبلغی هم به نیازمندا کمک میکردیم پس نیاز نمی‌دیدیم که خیلی سنگ تموم بزاریم. ظهر به مهرداد زنگ زدم و ازش خواستم تا واسه مراسم شب مهردبیاد که اونم طبق معمول گفت سرش شلوغه وقت نداره منم با علیرضا تماس گرفتم و ازش خواستم غروب بره مهرد رو بیاره و اونم قبول کرد چون خودم اصلا وت نداشتیم و باید به مهمونا می‌رسیدم....

بعد از اینکه کمی از مهمونا اومدن علیرضا مهرد رو آورد، خواست بره که مامان اجازه نداد و ازش خواست بمونه می‌گفت خدارو خوش نمیداد این پسر خودشو واسه ما اینهمه به زحمت انداخت و اونوقت ما واسه مراسم نگهش نداریم.

از علیرضا انکارو از مامان اصرار بالاخره مامان موفق شد و اونو به سمت جایی که مردها نشسته بودن راهنمایی کرد و تا آخر شب علیرضا و مهرد ازهم جدا نشدن و اونم خودشو دوست مهرداد معرفی کرد و یجوری وانمود کرد که مهرداد اونو با مهرد فرستاده ما

مگه من دل ندارم

میدونستیم اون خیلی پسر فهمیده‌ایه و این دروغ رو فقط بخاطر حرف و حدیث پشت سر فک و فامیل گفت وازش خیلی ممنون بودیم.....

آخرشب بعداز روزه خوونی روحانی و صرف شام مهمونا رفتن وماهم شروع کردیم به مرتب کردن خونه..

romaneshirin#

#رمان_مگه_من_دل_ندارم؟

#قسمت_دوازدهم

#پارت_دوم

هنوز یه خورده از ظرف‌ها مونده بود که متوجه شدم گوشیم داره زنگ میخوره،مهربد گوشی به دست سمتم دوید، گوشی رو ازش گرفتم و دیدم که شماره‌ی مهرداد افتاده،با لمس دایره‌ی سبز تماس وصل شد-الو؟؟؟

مهرداد-سلام.....مهربد رو میرسونی خونه‌ی مادرم؟

-سلام،اره می رسونمش،مراسم تازه تموم شده یکم دیگه میارمش

مهرداد-باشه،فقط زودتربرش مادرم اینا میخوابن ،بچه پشت در میمونه

-باشه،خداحافظ

مهرداد دیگه خداحافظی نکردو تماس قطع شد.بعداز قطع شدن گوشی نگام به مامان و مروارید افتاد که غمگین نگام میکردن ومن چقد دلم واسشون سوخت،البته خودم حالم بدتر از اونا بود ولی بازم چاره‌ای نداشتم.

مهربد تو عالم بچگی زیاد به این حالمون توجه نکرد و با علیرضا سرگرم بود.

ولی علیرضا همونطوری که حواسش به بازی با مهربد بود مارو هم زیر نظر داشت واین نگاه‌های ناراحتمون از نگاه تیز بینش دور نمودند.

بهتردیدم تا مهربد رو زودتر برسونم خونه تا مادر بزرگش اینا نخوابیدن و این فکرمو به زبون آوردم و روبه مهربد گفتم-مهربد، مامانی میشه آماده بشی تا با عمو علیرضا برسونیمت؟

مگه من دل ندارم

با گفتن این به یک باره اون شیطننت و خنده‌هاش ازبین رفت و پکرشد ولی به حرفم گوش کردو رفت لباس گرمشو پوشید و راه افتادیم.

تو ماشین علیرضا خیلی خواست حال و هواشو عوض کنه ولی نشد ومن بیشتر از حال خراب طفلم،خراب شدم و نتونستم دیگه بیشترازاین بغضم رو قورت بدم و همونطور که صندلی عقب نشسته بودم وفضای ماشین تاریک بود آروم،آروم اشک ریختم.بازم این اشک ریختن‌هام از نگاه علیرضا مخفی نبودوازتو آینه‌ی جلو متوجهم شد.

دیگه نزدیک خونه‌ی مادربزرگ مهربد بودیم که من صورتم رو که خیس اشک بود تمیز کردم تا مهربد چیزی نفهمه.

بعداز رسیدن پیاده شدم و زنگ خنوشونو زدم وتا باز کردن در مهربد رو تو بغلم گرفتم وصورتش رو غرق بوس کردم بچم بغض داشت ولی به زور خودشو نگه میداشت،میدونستم امشب با اشک میخوابه ولی با این حال بازم چاره‌ای نداشتم،یکم که ساکت تو بغلم بود مهرانه درو باز کرد وبا یه سلام سرد و ساده مهربد رو بهش سپردم و به سمت ماشین برگشتم،سوار شدم وبه سمت خونه راه افتادیم.توراه اصلا حرفی زده نشد ومن ممنون علیرضابودم که بهم این فرصت رو داد تا خودمو سبک کنم ازیه طرف امشب،شبی بود که عزیزترین فرد زندگیم مارو تنها گذاشت وازطرف دیگه غم مهربد،مهربد عزیزم که وقت دل کندن ازش انگار قسمتی از وجودم کنده شد و باخودش برد.....

علیرضا مثل اینکه از سکوت حوصلش سر رفته بود که ضبط ماشینشو روشن کرد و صدای خواننده فضا رو پر کرد ومنم راحت دلمو خالی کردم چون تو خونه نمیتونستم پیش مامان و مروارید گریه کنم.....

نمیدونم چه سرنوشتی بود که واسه من رقم خورد،به قول پدر خدایبامرزم کار خدا بی حکمت نیست ولی نمیدونم حکمت سرنوشتم چیه که عمر زندگی مشترکم اینقد کوتاه بودو همش باید غم وغصه ببینم

بعداز رسیدن کرایشو طبق معمول همیشه به زور بهش دادم وبا خداحافظی به طرف خونه راه افتادم

وقتی رسیدم خونه مامان و مروارید تو اتاق خودشون بودن و من میدونستم امشب واسمون واقعا شب غم انگیزی بود

بعداز تعویض لباسم تو تختم رفتم و خوابیدم وبه این فکر کردم که فردا بازم به علیرضا زحمت بدم تا مارو به آرامگاه پدرم ببره

romaneshirin@

#رمان_مگه_من_دل_ندارم؟

#قسمت_دوازدهم

بعداز دراز کشیدن رو تخت یکم این پهلوی، اون پهلوی شدم بخاطر رفتن مهربد بی تاب بودم، اینو از بی خوابی که به سرم زده بود می فهمیدم، به یه نقطه‌ی تاریک اتاقم زل زدم وبازم تنها راه فرار از غصه و بی خوابی فکر به گذشته بود.

#گذشته

این دوهفته‌ی آخر بارداری هم تموم شد واز بعدازظهر خیلی درد داشتم، بازم فکر مهرداد منو دیوونه می کردندمی دونم چرا دیروز و امروز بعداز شرکت خونه نمی اومد. فکر کنم دنبال کارها و مشکل هایی که می گفت به تازگی واسه شرکت رخ داده بود که منو تو این موقعیت تنها میزاشت.

دیگه تمام توانم برای تحمل درد تموم شده بودوهمی به خودم می گفتم بهش زنگ بزنم و بهش بگم بیادو منو برسونه بیمارستان ولی بازم خودمو گول می زدم و می گفتم یکم دیگه تحمل می کنم و بازم با اعصاب آروم به کارهایم برسم.

زمستون بود و روز کوتاه، که دیگه نتونستم دردمو بخورم، آروم به طرف تلفن رفتم وبا گوشی همراهش تماس گرفتم، بعداز چندتا بوق مشغول گذاشت، نگران شدم و با خودم گفتم-خدایا چرا مشغول گذاشت؟

خواستم دوباره تماس بگیرم که بازم گفتم شاید جلسه‌ای چیزی داشته باشه یکم صبر می کنم و دوباره تماس می گیرم. آروم، آروم تو خونه راه می رفتم و یه دوش آبگرم گرفتم، آخه دکترم گفته بود دوش آبگرم خیلی به زایمان کمک میکنه. بعداز دوش گرفتن دوباره با مهرداد تماس گرفتم که بعداز خوردن دوتا بوق جواب داد-الو؟؟؟

-سلام مهرداد جان کجایی؟؟

مهرداد-خوبی عزیزم؟ جایی کاری داشتم؟

-از بعدازظهر دردم شروع شده، دیگه نمیتونم طاقت بیارم، کارت تموم نشد بیای؟

مهرداد-صدف جان یکم تحمل کنی خودمو می رسونم

گوشیم تو دستم بود که یکی از اون طرف خط گوشی مهردادگفت-خانم این مبلها کار امسال مونه و تازه از کارگاه اومده و خانمی هم در ادامه‌ی حرفش گفت-آقای فرجی دارن با تلفن صحبت می کنن الان میگم بیان و ببینن.

بعداز شنیدن صداهای پشت گوشی تو فکر بودم که مهرداد گفت-الو صدف.....صدف؟؟؟؟گوشی دستته؟؟؟

-آره...آره

مهرداد-من سریع میام، ولی تا من پیام تو به مامان خودت ومادرمن خبر بده تا اونا هم بیان.

مگه من دل ندارم

دیگه نفهمیدم چجوری گوشی رو قطع کردم همونطور که لباسمو میپوشیدم و ساک خودمو بچه رو جمع میکردم تو فکر بودم که یعنی مهرداد تو مبل فروشی چیکار می کرد؟ یا اون خانمه کی بود که باهاش رفته بود مبل بخره؟

به مادر خودم و مادر مهرداد زنگ زدم و تا اونا بیان هم فکرم در گیر بود هم دردم بیشتر می شد.

یه بیست دقیقه گذشت که مادرهامون اومدن و منتظر اومدن مهرداد شدیم. دیگه درد امانم رو بریده بود بیچاره مامانمون اصرار ب این داشتن که بریم بیمارستان ولی من همچنان پافشاری می کردم که مهرداد بیادو باهم بریم.

یکم تو اتاق ها و راهروها راه رفتم که یه وقت احساس کردم***.....

بله حدسم درست بود.....***..... سریع به طرف حموم رفتم و مادرمو صدا زدم اونا بیچاره ها باهم دویدن و اومدن. وقتی اومدن و متوجه شدن***..... دیگه اصرار نکردن و لباسم رو عوض کردن، به آژانس زنگ زدن و به سمت بیمارستان راه افتادیم.

تا دقیقه ی آخر که میخواستیم برم تو زایشگاه چشمم به ورودی راهرو بیمارستان بود و منتظر مهرداد، ولی نیومد.....

دراون حال و روز پر استرس، استرس این حرفای پشت تلفن هم حالمو بدتر می کرد و هزار تا فکر جور و ناجور به مغزم می رسید.

وقتی پرستارها خواستن منو ببرن تو بخش زایش به مادرهامون که اونا دیگه نگران شده بودن گفتم -اگه مهرداد اومد بگین صدف خیلی منتظرت بود..... هر دو تون واسم دعا کنین.....

همونجور که اشک می ریختم و چشمم به ورودی راهرو بود رفتم تو بخش.

خیلی دلم گرفته بود بعد از این مدت زندگی اولین باری بود بدقولی می کرد، دقیقا لحظه ی حساس، زمانی که بیشتر از هر لحظه ی دیگه بهش نیاز داشتم بدقولی کرده بود.

کلی درد کشیدم ولی با سن کمی که داشتم تونستم جگر گوشمو طبیعی به دنیا بیارم. وقتی مامای زایشگاه مهربد رو، روی شکمم قرار داد اصلا تو این دنیا نبودم و درد بخیه هایی که میزد رو احساس نمی کردم فقط با پاره ی تنم حرف میزدم ...

خدایا چقدر این لحظه ناب و لذت بخش بود.

romaneshirin@

#رمان_مگه_من_دل_ندارم؟

#قسمت_سیزدهم

بعد از انجام کارهای ماما مهربد رو از من گرفتن تا لباساشو بپوشن و منو هم به بخش انتقال دادن.

خیلی واسه دیدن مهرداد لحظه شماری میکردم و بیشتر میخواستم عکس العملش بعد از دیدن مهربد رو ببینم و خیلی دوست داشتم نظر بده که شبیه کیه.

ولی بعد از اینکه تو بخش آوردنم باز ندیدمش، یعنی هنوز نیومده بود؟

وقتی بعد از اینکه توسط پرسنل بیمارستان تو تختم گذاشته شدم مادرم اومد کنارم و کمکم کرد تا یکم جابجا بشم و لباسمو مرتب کنم، آروم ازش پرسیدم-مامان، مهرداد اومد؟

مامان هم مثل خودم آروم جواب داد-آره اومد، مادرش کلی باهاش دعوا کرد، وقتی هم خبر دادن دارن میارن تو بخش گفت زود برمیگرده و رفت، و زیر گوشم زمزمه وار ادامه داد-اگه اومد چیزی به روش نیار باز این روز قشنگ واستون خاطره‌ی قشنگی بشه و با زدن خرفهای الکی خرابش نکن باشه مادر??

همونطور که از درد لیمو گاز میگرفتم گفتم-خودمم تو همین فکر بودم، شاید کار مهمی داشت که موقعیت اومدنش نبود الان بیاد با دیدن بچه کلی ذوق می کنه.

مادرم پیشونیمو بوسید و گفت-آفرین به دختر عاقل خودم.

یه چند دقیقه گذشت و من داشتم در مورد شباهت بچه واسه مادرم اینا حرف میزدم که در آروم باز شد و مهرداد با یه دسته گل که دوتا رز سرخ بود و وسطش یه غنچه‌ی رز سفید قرار داشت وارد شد.

سرش پایین بود، آروم به طرفم اومد و سرشو بالا گرفت و نگاه شرمندشو تو نگاهم انداخت، اصلاً دوست نداشتم تحت هیچ شرایطی شرمندگیشو ببینم مرد زندگیم بود و این مسائل جزءی نمیتونست تو عشقم بهش تداخل ایجاد کنه واسه ازبین بردن این جو خندیدم و سلام کردم و گفتم-بابا شدی چقد سربه زیر شدی???

مهرداد انگار منتظر همین حرفم بود، فهمید بدقولیشو به دل نگرفتم سریع رنگ نگاهشو عوض کرد و بایه لحن شوخ و شیطنت‌وار گفت-بودم،،،، خیلی بدجنسی صدف من سربه زیر نبودم??

بعد دسته گل رو، روی دستام که روی شکمم بود گذاشت، جلو اومد آروم پیشونیم رو بوسید و گفت-سلام خانم خوشگله،،،،، تبریک میگم، کو این پسر مون???

منم خندیدم و بهش تبریک گفتم.

مگه من دل ندارم

لبه‌ی تخت‌نشت و دستامو تو دستاش گرفت و آروم با انگشتاش پشت دستمو نوازش میکرد. باین کارش تازه حواسم جمع شد که مادرهامون واسه اینکه ما تنها باشیم از اتاق رفتن بیرون.

هر دو تامون تو سکوت بودیم نمیدونم چرا انگار باهم رو در وایسی داشتیم و نمیتونستیم ابراز علاقه کنیم البته مهرداد از اول ازدواج بهم گفته بود اهل رمانتیک بازی نیست ولی حالا اینقدرم خشک نبود که یه ابراز علاقه‌ی یاده نکنه ولی انگار بینمون یه جور فاصله‌ی احساسی بود یه چیزی بود که مهرداد هیچوقت نمیتونست منو عاشقانه مورد لطف خودش قرار بده و این دوری و فاصله‌ی اون منو هم خود به خود وادار به دوری میکرد.

تو این فکرها بودم که در اتاق باز شد و پرستار با یه تخت مخصوص نوزاد وارد شد و کنار تخت من ایستاد، بچه رو که تو ملافه پیچیده شده بود تو بغلم گذاشت و با گرفتن شیرینی از مهرداد و گفتم تبریک رفت.

تولبخندشاد مهرداد میتونستم شادی رو ببینم و برق چشماش دلمو سرحال میاورد آروم مهربد رو تو بغلم جابجا کردم و به سمتش گرفتم، اولش انگار مردد بود یا از بغل کردن نوزاد میترسید ولی وقتی دید منتظر همونطور که نشسته بود بغلش گرفت و با ذوق نگاش می کرد.

با رفتن پرستار مادرم اینا دیگه اومده بودن تو اتاق و به مهرداد که فقط به مهربد زل زده بود نگاه می کردن، مهرداد که انگار دلش نمی خواست چشم از مهربد برداره مادرش رو مخاطب قرار داد و با لحن کشاری گفت- مامان!!!!!! چقدر شبیه خودمه، مگه نه؟؟!!!!!!

مادرش که انگار از ذوق رو آسمونا بود گفت- آره، خیلی شبیهته،،،، انگار تو دوباره نوزاد شدی،،،،

مهرداد- چرا چشماشو باز نمی کنه??

مادرم گفت- الان دیگه باید شیر بخوره، حتما چشماشم باز می کنه.

نمیدونم وصف حال مهرداد رو چطور بگم مثل بچه ها که واسشون اسباب بازی مورد علاقه‌شونو میخرن ذوق داشت و اصلا من این حالشو تا الان ندیده بودم هممون یه جورایی خوشحال بودیم شاید منم کم‌تر از مهرداد نبودم ولی دیدن این حال مهرداد واسم بیشتر از هر چیزی خوشحال کننده بود آخه بعد اینهمه گپ و رفتاری که داشت، تولد مهربد انگار حسابی سرحالش کرده بود.

یه چند دقیقه محو کارهای مهرداد بودم که مهربد با صدای آرومی شروع کرد به گریه کردن، مهرداد هم آروم بچه رو تو بغلم گذاشت و من برای اولین بار به پاره‌ی تنم شیر دادم، اوایل یکم سخت بود و منم ناوارد بودم ولی به کمک مادر خودمو مهرداد تونستم و مهربد هم که معلوم بود خیلی گشنشه قورت، قورت می خورد و من چقدر واسم این لحظه قشنگ بود.

مهرداد با یه لبخند نگام می کرد، من هم یه چشمم به مهرداد بود و یه چشمم به مهربد.

مگه من دل ندارم

بعداز اینکه حسابی به مهربد شیر دادم اونو به مادرم سپردم و بخاطر داروهای مسکنی که بهم داده بودن، دردم آروم بود ترجیح دادم که یه خورده بخوابم.

بعداز اینکه یه ساعتی خوابیدم مادرم واسه شیر دادن به مهربد بیدارم کرد.

romaneshirin@

#رمان_مگه_من_دل_ندارم?

#قسمت_سیزدهم

#پارت_دوم

بعداز شیر دادن به مهربد دکتر اومد و هردو تامون رو چک کردو گفت که فردا مرخص میشیم.

بعداز رفتن دکتر و پرستارهایی که همراهش بودن مهرداد ماردهامونو فرستاد خونه و اصرار داشت خودش شبو پیشم بمونه و جبران بد قولی سرشب رو بکنه، هرچی مادرهامون گفتن که اگه کاری پیش بیادو فلان ولی اون گوشش بدهکار نبود و به زور فرستادشون، بعداز رفتن مادرهامون اومد و کنارم روی تخت نشست و چون اتاق خصوصی بود منم خیالم راحت بود که امشب از کنارم تگون نمیخوره.

همونطور که دستشو توموهای خرماییم که عاشقشون بودم میکشید کلی بابت بد قولیش عذرخواهی کرد و گفت که در گیر جلسه و کارش بوده و تا خودشو برسونه طول کشید ولی نمیدونم چرا حرفشو باور نکردم و باز حس ششمم بهم میگفت داره دروغ میگه، آخه حرفای اون مردو زن پشت تلفن و حرفای الان مهرداد اصلا هم خوونی نداشت ولی من اینقدر خسته بودم که اصلا نفهمیدم کی خوابم برده بود.

صبح با صدای گریه‌ی مهربد بیدار شدم و از مهرداد خواستم تا بچه رو بده شیرش بدم و مهرداد کمکم کرد بهش شیر دادم و پوشکشو عوض کردم، البته خیلی وارد نبودم و کلی به ناشی بودنم خندیدیم.

بعداز انجام کار بچه مهرداد به خانواده هامون زنگ زد تا بیان و من ترخیص بشم، تا اومدن بعقیه مهرداد خودش کار ترخیص رو انجام دادو فقط منتظر بعقیه بودیم.

پدرم و پدر مهرداد بعداز دیدن مهربد کلی خوشحال شدن و منو هم غرق بوس کردن.

بعداز پوشیدن لباسام توسط مادرم همه باهم به طرف خانمون راه افتادیم.

مگه من دل ندارم

دم در پدر مهرداد واسمون یه گوسفند سر بریدوبعدتیکه،تیکه کردن خیرات کرد.

دیگه از خوشحالی و شیطننت های مهرانه و مهناز و مروارید نگم بهتره،وقتی مادرم مهربد رو دونه،دونه تو بغلشون گذاشت دست و پاشونو گم کرده بودن وصدای جیغ و ذوقشون گوش آدمو کر میکرد.

اینقد سروصدا راه انداختن که داد مهرداد در اومدو گفت-اینقد سروصدا نکنین پسر رو ناموساش غیرت داره،کاری نکنین صداتونو ببره ها!!!!!!?

بالین حرف مهرداد همه زدن زیر خنده و دخترا هم آروم شدن.

مادرها هم رفتن سراغ آماده کردن ناهار،بعداز خوردن ناهار و میوه خانواده‌ی مهرداد رفتن ولی مادرم اینا موندن تازمانی که من بتوونم یخورده سرپاشم...

#حال

صبح باصدای مروارید بیدار شدم و بعداز شستن دست و صورتم رفتم تا دور هم صبحانه بخوریم وبعداز صبحانه بریم سرخاک پدرم.

بعداز خوردن صبحانه به علیرضا زنگ زدم تا مارو برسونه آرامگاه وخودمون هم رفتیم تاآماده بشیم بعداز پوشیدن لباسمون میوه و حلوا و خرمایی که مامان آماده کرده بود رو برداشتیم و اومدیم دم درکه دیدیم علیرضا منتظره ،همه باهم سلام و احوالپرسی کردیم و راه افتادیم.

چقدر ما سه تا زن تنها گرفته بودیم،چندسال پیش تو همچین روزی عزیزترینمون رو به دست خاک سپرده بودیم ،تنها پشت و پنهامون همه‌ی هستی ما سه تازن فقط بابای خوب و مهربونم بود و ما بعد رفتنش چقد بی کس و کار شدیم ،همه‌ی ما انسانها همین حال رو داریم که اگه تمام آدم های دنیا دورو برمون باشن بودن پدرو مادر یه قوت قلب خاصی به آدم میده و ما تو این زمان و مکان هیچ کسی رو به جزء بابا نمیخواستیم.

حالمون خیلی خراب بود و علیرضا این حالمون رو خوب فهمیدو مارو تنها گذاشت.مامان مثل همیشه چادرشو روصورتش کشیدو پیشونیشو روسنگ قبر بابا گذاشت و از بی کسی هامون،از تنهاییهامون،از مهربد که نفسش به نفس بابا بند بود می گفت،منم همونطور که به پهنای صورتم اشک می ریختم تو دلم باهاش حرف میزد و مروارید چون کم سن و سال تر از من بود اصلا نمیتونست جلوی حق هقش رو بگیره و با صدای بلند بابامو صدا میزدو زجه میزد بیشتر از خودم دلم واسه اون میسوخت که اول نوجوونی بخاطر تباه شدن زندگی من به دست یه فرد بی رحم تنا و بی پناه شد وبازم من ازمهردادتو این لحظه بیشتراز همیشه متنفر میشدم،اون باعث تمام بدبختیهامون بود اون و خانوادش که حوونی و زندگی منو بازیچه‌ی یه فکر مسخره و یه ریسک بزرگ قرار دادن.....

مگه من دل ندارم

به زور مرواریدو ساکتش کردم و ازش خواستم که میوه ها و خرما و حلوارو باهم بین افرادی که اومده بودن سرخاک عزیزاشون پخش کنیم تا بلکه حال و هواش عوض بشه و مامان هم این بین بیشتر با پدرم خلوت کنه.

بعداز اینکه تمام وسیله ها پخش شد دوباره پیش مامان اومدیم که دیدم علیرضا هم اومده وداره قبر پدرم رو با گلابی که دم در آرامگاه گرفته بودم میشوره.

بعداز کمی تو سکوت نشستن از مامان خواستم تا بریم ولی اون طبق معمول همیشه نمیتونست از پدرم دل بکنه حق داشت یه عمر با عشق و علاقه زندگی کردن واقعا سخت بود الان تنها موندن بدونه پشت و پناه...

بالاخره با هر مکافاتی بود اونو مروارید رو از قبر بابا جدا کردم و باهم به طرف ماشین رفتیم و به طرف خونه حرکت کردیم.

romaneshirin@

#رمان_مگه_من_دل_ندارم؟

#قسمت_سیزدهم

#پارت_سوم

تو ماشین هم تا خونه فقط سکوت بود،بعداز رسیدن من و مروارید با یه تشکرو خداحافظی پیاده شدیم ولی مامان موند تا کرایشو حساب کنه،همونطور که کلید مینداختم و درو باز می مردم متوجه کل کل مادرم وعلیرضا بودم،آخرهم مادرم باتهدید اینکه (به جون مهربد اگه نگیری دیگه واسه رفتن جایی خبرت نمیکنیم)کرایشو داد،دراین بین نمیدونم چرا فکرم یجورایی درگیر علیرضا بود و بیشتر از همه واسم سوال بود که چرا بودنش با ما واسش مهمه؟انگار یه حس احساس مسئولیتی نسبت به ما داشت،یه جور غیرت،نمیدونم شاید داشتم خیال پردازی میکردم، از من که گذشته بود ولی خداییش میتونست کیس مناسبی واسه مروارید باشه.....اینقد که تو فکر بودم نفهمیدم کی به اتاقم رسیدم،به این خیالاتم یه لبخند زدم و با خودم آروم و زمزمه وار گفتم-دیگه راستی،راستی دیوونه شدم این فکرآ چیه آخه؟؟؟خواهرم رو به زور دارم میچسبونم به پسر مردم....خخخخخ

دیگه واسه ناهار میل نداشتم، از همون اتاقم مامان رو با صدای بلند مخاطب قرار دادم و گفتم-مامان؟منو واسه ناهار بیدارم نکن.

دیگه جواب مامان رو نشنیدم،رو تختم ولو شدم

#گذشته

دیگه چند روزاز زایمانم گذشته بود و تو این مدت هر روز مادر خودم و مهرداد نوبتی بهم سر میزدن وکمکم می کردن،منم حالم خوب شده بود و میتونستم از پس کارهام و بچه بر بیام پس بهتر بود دیگه روپای خودم وایسم و اون بیچارههارو تو زحمت

مگه من دل ندارم

ندازم، بعد از کلی تشکر و عذرخواهی متقاعدشون کردم که خودم باید روی پای خودم وایسم و عادت کنم، اونا هم قبول کردن وازم قول گرفتن که هر کجا بهشون نیاز داشتیم خبرشون کنم و من هم قول دادم.

روزها بعد از خوابوندن مهربد به کارهام می رسیدم و اجازه نمیدادم بچه داری منو غافل از زندگیم کنه و مثل بعضی از زن ها که بچه میاد همه ی زندگیشونو ول میکنن و فقط وقتشون صرف بچه میشه، نشه.

روزها به ترتیب می گذشت و مهربد تقریبا سه ماهش بود که عید از راه رسید، مهرداد دیگه ممتراز قبل خونه می اومد اون زمانی هم که خونه بود فقط درگیر گوشیش بود یا پیام داشت و دائما اس ام اس بازی می کرد یا زنگ میخورد و می رفت یه جای خلوت صحبت می کرد، منم شاخکهای زنونم بهم خبراز یه داستانی رو میداد ولی نمیدونستم چیه و نمیتونستم زود قضاوت کنم بخاطر همین سکوت می کردم و عادی برخورد می کردم ولی تو دلم آشوبی بود که نگو.....

اولین عید سه نفره رو کنار هم خوب گذروندیم البته هنوزم اون یام ها و تماس ها ادامه داشت و من هنوز وانمود به بی خیالی می کردم اما کدوم زنی رو سراغ دارین که تواین حال من داغون نشه ؟ راه چاره ای جز سکوت هم نبود.

چندروز عید با دل آشوبه و استرس من و زیرآبی رفتن های مهرداد گذشت و من حتی یه درصدهم تغییری تو رفتارم نسبت به اینکه بهتر بشه ندیدم بدتر شده بود که بهتر نشد شاید باخودش فکر می کرد که سنم کمه و بچه ام و نمی فهمم ولی از حال و روز خودم و دلم خبر نداشتم.

اردیبهشت که از راه رسید مهربد خیلی بی قراری می کرد و بعد از بردنش به دکتر فهمیدم قراره دندون در بیاره.

دیگه گریه های شب و روز مهربد امانم رو بریده بود و کم آورده بودم، از مادر خودم و مهرداد خواستم واسه نگهداریش کمکم کنن و اونا روزها بهم سر می زدن و عصرهم می رفتن، مهرداد هم با اومدن مادرهامون کلا مارو بی خیال شد و توجهی نداشتم، من دیگه نتونستم تو خودم بریزم و خودخوری منو از تک و تا انداخته بود، تو این برهه ی زمانی و روحی خیلی به مهرداد، توجهش، محبتش، وجودش نیاز داشتم ولی کجا بود، خدا عالمه.....

شب دیراومدنش، بی میلی به غذا، بی احساس بودن به مهربد و من... همه و همه خبراز یه اتفاق بد میداد و من اینو میدونستم چون حس ششم هیچ وقت اشتباه نمی کرد ولی بازم ترجیح دادم سکوت کنم ببینم تا کجا پیش میره، شاید همین صبر و سکوتم زندگی مو به باد داد، شاید بعضی وقت ها، بعضی جاها باید جریح بود، باید ظالم بود، نباید سکوت کرد تا زندگی تو محکم نگهداری، باید از خودم و زندگیم دفاع می کردم ولی من سکوت کردم چون پدر و مادرم بهم صبر و سکوت رو یاد داده بودن

بخاطر گریه های مکرر مهربد و اینکه مهرداد به منو بچه بی توجه بود خیلی دلخور بودم وقتی مهربد شبها تا صبح گریه و بی تابی می کرد اون حتی نیم نگاهی بهمون نمی نداشت و منم چون روزها مادرهامون بودن شبها مهربد رو به اتاقش می بردم و تا صبح پابه پاش گریه می کردم و این فاصله گرفتن ها باعث شده بود دیگه حرفی در طول همون مدت زمانی که خونه بود بین منو مهرداد زده نشه.....

مگه من دل ندارم

بهار تموم شد، مهربد دندونش در اومد و آروم تر شده بود ولی منو مهرداد دیگه حرفی برای گفتن نداشتیم، فقط سلام و خدا حافظی بود که بین مون رد و بدل می شد، هر روز مبلغی پول روی میز عسلی میزاشت و می رفت.

بازم مثل سری قبل از مادرهامون کلی تشکر کردم و ازشون خواستم دیگه خودشون تو زحمت نندازن، اونام این اواخر متوجه فاصله ی منو مهرداد شده بودن و خودشون ترجیح دادن که دیگه تنهامون بزارن.

romaneshirin@

#رمان_مگه_من_دل_ندارم؟

#قسمت_چهاردهم

#پارت_اول

دیگه بریده بودم، خستگی جسمی ضعیفم کرده بود ولی عذابی که از کارهای مهرداد می کشیدم روحم رو داغون کرده بود.

یه شب که مثل هر شب دیراومده بود کاسه ی صبرم لبریز شده بود و برای اولین بار لب به اعتراض باز کردم و گله و شکایت رو شروع کردم، تمام اعضای تنم از عصبانیت می لرزید ولی خودمو کنترل کردم و آروم حرفامو زدم ولی مهرداد خیلی ریلکس و عادی در جوابم گفت-دست از سرم بردار، حوصله ی هیچ چیتونو ندارم، راحتم بزار.....

این حرفش حال خرابمو، خرابتر کرد ولی بازم ادامه دادم-چرا مهرداد؟ چرا ازمن و زندگی بریدی؟ یکم حالمو درک کن، یکم بهمون توجه کن، من به تو، توجهت، محبتت نیاز دارم...آخرین باری که باهم حرف زدیم و خونه غذا خوردی یادته کی بود؟ اصلا تو کج غذا می خوری که همش میگی میل نداری؟؟

مهرداد-تو شرکت غذا می خورم کجارو دارم که برم؟ دنبال بدبختی شرکتتم.....یکم دیگه که بگذره مشکلاتموت کمتر میشه، زندگی مون هم به روال عادی برمی گرده.

بازم حرفاش باورم نشد ولی دیگه صلاح ندیدم بحث رو ادامه بدم، چون اصلا دعوا راه انداختن رو قبول نداشتیم، بازم بقول مهرداد منتظر زمان بودم تا ببینم مشکلاتمون حل میشه؟

با سکوت به مهرداد فهموندم که حرفشو باور کردم ولی بهتر دیدم با پدرم این مسائل رو در میون بزارم و ته توی قضیه رو دربیارم....

فردا به مهرداد زنگ زدم و خبر دادم که شام میرم خونه ی پدرم و اونم بیاد اونجا.

مگه من دل ندارم

بعداز ظهر آژانس گرفتم وبه سمت خونه‌ی پدرم حرکت کردم بعداز سلام و احوالپرسی سراغ بابا رو گرفتم که مامان گفت شرکته و هنوز نیومده منم تا اومدن پدرم حرفی نزدیم، به مامان تو انجام کارهاش کمک کردم، مهرید رو به مروراید سپردم تا باهاش بازی کنه و هواشو داشته باشه، بعداز آماده شدن شامخواستیم به مهرید برسیم که دیدم پدرم اومد با اونم سلام و احوالپرسی کردم وصبر کردم تا خستگی از تنش در بره، رفتم سراغ مهرید تا شیرش بدم بابا کمی استراحت کرد و برای تعویض لباسش به اتاقش رفت کمی صبر کردم و رفتم و در اتاقشو زدم، بابا هم با گفتن بیاتو اجازه داد تا داخل اتاقش بشم، وقتی دیدم من هستم فهمید می‌خوام حرفی بهش بزنم که گفت-جان، بابا؟ چیزی شده؟

-میتونم یه سوال بپرسم؟

بابا-بگو دخترم

-میگم.....میگم..آخه چجوری بگم؟؟؟میگم تو کارشرکت مشکلی پیش اومده؟

پدرم که انگار تعجب کرده بودگفت-مثلا چه مشکلی؟ کار ما پراز مشکلهتو حرفتو واضح تر بگو

-مشکلی که مهردادو خیلی درگیر کرده.....اخلاقش عوض شده، شبای دیر میاد خونه...

بابا-ولی مهرداد که هرروز مثل قبلا سرساعت از شرکت میره بیرون و خیلی هم عادیه، ماهم مشکل بخصوصی که بخواد مارو اینقد درگیر کنه نداریم خدارو شکر

-پس چرا مهرداد اینقد عوض شده؟دیگه اصلا تو خونه حرف نمیزنه، دیر میاد، غذا نمی‌خوره؟همش میگه یه مشکلی پیش اومده؟

پدرم یکم تو فکر فرو رفت و گفت-مگه بینتون مشکلی هست؟ حرفی یا بحثی؟

-نه بخدا، البته تا قبل دیشب نه،،،،،کلا مهرداد مدتی عوض شداز بعداز تولد مهرید دیگه کلا تغییر کرد قبلا بود ولی این چند وقت صدوهشتاد درجه تغییر کرد.....دیشبم بحث بخصوصی نشد من از این اخلاقش گله کردم و اون گفت مشکلاتش زیاد شده...

romaneshirin@

#رمان_مگه_من_دل_ندارم؟

#قسمت_چهاردهم

#پارت_دوم

مگه من دل ندارم

پدرم همونطور که متفکر به یه نقطه از اتاق زل زده بود گفت-اتفاقا چندوقت پیش، بعداز عید بود که مهرداد و پدرش یه مشاجره داشتن آخرشم هیچکس تو شرکت نفهمید واسه چی بود؟ ولی بعداز اینکه مهرداد عصبانی از اتاق پدرش رفت بیرون حال مهندس فرجی بد شد و همه جمع شدن، منم که دیدم حالش خیلی خرابه اونو بردم رسوندم خونشون، مثل اینکه فشارش رفته بود بالا ولی اصلا سوال نکردم بحثشون درمورد چی بود و جناب فرجی هم حرفی نزد و دیگه پیگیر مسئله نشدم.

بعد هر دو مون سکوت کردیم و تو فکر بودیم که پدرم گفت-فعلا نه به کسی چیزی بگو و نه به روی مهرداد بیار تا ببینیم چی میشه و من بینم چیکار میتونم بکنم، خیلی فکر تو درگیر نکن و به اعصاب فشار نیار که یه وقت خدایی نکرده شیرت خشک نشه بابا...، من هنوز هستم و همه جوهر پشتتم واگه مشکلی واسه مهرداد پیش اومده باشه کمکش می کنم و نمیزارم آب تو دلتون تگون بخوره...

یخورده دیگه با پدرم حرف زدم، اونم با حرفاش دلمو قرص کرد که نگران چیزی نباشم، من هم که حرفای پدرم درمان استرسم بود انگار نیرویی تازه گرفتم و سر حال اومدم، باتاریکی هوا و پیچیدن صدای اذان پدرم رفت وضو بگیره و نماز بخوونه و منم به آشپزخونه رفتم و یکم فرنی واسه مهربد درست کردم و دادمش خورد، بعداز اینکه پدرم نمازشو تموم کرد و اومد پیشمون بهتر دیدم واسه مهرداد زنگ بزنم تا بیاد شام مونو بخوریم ولی هرچی زنگ زدم جواب نداد، فقط بوق خورد.

پدرم که دید دوباره بهم ریختم اومد و گوشی رو از دستم گرفت و گفت-حتما دستش بنده که جواب نمیده شاید سرش خلوت بشه خودش تماس میگیره، خودتو اذیت نکن بیا بریم شام بخوریم، اگه تا بعدشام تماس نگرفت دوباره خودت زنگ بزن.

دستم کشید و بلندم کرد، باهم به طرف میز غذا رفتیم ولی اصلا نفهمیدم چی خوردم، مامان بیچاره وقتی دید حال و روز خوبی ندارم حواسم پرت و اعصابم بهم ریخته خودش شام مهربد که سوپ میکس شده بود رو داد.

بعداز شام هم واسه اینکه یکم حواسم پرت بشه بچه رو به بابا سپردم و تو جمع کردن میز و شستن ظرفها به مامان کمک کردم.

همین که کارم تموم شد سریع به طرف گوشی رفتم دوباره شماره ی مهردادو گرفتم ولی این بار دیگه گوشیش خاموش بود بابا وقتی دید نمی تونم طاقت بیارم، گفت آماده بشم تا مارو برسونه خونه.

بعداز پوشیدن لباس خودم و مهربد از مامان و مروارید خدا حافظی کردم و با بابا راهی خونه شدیم.

بین راه بابا، با حرفاش سعی در آرام کردنم داشت، دائم ازم قول می گرفت صبر کنم و بی گذار به آب نزنم و بزارم خودش ته و توی قضیه رو در بیاره... منم بهش قول دادم عادی برخورد کنم.

بعداز رسیدن مون بابا مهربد رو بغل کرد و برد تو تختش خوابوند، موقع رفتن پیشونیمو بوسید و بعداز سفارشات قبلی رفت. من هم لباسمو عوض کردم، به طرف تلویزیون رفتم و روشنش کردم تو تاریکی اتاق روبروش نشستم و زل زدم بهش ولی فکر و ذهنم مشغول بود.

مگه من دل ندارم

ساعت تقریباً ۱۲ بود که صدای چرخیدن کلید تو قفل در خبراز اومدن مهرداد میداد، در باز شد و مهرداد وارد خونه شد اول یکم به تلویزیون روشن و بعدش به من که تو تاریکی روبروش نشسته بودم زل زد و بعد به طرف اتاق خواب راه افتاد با رفتنش از جام پاشدم تلویزیون رو خاموش کردم و به طرف اتاق شدم آرام سلام کردم که اون آرام تر خودم جوابمو داد، روی تخت نشست سرش پایین بود و با پنجه‌های پاش بازی می‌کرد کنارش نشستم و گفتم - مهرداد کجا بودی؟ چرا جواب زنگامو نمی‌دادی؟ میدونستی شام خونه‌ی بابام هستم و همه منتظر تیم، چرا گوشیت خاموش بود؟

تمام این حرف‌ها رو آرام و با ملایمت گفتم تا یه وقت عصبانی نشه و دعوا راه نندازه ولی مهرداد مثل یه بمب آماده به کارانگار منتظر همین حرف‌ها بود تا بترکه، با صدای بلند شروع کرد به داد و بیداد کردن و گفت - وقتی جواب نمیدادم یعنی نمی‌تونستم چرا نمی‌فهمی و درک نمی‌کنی؟ چرا ختماً باید امشب می‌اومدم؟ حالا که نیومدم چی شد مثلاً؟ خستم صدف، خسته می‌فهمی؟ از تو، این زندگی، از اجبار خستم می‌فهمی؟؟

از این حرفاش بغضم ترمید و فقط گریه می‌کردم مگه من چیکار کرده بودم؟ چه اجباری که خستش کرده بود؟ چه رازی تو دلش بود که اینقد آزارش میداد و من هیچوقت نتونستم بفهمم؟؟ دلیل تودار بودنش چی بود؟

یکم داد و بیداد کرد و من گریه کردم اون ساکت شد، منم به اتاق مهرید رفتم و به حال زارم و حرفای مهرداد اشک ریختم.....

دلم خیلی واسه اون محبت‌های هرچند خیلی کمش تنگ شده بود و دلم بیشتر از همه بغلشو می‌خواست، هر کاری کردم تنهایی خوابم نمی‌برد دوباره به اتاقمون رفتم، کنارش رو تخت دراز کشیدم خودمو بهش چسبوندم و از پشت تو بغلم گرفتمش، آخه من عاشقش شده بودم و اون نمی‌فهمید، وابسته و دلبستش شده بودم ولی اون ازم فاصله می‌گرفت و من واسه دلیل این کاراش سردر گم بودم.

romaneshirin@

رمان_مگه_من_دل_ندارم؟

قسمت_چهاردهم

پارت_سوم

صبح زود بیدار شدم و ترتیب صبحانه رو دادم و یه سربه مهرید زدم که تو خواب ناز بود، رفتم سراغ مهرداد، آرام صورت خوش فرم و موهای مشکی و لختش رو نوازش کردم، باین کارم چشماش باز شد اول یکم بهم زل زد، آرام سلام کردم و آرام جوابمو داداز جاش بلند شد و باهم از اتاق اومدیم بیرون اون به سمت سرویس بهداشتی رفت و من به سمت آشپزخونه،

مگه من دل ندارم

لیوان هامون رو پراز چایی کردم و روی میز گذاشتم خودم نشستم و منتظر مهرداد شدم تا بعد مدتی باهم صبحانه بخوریم بعد از اینکه اومد باهم تو سکوت صبحانه خوردیم چندتا لقمه که خورد زمزمه وار تشکر کرد و پاشد که بره واسه رفتن به شرکت آماده بشه منم میزو جمع کردم و رفتم به سمت اتاقمون، مهرداد آماده شده بود و قصد رفتن داشت وقتی دید دم در بهش زل زدم و نگامو ازش نمی گیرم اونم تو نگام خیره شد، تمام خواهشم رو ریختم تو چشمام و گفتم- واسه ناهار میای؟؟؟

مهرداد انگار متوجه نگاه ملتسم شد که گفت- سعی می کنم واسه ناهار پیام و بعد از ظهر دوباره برم، کاری نداری؟

-حتما بیا، میخوام واست فسنجون درست کنم.....

حرفی نزد و فقط نگام کرد که من ادامه دادم- به سلامت..... پس واسه ناهار منتظرتم....

بعد از این حرفم روی پنجه های پام بلند شدم و صورت سه تیغ شدشو بوسیدم، مهرداد انگار از این کارم تعجب کرده بود چون همیشه سیاست و طرز برخوردش باعث می شد یه حدودی واسه خودم قائل بشم و رودر وایسی داشتم،

بعد از کمی نگاه به هم دستشو آروم روی جایی که بوسیده بودم کشید، یه لبخند محو زد و با یه خدا حافظی رفت

#حال

دیگه غروب شده بود، حسابی خوابیده بودم، بیدار شدم اول یه دوش حسابی گرفتم و خودمو شستم، بعد از پوشیدن لباس به طرف آشپزخونه رفتم که دیدم مامان کتلت درست کرده، یکم به غذا ناخونک زدم یخورده سربه سرش گذاشتم و به طرف اتاق مروارید رفتم، بدون در زدن وارد اتاقش شدم و منتظر غرغراش بودم که دیدم صداس در نمیداد رفتم پشت سرش که متوجه شدم هدفون کامپیوترش تو گوششه و داره فایل صوتی درساشو مرور میکنه و اصلا متوجه حضورم نشد آروم پشت سرش ایستادم و دستامو دو طرف کتفش گذاشتم و یه تکه وحشتناک دادمش که علنا پریدن رنگش مشخص بود بیچاره سخته رو زده بود وقتی فهمید منم و دارم سربه سرش میزارم و می خندم بهش دنبالم کرد و حسابی با اون پنجه های مثل ببرش افتاد به جونم و حسابی تنمو زخم و زیلی کرد، مامان هم می دونست داریم شیطنت می کنیم به رو خودش نیارود و نیومد نجاتم بده، مروارید با اینکه ازم کوچیکتر بود ولی حریفم بود ومن جلوش کم می آرودم، در آخر موهای بلندو خیسمو دور دستاش پیچیدو منو از اتاقش پرتم کرد بیرون.

همونطور که تنمو ماساژ می دادم به سمت مبل ها رفتم و تلویزیون رو روشن کردم، از شبکه ی مستند یه برنامه ی خیلی قشنگ پخش می شد که واسم جالب بود و مامانم صدا زدم اونم اومد دو تا مون مستند نگاه می کردیم که مروارید اومدو یادآوری کرد که شام بخوریم، سه تا مون میزو چیدیم و مشغول خوردن شام شدیم بعد شام هم من ظرفها و شستم و به سمت اتاقم رفتم چون امروز کلی خوابیده بودم خوابم نمی گرفت و بهترین فرصت بود یه دستی به سرو گوش اتاقم بکشم، وقتی حسابی تمیزش کردم لباس فردامو آماده کردم و به رختخواب رفتم و بعد از کمی ور رفتن با گوشی خوابیدم

#رمان_مگه_من_دل_ندارم؟

#قسمت_پانزدهم

#پارت_اول

صبح باصدای آلام گوشی از خواب بیدار شدم و بعداز شستن دست و صورتم، خوردن صبحانه و پوشیدن لباس به سمت آموزشگاه حرکت کردم درسته که وسط زمستون بود ولی خداروشکر هواخوب بودیه تا کسی گرفتم و جلوی آموزشگاه پیاده شدم، اووووووف خدارو شکر رسیدم آخه زیر نگاه‌های هیز راننده به خودم داشتم دیوونه می‌شدم، درسته چادر نمی‌زاشتم ولی بدحجاب نبودم یا ازاین زنایی که تمام جونشون رو بیرون بریزم نبودم، یه پالتوی مشکی تا زانو و یه شلوار جین مشکی تن کرده بودم و شالم رو یه جوری روی سرم مزاشتم که زیرگلو، گردن و موهای سرم اصلا مشخص نبود، میدونستم قیافم خوبه و با یکم ارایش تغییر می‌کنم ولی اگه همون مختصر رنگ و لعاب رو به صورتم نمیدادم خیلی بی‌روح می‌شدم و این اصلا خوب نبود، یه کم رژلب و ریمل کل آرایشم بود، راننده هم ماشالله اصلا از اخم‌ها و بی‌توجهی‌هام از رو نمی‌رفت.

خداروشکر که رسیده بودم. باورودم به آموزشگاه و سلام و احوالپرسی با زهره و بعقیه سریع آموزش رو شروع کردم و تا غروب طبق روال عادی پیش رفتیم .

غروب هم بعداز رفتن بچه‌ها و مشتری‌ها از زهره خداحافظی کردم وبه سمت خونه راه افتادم، آروم تو پیاده رو قدم می‌زدم و می‌رفتم که متوجه صدای بوق ماشینی شدم اول اهمیت ندادم چون من کسی رو نداشتم که باهام کار داشته باشه بعد انگار ماشین کنار خیابون ترمز کرد و پشت‌بندش صدای کسی رو شنیدم که گفت- صدف خانم؟ خانم ارجمند؟؟ یه لحظه!!!!

رومو سمت صاحب صدا برگردوندم که دیدم علیرضاس که منو مخاطب قرار داده و گفتم- شمایین؟؟ فکر کردم مزاحمه!!!!

علیرضا- میشه بیاین برسونمتون؟؟

-من هرشب پیاده روی می‌کنم، کاری پیش اومده مگه؟؟!!!!

علیرضا- نه فقط..... فقط..... خب بیاین بشینین همونطور که می‌رسونمتون حرف می‌زنیم، تو خیابون که نمیشه!!!!

من که خیلی تعجب کرده بودم حرفی نزدم وبه طرف ماشینش راه افتادم، داشتم باخودم فکر می‌کردم یعنی باهام چیکار داره که متوجه شدم خودش نشسته تو ماشین و در جلو رو باز کرده و منتظره تا من بشینم، بعداز نشستن راه افتاد ولی من درگیر کلی سوال تو فکرم بودم اونم دید که من گیج و متعجبم خودش به حرف اومدو گفت- راستش می‌خواستم ازتون یه سوال بپرسم....

-بفرمایین، من درخدمتم

مگه من دل ندارم

علیرضا-دلتون می‌خواد مهربد رو، واسه همیشه پیش خودتون نگهدارین؟؟

من که از تعجب دهنم وا مونده بود و بهش زل زده بودم و توانایی حرف زدن نداشتم، اونم وقتی این حالمو دید ادامه داد-چرا اینجوری نگام می‌کنین؟ مگه حرف غیر منتظره‌ای زدم؟ آخه درطی این مدت آشنایی با شما فهمیدم بودن مهربد در کنارتون چقدر تو روحیه‌ی شما و خانوادتون تاثیر داره و رفتنش به همون اندازه حالتونو خراب می‌کنه، بادوستم که وکیل داد گستریه حرف زدم و اونچه که از شما می‌دونستم رو گفتم ولی چون اطلاعاتم کامل نبود ازم خواست تا یه جلسه با خودتون بریم دفترش و ریز ماجرا رو واسش توضیح بدین.....اگه راضی هستین من یه قرار باهاش بزارم؟هان؟؟؟

وقتی حرفاش تموم شد من فقط به یه چیز فکر می‌کردم و اونم این بود که چرا باید این مسئله اینقد واسش مهم باشه که حتی بدون اطلاع من با وکیل حرف زده، همونطور تو فکر بودم که دوباره با صداش به خودم اومدم.

علیرضا-مگه این خواست شما نیست که مهربد بیاد پیشتون؟؟

-من از خدایه ولی چجوری؟مهرداد حضانت مهربد رو گرفته.....این امکان نداره من همون اوایل اعتراضاتم رو کردم ولی نتیجه نداد

علیرضا-شما فردا بیاین باهم بریم شاید فرجی شددر ضمن موقعیت چند سال پیش با الان مهرداد خیلی فرق می‌کنه بخاطر خانمش نمیتونه از مهربد نگهداری کنه و سپرده به مادرو خواهرش پس ما تمام تلاشمون رو می‌کنیم شاید راضیش کردیم.

-باشه، بهتون خبر میدم

دیگه حرفی بینمون زده نشد، من تو فکر کارو حرف‌های علیرضا بودم و اینکه انکانش هست مهربد رو برای همیشه بیارمش پیش خودم؟؟

بعداز رسیدن به خونه ازش تشکر کردم و خواستم پیاده بشم که گفت-من امشب مناظر خبرتون هستم چون باید به دوستم هم خبر بدم و قرار فردا رو اوکی کنم .

-باشه، حتما امشب بهتون خبر میدم، خداحافظ

علیرضا-شب‌تون بخیر و خداحافظ

بعداز بستن در ماشین علیرضا بوقی به معنی خداحافظی زد و رفت منم بعداز وارد شدن به خونه مستقیم به اتاقم رفتم، روتخت نشستم و سرمو بین دستام گرفتم و تو ذهنم دنبال جواب سوالاتم بودم.

نمی‌دونم چقدر گذشت که باصدای باز شدن در اتاقم به خودم اومدم، مامان سوالی نگام کردو تو نگاهش نگرانی دیده میشد، یکم نگاه هم کردیم و من بهتر دیدم از نگرانی درش بیارم.

#رمان_مگه_من_دل_ندارم؟

#قسمت_پانزدهم

#پارت_دوم

از رو تخت پاشدم و همونطور که داشتم لباسمو در می آوردم گفتم-مامان؟؟؟چیزی شده چی میخواین؟؟

مامان هم خیره شد بهم و گفت-چیزی شده صدف؟؟؟چرا نگرانی؟

-چیزی نیست، الان لباسمو عوض میکنم و میام واستون صحبت می کنم.

مامان-اتفاقی افتاده؟مهربدم طوریش شده؟

-نه مامان!!!!!!چرا همچین فکری می کنین؟؟

مامان-آخه از وقتی اومدی تو اتاقی و هنوز لباساتم از تنت در نیاوردی...نگران شدم.

-نه مامان، چیزی نشده تا شما زحمت یه چایی رو بکشین منم میام و واستون توضیح میدم.

مامان مثل یه بچه ی حرف گوش کن رفت، منم بهتر دیدم که منتظرش نزارم یه اب به دست و صورتم زدم، به طرف مبل ها که مامان روش نشسته بود رفتم و لیوان چای رو از تو سینی که رو میز بود برداشتم و همونجور که لیوان رو توی دستم میچرخوندم وباهاش بازی میکردم تا یکم از داغ بودن در بیاد شروع کردم به تعریف ماجرای امشب و حرفهای منو علیرضا....

بعداز تموم شدن حرفام یه نگاه به مامان انداختم که ساکت بود و غرق فکر، منم ترجیح دادم ساکت باشم تا خوب فکر کنه و نظرشو بگه، چاییم که تموم شد لیوان رو برگردوندم تو سینی که مامان گفت-از رسیدن تو مهربد به هم چی به علیرضا می رسه؟؟؟یعنی امکانش هست مابتوونیم دوباره مهربد رو بگیریم ؟

-منم تو اتاقم داشتم به این سوال ها فکر می کردم، آخه چه دلیلی داره که اون اینقدر این مسئله واسش مهم باشه که حتی با وکیل هم حرف زده؟؟؟

مامان-حالا فردا برو با وکیل حرف بزن اول باید ببینیم می تونیم درمورد مهربد کاری از پیش ببریم یا نه....بعد به موضوع علیرضا فکر می کنیم....

مگه من دل ندارم

بعداز تموم شدن حرفاموت هردومون غرق فکر بودیم که مروارید از حموم اومد و سکوت رو شکست و گفت-چیه چراساکتین؟ مادرودختر حسابی تو خودتونین؟؟؟

من که حوصله‌ی توضیح دادن نداشتم ولی مامان گفت-علیرضا بایه وکیل حرف زده و قراره فردا با صدف برن ببینن حالا که مهرداد پیش عزیزجونش رفته و مهرداد توانایی نگه داشتنش رو نداره ما میتونیم واسه حضانتش کاری کنیم یانه؟؟

هنوز حرف مامان تموم نشده بود که مروارید مثل یه بمب ترکید،اینقدر جیغ،جیغ کردو هورا کشید که یه لحظه به سن و سالش شک کردم....

ازذوق مروارید منو مامان هم یکم سرحال اومدیم و حال و هوامون عوض شد،باهم به طرف آشپزخونه رفتیم و میز چیده شد،بعداز شام ه طبق عادت ظرف‌ها رو جمع کردم و شستم،یه لیوان چایی برداشتم و به طرف اتاقم رفتم ،لیوان چاییمو رو پاتختی قرار دادم و منتظر شدم تا سرد بشه گوشیمو برداشتم و به علیرضا پیام دادم که ساعت ۱۰ صبح منتظرشم تا بیاد و باهم بریم دفتر وکیل که به گفته‌ی خودش دوستشه.....

بعداز خوردن چاییم تو تختم دراز کشیدم و حرف‌های علیرضا رو دوباره مرور کردم

هرکاری کردم خوابم نمی‌برد،نمی‌دونم چرا یه حسی به این قضیه داشتم....استرس بود،ذوق بود،نمیدونم ول احساسم بهم می‌گفت مهرداد دیگه اون مهرداد قدو مغرور گذشته نیست و شاید بتوونم این دفعه مهرداد رو ازش بگیرم،آخه اوایل جداییمون خیلی به رای دادگاه که بابت حضانت به نفع مهرداد صادر شد اعتراض کردم ولی کاری از پیش نبردمشاید به‌قول علیرضا فرجی شد.....

آهنگ گوشیمو پلی کردم و طبق معمول رفتم تو گذشته،به زمانی که دست مهرداد واسم رو شد و زندگیم و عشقم و غرورم و از همه مهم‌تر پدر عزیزتر از جونم رو یه جا ازدست دادم و شدم یه مرده‌ی متحرک.....نه تنها من بلکه مادرو خواهرم و طفل معصومم هم تو این بازی که یه خانواده راه انداختن بازنده بودیم.....

romaneshirin@

#رمان_مگه_من_دل_ندارم؟

#قسمت_پانزدهم

#پارت_سوم

#گذشته

مگه من دل ندارم

اون روز واسه مهرداد یه فسنجون خوشمزه درست کردم ویکم به خودم،مهربد، خونه و زندگیم رسیدم،منتظر اومدن مهرداد بودم، تقریباً ساعت ۱ بعد از ظهر بود که صدای در اومد،من مهربد رو که داشت بازی می کرد تو بغلم گرفتم وبایه لبخند رو لبم به استقبالش رفتم،بهش سلام کردم که اونم جوابمو داد حالش یجوری بود ولی نفهمیدم چجوری.....

خودم به سمتش رفتم و مهربد رو تو بغلش گذاشتم،کتش رو که روی ساعد دستش آویزون بود و کیفشو گرفتم،مهربد چون مدتی بود با مهرداد زیاد روبرو نمی شد خیلی تو بغلش بی قراری می کرد.من بعد از آویزون کردن کتش،کیفش رو کنار جاکفشی گذاشتم و پشت سرش به سمت مبل ها رفتم.

مهرداد بچه به بغل رو یکی از مبل ها نشست، منم رفتم تو آشپزخونه و دوتا چایی ریختم،هنوز برگشته بودم که دیدم مهرداد تو درگاهی آشپزخونه ایستاده و سعی داره مهربد رو که خیلی گریه می کرد ساکت کنه ولی موفق نبود من که به این وضعیت نگاه می کردم ترجیح دادم بزارم یکم ادامه پیدا کنه تا به هم عادت کنن چون هردوشون انگار واسه هم غریبه بودن.

مهرداد که این وضع واسش یکم اعصاب خوردکنی بود گفت-مهربد چقدر اذیت می کنه!!!!!!همیشه همینجوریه؟؟؟؟

-نه آخه یه مدت زیاد همدیگه رو نمی بینن باهات غریبی می کنه،بزار یکم تو بغلت باشه تا عادت کنه.....دیگه کم کم داشت باباشو فراموش می کرد.

با گفتن این حرفم نگاه مهرداد رنگ غم گرفت،ولی واسه اینکه فکرکنه بهش تیکه یا متلک انداختم بعد از کمی نگاه به اون و مهربد گفتم-ولی مهربد نمی دونه که باباش کارش تو شرکت زیاده و سرش شلوغه،اما من که میدونم و درک می کنم.

بعدگفتن این حرفم مهرداد سرشو انداخت پایین و به طرف سالن رفت منم پشت سرش رفتم سینی چایی رو،روی میز گذاشتم و باهم نشستیم.

مهرداد،مهربد رو به طرفم گرفت و گفت-بچه رو بگیرتا برم دست و صورتمو بشورم،یه لباس راحتی بپوشم و بیام...

مهربد رو کنار خودم رو مبل نشوندم و شروع کردم به بازی باهاش تا یکم از حال و هوای گریه دربیاد.....

سرگرم بازی با مهربد بودم که زنگ گوشی مهرداد اذیتم می کرد،یکم صداش ضعیف بود ولی هرکی که بود خیلی کارش واجب بود که ول کن نبود،منم واسه اینکه هم صدای گوشی قطع بشه و هم اینکه شاید کار واجبی باشه گوشی رو گرفتم و به سمت دستشویی رفتم،اول اصلاً به صفحه ی گوشی نگاه ننداختم ولی وقتی یه آن نگام به صفحه ی گوشی که هی خاموش و روشن می شد افتاد خشکم زد.....(منزل ۲)....

با دیدن اسم روی گوشی تمام تنم به لرزه افتاد ولی بعد چندثانیه خودمو کنترل کردم و دوتاتقه به در زدم و صدای مهرداد رو شنیدم که گفت-اومدم صورتمو خشک کنم!!!!

مگه من دل ندارم

-مهرداد؟؟؟؟تلفن همراهت خیلی زنگ میخوره....طرف پشت خط خودشو کشت شاید کار واجبی باشه که ولکنم نیست.....

هنوز حرفم کاملا تمام نشده بود که درباشدت باز شد و مهرداد وحشت زده پرید بیرون و گوشی رو از دستم قاپید، اول یه نگاه به صفحه‌ش انداخت و بعدیه نگاه وحشت زده به من انداخت و با قدم‌های بزرگ به اتاق خوابمون رفت، من که ازاین کارش خشکم زده بود آروم زمزمه کردم -(والله، این چرا اینجوری کرد؟)

من ازاین حرکتش استرسم بیشتر شد پشت سرش راه افتادم که اون بعداز وارد شدن به اتاق دروبست، این یعنی میخواد تنها باشه ولی این کاراش بیشتر نگرانم می‌کرد، پشت دراتاق خواب ایستادم ولی از حرفهای چیزی نمیفهمیدم انگار رفته بود رو تراس و داشت با گوشیش حرف میزد، نمیتونستم ازاین تماس و از حرکاتش بگذرم یه دلشوره‌ی عجیبی افتاده بود به جونم و همونطور که مهرید رو تو بغلم داشتم تو راهرو قدم میزد و باخودم می‌گفتم یعنی این شماره واسه کجاست؟ خونه مادرش؟ نکنه واسه کسی اتفاقی افتاده باشه؟ آخه پدرم گفته بود یه بار حال پدر مهرداد بد شده بود نکنه الانم دوباره حالش بد شده باشه؟؟؟

تو همین فکر بودم که دراتاق باز شد و مهرداد اومد بیرون، به طرفم اومد، مهرید رو از تو بغلم گرفت و یه نگاه زیر چشمی بهم انداخت و برای فرار از نگاه‌های پراز سوال من سریع خودشو به مبل‌ها رسوند و نشست.....

romaneshirin@

#رمان_مگه_من_دل_ندارم؟

#قسمت_شانزدهم

#پارت_اول

گنگ و گیج به طرف آشپزخونه رفتم، سعی کردم با چیدن میز خودمو سرگرم کنم ولی مگه میشد؟؟؟

خیلی تو فکر این بودم که شماره‌ی سیو شده جریانش چیه و بیشتر از اون منتظر این بودم که جواب سوالاتم رو بده که نمیدونم چیشد بشقاب از دستم افتاد، صدای وحشتناکش خودم رو بیشتر ترسوند و هزارتا تیکه شد، هنوز مات شکستن بشقاب بودم و خودم رو گم کرده بودم که مهرداد با دو خودش رو رسوند به آشپزخونه نگاهش بین من که هنوز شوکه بودم و بشقاب پودر شده‌ی روی زمین بود اما من هنوز سوالاتم تو سرم اکو میشد و ناخودآگاه اون رو به زبون آوردم- کی تماس گرفته بود؟ اون شماره‌ی سیو شده، واسه کجاست؟

مهرداد که اصلا انتظار سوالم رو تو این وضع آشفته‌ی آشپزخونه نداشت، اول یکم بهم زل زد انگار داشت دنبال یه جواب قانع کننده می‌گشت، می‌دونست که اگه بگه شماره‌ی خونه‌ی مادر خودش یا مادر خودمه تماس می‌گیرم و دروغش برملا میشد گفت- درمورد تلفن بعدا صحبت می‌کنیم الان حواست باشه تیکه‌های ظرف تو دست و پات نره....

ومن حاله از خراب هم خرابتر شد، یه دلشوره‌ی بدی افتاده بود به جونم و باز حس ششمم بهم اخطار یه خبر ناخوشایند رو میداد و دست بردار نبود، فکری که دائما تو سرم تکرار میشد رواصلا قبول نداشتم و داشتم خودمو گول میزدم.

بعد از جمع کردن تیکه‌های بشقاب از کف آشپزخونه و کشیدن غذا باهم شروع کردیم به خوردن ناهار، اما من تنم تو خونه و سرمیز غذا بود، دلم و فکرم ناکجا آباد.

اصلا از غدام چیزی نفهمیدم و حرفی هم زده نشد اما استرسی و ترسی که به جون مهرداد افتاده بود واضح بود، این کاراش بیشتر گیجم می‌کرد، بعد از خوردن ناهار من تا می‌زوم جمع کنم اون سریع آماده شد و با یه خداحافظی سرسری رفت شرکت.

دیگه حال و حوصله‌ی هیچکس و هیچ چیزی رو نداشتم، مهرید رو خوابوندم و بردمش گذاشتم تو تختش و اومدم رومبل نشستم و به تلویزیون خاموش زل زدم، اصلا نیاز به نگاه کردن تلویزیون نداشتم ماجرای امروز و رفتار عجیب و غریب مهرداد اون تماس عجیب‌تر خودش حسابی جلوی چشمم رژه میرفتن و یه فیلم سینمایی به تمام معنا واسم بودن.

کلی ذکر گفتم بلکه دلم آروم شه، در آخر به این نتیجه رسیدم که به پدرم زنگ بزنم و از اون کمک بخوام، گوشی تلفن رو گرفتم و به تلفن همراهش زنگ زدم، بعد از سلام و احوالپرسی ماجرا رو از دیشب و امروز و اون تلفن مشکوک و اسش توضیح دادم و اونم بهم گفت که مهرداد اصلا امروز شرکت نرفته و شاید رفته باشه سر ساختمون اما چند روزیه، یه نفرو و اسش بپا گذاشته به زودی آمار کارهاشو در میاره و بهم خبر میده، بعد از کمی دیگه صحبت با پدرم که طبق معمول اون بیچاره منو به صبر و سکوت دعوت می‌کرد آروم شدم و بعد از خداحافظی تلفن رو گذاشتم سر جاش و بازم با فکر درهم برهم به سمت آشپزخونه رفتم و شروع کردم به شستن ظرف‌ها.

هنوز کارام تموم نشده بود که صدای گریه‌ی مهرید اومد، همونجوری که دستامو خشک میکردم به طرف اتاقش رفتم، تروخشکش کردم آوردم تو آشپزخونه غذاشو دادم و گذاشتمش تو روروئک تا واسه خودش بازی کنه بعد از انجام کارهام به سمت مبل اومدم روش نشستم آخه یه تن لرزه‌ی عجیبی به جونم افتاده بود با مهرداد تماس گرفتم و خواستم از حال بدم بهش خبر بدم که گفت سرش خیلی شلوغه و بیرون از شهره و شاید واسه شام نتونه بیاد و این حرفش حالمو بدتر کرد و اصلا یادم رفت دلیل زنگ زدنم حال بدم بود و بهش نگفتم، آخه حواسی واسم نمونده بود.....

خدا واسه هیچکسی نیاره روزی رو که یه فکری مثل خوره تمام روح و تنتو بخوره و تو نتونی حرفی بزنی و حتی پرسش و پاسخ کنی چون واسه داشتن زندگیت از جواب درست میترسی و دوست داری هر چیزی که میشنوی دروغ باشه....

درسته، دلشوره داشتم و خودخوری میکردم و از حقیقتی که خودم میدونستم چیه فرار می‌کردم ولی باز دوست داشتم همش دروغ باشه یا حداقل به من دروغ بگن و من تو بی خبری بمونم.

مگه من دل ندارم

غذایی که از ظهر مونده بود رو واسه شام گرم کردم و ریختم تو بشقاب تا بخورم ولی دریغ از خوردن حتی یه لقمه و فقط به مهربد غذا دادم و با اون تو اتاقش خوابیدم تا مهرداد بیاد.....

romaneshirin@

#رمان_مگه_من_دل_ندارم؟

#قسمت_شانزدهم

#پارت_دوم

#حال

صبح با احساس کشیده شدن یه چیز گرم و نرم به صورتم بیدار شدم که دیدم مادر مهربونم دلش نیومده صدام بزنه و داره دستاشو به صورتم می‌کشه، تو چشمات نگاه کردم، آروم سلام دادم، اونم جوابمو دادو گفت-پاشو مادر، حالا که یکی پیدا شده داره بهمون کمک میکنه مهربد رو بگیریم نباید وقت رو تلف کردو تا میتونی عجله کن.

بعداز حرف مادرم سریع از جام پاشدم و به سمت دسشویی رفتم و بعداز شستن دست و صورتم و مسواک زدن اومدم و یه آرایش ساده کردم، لباسمو پوشیدم و به سمت آشپزخونه رفتم، همونطور که صبحانه می‌خوردم به زهره زنگ زدم و آموزش رو کنسل کردم و حرف‌های لازم رو گفتم بعدش دوباره به اتاقم برگشتم و یکم عطر زدم کیفم رو برداشتم به طرف در خروجی راه افتادم، مامان وقتی دید من دارم میرم پشت سرم اومدو یه آیه‌الکرسی خوند و تو صورتم فوت کرد، ازش خداحافظی کردم راه افتادم.

از در حیات که بیرون اومدم، دیدم علیرضا دم‌درم‌منتظرمه، بادیدنش دوباره سوالات دیشب تو مغزم تکرار شد یعنی این قضیه چه ربطی به اون داشت که صبح بیشتر از من مشتاق بود و اومد، علیرضا وقتی دید ایستادم و تو فکرم با بوقی که زد منو از اون حال و هوا در آورد وقتی دید دارم به سمت ماشین میرم در جلورو باز کرد این یعنی برم جلو بشینم، بعداز نشستن سلام و احوال‌پرسی کردیم، اون راه افتاد.

توراه علیرضا از اون مختصر اطلاعاتی که از من داشت و به وکیل داده بود گفت وازم خواست با وکیل راحت باشم و تمام و کمال حرفهامو بزنم، آخه باید درمورد زندگیم و علت طلاقم کامل توضیح میدادم.

بعداز رسیدن به دفتر و کالت علیرضا ماشینو پارک کرد و باهم پیاده شدیم، هردوتا به سمت دفتر راه افتادیم، یجوری کنارم راه می‌رفت که انگار می‌خواست حس مالکیتشو بهم نشون بده یا می‌خواست به بعقیه بفهمونه مراقبمه یا به همچین چیزی.....

مگه من دل ندارم

آروم و خیلی شیک کنارهم راه می‌رفتیم درهارو واسم باز می‌کرد و بهم تعارف می‌کرد اول من برم با ورودم به آسانسور یکم خودمو تو آینه نگاه کردم و سرو وضعم رو چک کردم، زیر چشمی نگام به علیرضا بود و می‌دیدم که چجوری نگام می‌کنه.

از اونطور نگاه کردنش یه احساسی بهم دست میداد ولی میدونستم این حسم اشتباست بین منو اون زمین تا آسمون فاصله بود و حتی حق رویاپردازی رو هم نداشتیم، سعی کردم از این فکر بیرون بیام که آسانسور هم ایستاد و کلا از فکرش بیرون اومدم، بعد از باز شدن در آسانسور اون دستشو یجوری پشتم قرار داد که یعنی من اول برم ولی از این کارش استرس گرفتم که نکنه دستش به پشتم بخوره؟؟؟؟!!!!

آروم نگامو به دستش و پشتم انداختم، اونکه متوجه نگام و ترس تو نگام شد دستش رو عقب تر برد و گفت-بریم؟؟؟؟

وقتی مطمئن شدم که فاصلشو باهام رعایت کرده سرمو به معنی باشه تکیه کردم و راه افتادم، اونم پشت سرم اومد.

البته دروغ چرا ... از این کارش، از اینکه خودش خیلی چیزها رو رعایت می‌کرد و اینکه حد خودش رومی‌دونست خوشم می‌اومد.

بعد از بیرون اومدن از آسانسور یه درقهوه ای جلومون بود و یه تابلو نقره‌ای رنگ که اسم و فامیل وکیل نوشته شده بود....(دفتر وکالت آقای....یوسفی، وکیل پایه یک دادگستری)

romaneshirin@

#رمان_مگه_من_دل_ندارم؟

#قسمت_شانزدهم

#پارت_سوم

علیرضا دستاشو روزنگ گذاشت و زنگ زد، در آروم باز شد اون اول منو به داخل هدایت کرد و خودش هم پشت سرم وارد شد.

بعد از سلام و احوالپرسی با منشی دفتر که یه خانم تقریباً هم سن خودم بود، علیرضا پرسید-آقای یوسفی هستن؟

کاظمی پور هستم، باهاشون قرار داشتم...

منشی-بله، چند لحظه منتظر باشین.....

بعد گوشی تلفن رو برداشت و بعد از چند ثانیه حرف زدن با طرف پشت خط که وکیل بود گفت-میتونین تشریف ببرین داخل، آقای یوسفی منتظر تون هستن.

مگه من دل ندارم

منکه تازه روصندلی نشسته بودم با اشاره‌ی علیرضا بلندشدم و به سمت اتاقی که راهنماییم کرد رفتیم، داشتم باخودم فکر می‌کردم چه جالب بعداین همه مدت نمی‌دونستم اسم فامیل علیرضا کاظمی‌پوره.....

بعداز رسیدن به اتاق مورد نظر علیرضا دوتا تقه به در زدوبا صدای بفرمایید که از داخل اتاق اومد درو آروم باز کرد،اول من و بعد خودش وارد شدیم.

هردوسلام کردیم، آقای یوسفی که یه مردتقریبا همسن علیرضابود ازپشت میزش بلندشد و به سمتمون اومد،باعلیرضا دست داد و بامن گرم سلام و احوالپرسی کردماروبه سمت مبل‌های چرم قهوه‌ای که وسط دفترش قرار داشت تعارف کرد،ماهم رو دوتا مبل یک نفره که کنارهم قرار داشت نشستیم،آقای یوسفی یه تماس با منشی گرفت و سفارش سه تا قهوه دادواومد رو مبل سه نفره که روبرومون قرار داشت نشست.

بعداز کمی حرف و شوخی دوستانه که بینشون زده شد منشی قهوه هارو آورد و رفت،آقای یوسفی همونطور که لیوان قهوه‌ش رو برمیداشت،گفت-خب،خانم صدف ارجمند همونطور که قهوتون رو میل می‌کنید درمورد خودتون و علت جدایی از همسرتون برام کامل بگین.

من که با این حرفش یاد روزهای آخر زندگیم افتادم حالم گرفته شدوااین رو علیرضا از صورت و نگاهم خووند،روبه من کردو گفت- صدف خانم،اگه مایل باشین من بیرون منتظر میمونم وشما راحت‌تر حرفاتون رو میزنین،بعدش منو صدا کنین.

نمیدونم چرا با این حرف علیرضا احساس کردم پشتم خالی شد،نمیدونم چرا دوست داشتم باشه،خودمم از این حسم سردر نمی‌آوردم که سریع گفتم-نه،نه،شما بمونین،،،،فقط یکم یادآوری گذشته‌ها با وجود اینکه شاید هزار بار مرورش کردم واسم سخته،،،،ولی شما باشین راحت‌ترم.

علیرضا که انگار ازاین حرفم خوشش اومد بایه لبخند ازسررضایت حاشو محکم‌تر کردو تو مبل جابجاشد.

من رومو سمت آقای یوسفی کردم و تمام داستان زندگی‌مو تعریف کردم البته اونجاهایی که به درد وکیل و کارش بخوره....

بعداز تموم شدن حرفام آقای یوسفی درمورد مراحل وکالتم واینکه الان که مهربد داره ۹سالش میشه و با شرایطی که برای مهرداد پیش اومد اون میتونه حضانت مهربد رو موقتا بگیره و روی کلمه‌ی موقت تاکید کرد،آخه مهرداد میتونه بعدازاینکه اوضاع و احوال خونش عادی شد دوباره مهربد رو ازم بگیره ،دلم خیلی واسه مهربد سوخت که باید مثل توپ فوتبال ازاینجا به اونجا پاس داده بشه، خدایا این چه سرنوشتی بود که منو بچم بازیچه‌ی چندنفرشدیم ؟

امااین بین علیرضا دیگه انگار تو این عالم نبود به یه نقطه خیره شده بود و تو فکربود،عمیق.....

بعداز صحبت‌های منو آقای یوسفی،یه سری مدارک آوردو بند،بندش رو واسم خوندو توضیح داد وهرکجا که نیاز بود روامضا کردم و تمام کارهای حضانت مهربد رو سپردم بهش وبا علیرضا ازش خداخافطی کردیم و به سمت بیرون راه افتادیم.

#رمان_مگه_من_دل_ندارم؟

#قسمت_هفدهم

#پارت_اول

دیگه ظهر شده بود باید می‌رفتم آموزشگاه، زهره بعد از ظهر جایی کار داشت و من باید کار مشتریهارو راه مینداختم.

بعد از نشستن تو ماشین یه تماس با مامان گرفتم و تمام ماجرا رو شرح دادم، بعد از قطع تماس از علیرضا خواستم اگه مسیرش آژانس میخوره منو تا آموزشگاه برسونه، اونم اول پیشنهاد ناهار داد و کلی تعارفم کرد که قبول نکردم، آخه دیگه واقعا به زحمتش انداخته بودم و بخاطر من از کارو زندگی افتاده بود.

بعد از رسیدن به آموزشگاه بعد از کلی تشکرو عذرخواهی بابت دردمسرهام پیاده شدم ولی نمیدونم چرا اون حواسش پرت بود، اینو از جوابهای گیج و دست و پا شکستش فهمیدم، و این حالش از بعد از صحبتهای منو وکیل خیلی فکرمو مشغول کرد....

تو آموزشگاه کارهای هر روزم رو تکرار کردم و کارهای مشتری، سفارش گرفتن و تحویل دادن تاشب سرگرمم کرد، اما ته دلم یه چشمه‌ی امیدی روشن بود تو حالم هم متوجه تغییراتی شده بودم و بدونه شک اینها همه ربطش به برگشتن دوباره‌ی مهربد به زندگی راکت و سوت و کور ما داشت، اگه خدایاری می‌کرد و مهربد حتی برای مدت زمان کوتاهی هم واسه من میشد دوباره دنیامون بهشت می‌شد و من حاضر بودم برای این بهشت موقت همه‌ی داشته‌هامو بدم.....

بعد از اتمام کارهام تو آموزشگاه به سمت خونه راه افتادم بعد از بستن و قفل کردن در آموزشگاه متوجه شدم علیرضا جلوی آژانس ایستاده و انگار منتظر کسیه، اما با دیدن من سریع به سمتم اومد و سلام و احوالپرسی کردیم، تا خواستم عذرخواهی کنم و به سمت پیاده رو حرکت کنم با من من کردن و دستپاچگی گفت-خانم ارجمند؟؟؟؟.....بب.....ببخشید...می‌شه باهم صحبت کنیم؟؟

اصلا دوست نداشتم تو خیابون زیاد تابلو باشیم بخاطر همین یکم مردد بودم ولی وقتی چشمم به داخل دفتر آژانس و به چندتا چشم خیره به منو اون افتاد سریع قبول کردم و به سمت ماشینش رفتم، البته نفس عمیقی که علیرضا بعد از قبول کردنم کشید از چشمام دور نمود و باز من گیج بودم.

اول سمت در جلوی ماشین خودش رفت و بازش کرد، این یعنی من برم جلو بشینم، منم بازم زیر اون همه چشم خیره رفتم و نشستم و درو بستم علیرضا سریع سوار شد و استارت رو زد راه افتاد.

مگه من دل ندارم

یخورده از مسیرو که رفتیم متوجه شدم بطرف خوهی ما نمیره و این درمن یه استرس وحشتناک بوجود آورد، سریع رومو به طرفش کردم و گفتم-میشه بگین کجا داریم میریم؟؟؟

علیرضا تو چشم نگاه کردو گفت-اگه اشکال نداره بریم یه جای ساکت و آروم یکم صحبت کنیم!!!!

-درمورد چه مسئله‌ای؟؟؟

علیرضا-درمورد زندگی شما یکم سوال داشتم.....البته اگه مشکلی نباشه؟؟

-من که امروز هرچی لازم بود واسه‌ی شما و آقای یوسفی توضیح دادم.بازم چیزی مونده بود؟؟؟

علیرضا که انگار حول کرده بود گفت-نه نه اصلا،،اصلا ربطی به وکالت آقای یوسفی نداره،می‌خواستم یه چیزهایی برای خودم روشن بشه...

-چی روشن بشه؟

علیرضا-یه سوالاتی دارم که خواستم جوابمو بدین تا یه چیزایی واسه خودم راحت بشه!!

-راحت بشه که چی بشه؟مشکلات من و دوستنش برای شما چه ضرورتی داره؟چیو میخوانین تو زندگیم پیدا کنین؟چیه زندگی شما تو مشکلات و گرفتاری و بدبختیهای من روشن میشه؟؟

علیرضا دست راستشو به گونه و چونه‌ی راستش کشید،انگار داشت فکر می‌کرد تا دنبال یه جواب قانع کننده برام پیدا کنه،یکم من،من کردو ادامه داد-نمیدونم ولی بزارین پای کنجکاوی،چطوره؟؟؟؟

خیلی ازاین کارش گیج و سردرگم و عصبانی بودم ،بعقیه‌ی راه فقط سکوت بود و حرفی زده نشد،تو دلم هزار بار به خودم لعنت فرستادم که چرا سوار ماشین شدم وبايد جلوی همون آژانس راهمو کج می‌کردم وبهش اهمیت نمیدادم،تو همین فکرابودم که متوجه شدم ماشین ترمز کرد یه نگاه به دورو اطراف و یه نگاه به علیرضا انداختم،وقتی ماشین رو خاموش کردو کمربندشو باز کرد و دید همچنان قصد پیاده شدن ندارم وبهش خیره شدم ازچشمام استرسم رو خوند و گفت-چرا پیاده نمی‌شین؟

-اینجا کجاست؟؟چرا منو آوردین اینجا؟؟؟

علیرضا-نگران نباشین،من شمارو ناموس خودم میدونم و جای بدی نمی‌برمتون ،خیالتون راحت اینجا یه سفره خونه‌ی معمولیهبریم؟؟؟

با این حرفش که ناموسشم انگار خیالم راحت شد و پیاده شدم و باهم وارد سفره خونه شدیم.

romaneshirin@

#رمان_مگه_من_دل_ندارم

#قسمت_هفدهم

#پارت_دوم

اینقد فکرو ذهنم درگیر کار و سوال علیرضا درمورد من و زندگیم بود که اصلا به فضا و جایی که منو آورده بود دقت نکردم، تو عالم خودم داشتم محوطه‌ی سفره خونه رو طی می‌کردم که یهو توسط یه نفر به عقب کشیده شدم، چون تو عالم خودم غرق بودم با شتاب و سریع سرمو به طرف پشتم برگردوندم که دیدم علیرضا داره باچشمای از حدقه بیرون زده نگام می‌کنه، منم چون ترسیده بودم نفس، نفس می‌زدم، بعداز چندثانیه زل زدن به هم پرسیدم-چیشد؟..... ترسوندین منو!!!!

علیرضا-حواستون کجاست؟ کلی صداتون کردم..... اصلا تو این عالم نبودین..... مجبور بودم بند کیفیتوت رو بکشم تا وایسین.....

بعداین حرفش تک خنده‌ای کردو ادامه داد-ترمز بریده بودین؟؟؟؟

ازاین لحنش خندم گرفت ولی خودمو کنترل کردم و گفتم-اصلا حواسم نبود تو فکر بودم.... بیخشید

علیرضا-نه بابا!!!! حالا بیاین اینجا(به یه تخت اشاره کرد) بشینیم.

باهم به طرف تخت رفتیم، هر دو کفشامونو در آوردیم و نشستیم، علیرضا اول منویی که کنار تخت بود رو گرفت به سمتم و گفت- سفارش بدین.

من که تا الان به عمرم با کسی اینجور جاها نیومده بودم خیلی سختم بود، البته چندبار بامهرداد رستوران و اینجور جاها رفته بودم ولی سفره خونه، اصلا

بعداز جداییمم که به طور کل پامو از خونه و آموزشگاه بیرون نمی‌زاشتم.

بعداز نگاه کردن به منو یه پرس چلو کوبیده سفارش دادم، اونم بعداز صدا زدن یکی از کارکنان سفره خونه دوپرس چلو کوبیده سفارش داد.

بعداز رفتن گارسون من اول لازم دیدم با مادرم تماس بگیرم و بهش اطلاع بدم، بعداز تماس با مادرم وقتی بهش گفتم با علیرضا بیرونم اولش کلی تعجب کرد ولی وقتی بهش گفتم -اومدم واستون توضیح میدم. بی خیال شد، یکم سفارشم کردو خدا حافظی کردیم.

بهش بابت تعجب و نگرانش حق میدادن آخه من بعداز جداییم از مهرداد این اولین باری بود که تنها جایی می‌رفتم.

مگه من دل ندارم

بعداز قطع تماسم هردوتا مون ساکت سته بودیم ومن تازه چشمم به فضای اینجا افتاده بود،یه حوض خیلی خوشگل با یه فواره‌ی کوچیک وسطش،تمام تخت‌هایی که دوراین حوض چیده شده بودن تقریبا روشن دو یا سه نفری نشسته بودن و صدای کرکر قلیون اصلا یه حال خوبی به آدم میداد و موسیقی سنتی‌ای که از استاد بنان پخش میشد این فشارو معرکه کرده بود،من که حالم با دیدن این فضا خوب شد ناخوداگاه یه لبخند رو لبم اومد که صدای علیرضا منو از حالن کشید بیرون.

علیرضا-مثل اینکه خوشتون اومد؟؟!!!

همونطور لبخندبه لب نگامو دوباره تو محیط اطرافم چرخوندم و سرمو به معنی آره بالا و پایین کردم.

باصدای بفرمایید گارسون سرمو برگردوندم که دیدم یه سینی رو تخت گذاشته که توش یه قوری چایی و دوتا فنجون ست همون قوری و که توشون دوتا شاخه نبات انداخته بودن قرار داره روی قوری و فنجون نلبکی‌ها نقش شاه‌عباسی نشون از سلیقه‌ی مدیر سفره خونه میداد.

علیرضا انگار اخلاقش شبیه خودم بود،عاشق چایی.

بادیدن چایی انگار جون گرفته بودم یکم تو جام جابجا شدم و منتظر شدم واسم چایی رو تو فنجون بریزه،با لبخند گفتم- دستتون درد نکنه،از کجا می‌دونستین من دلم چایی می‌خواد؟؟

علیرضا که چایی رو تو فنجون‌ها ریخته بود به طرفم گرفت و گفت-اون روز یادتونه باخانوادتون بیرون رفتیم؟

-خب آره!!!!

علیرضا-فهمیدم مثل خودم چایی خورتون ملسه.....اول هر جا مینشستیم شما بساط چایی رو به راه می‌کردین ومن ازاونجا فهمیدم...

-آره،من بعداز هرکاری تنها چیزی که خوردنش بهم آرامش میده چاییه.

هردو تو سکوت شروع کردیم به خوردن چایی که علیرضا سرحرف و باز کردو گفت-حالا میشه داستان زندگیتونو واسم تعریف کنین؟؟؟

اول خواستم ازش دلیل پیگیر بودنش درمورد زندگیم رو بپرسم که بی‌خیال شدم چون تو ماشین بهم جواب درست درمون نداده بود ولی نمیدونم چرا نپرسیدم.

ازسیر تا پیاز زندگیمو واسش گفتم،البته بعداز خوردن چایی بساط شام رو آوردن و من همچنان ادامه دادم و اونم سرتا پا گوش بودو با اشتیاق گوش میداد،بعداز خوردن شام هم کمی نشستیم و من که دیگه واقعا از حرف زدن خسته شده بودم ازش خواستم

مگه من دل ندارم

تا باقی ماجرا بمونه واسه یه وقت دیگه، واقعا حالم دوباره از یاد آوری خاطراتم بد شده بود و آخرهای حرفم گوله، گوله اشک می‌ریختم .

علیرضا که این حالمو دید اصرار نکرد ولی ازم قول گرفت حتما در اولین فرصت واسش باقی ماجرا رو تعریف کنم ومنم قول دادم.

بعد از خارج شدن از اون جای قشنگ تو ماشین نشستیم ومن بابت شام کلی ازش تشکر کردم وقتی ماشینو روشن کرد تا راه بیوفته روبه من گفت-یه سوال فکرمو درگیر کرده.....

-بفرمایید!!!!

علیرضا-شما اصلا بهتون نمیخوره یه بچه ی هشت ساله داشته باشین و اینهمه مشکلات کشیده باشین و اینکه سنی هم ندارین!!!! شما چند سال از منم کوچیکترین!!!! واقعا مهرداد چقد بدبخت بود که در حق شما این ظلم هارو کرده.....

من با این حرفش تو فکر رفتم، بازم فکر بودو فکر..

romaneshirin@

#رمان_مگه_من_دل_ندارم

#قسمت_هفدهم

#پارت_سوم

دیگه تا رسیدن به خونه هیچ حرفی زده نشد و هردومون تو فکر بودیم.

وقت پیاده شدن بازم کلی عذرخواهی و تشکر کردم که آخر علیرضا دادش در اومدو با لبخند و اخم قاطی روبهم گفت-شما چقدر عذرخواهی و تشکر می‌کنین؟

من همونجوری که در ماشین رو باز می‌کردم تا پیاده شم گفتم-آخه خیلی لطف کردین و منم حالم یکم بهتر شده با اون فضای قشنگ و حرف زدن باهاتون آخه هیچوقت از زندگیم پیش کسی حرف نمیزنم فقط با خودم هزار بار مرورش کردم.

علیرضا که انگار از این حرفم خوشش اومد گفت-قابلتونو نداشت منم، حالم خیلی خوب شده، پس واجب شد بعقیه‌ی ماجرا رو هم تعریف کنین واسم....

یه نگاه بهش انداختم و تو دلم گفتم-ای بر آدم پررو و فرصت طلب صلوات، تا دید دارم از کارش تعریف می‌کنم سریع به نفع خودش بول گرفت.....

مگه من دل ندارم

اونکه دید بهش خیره شدم، خندید و گفت-اگه داری تو دلت به پررویییم می‌خندی عیب نداره، آره من پرروام و ول کن ادامه‌ی این ماجرا نیستم، شمام یادت باشه قول دادینا؟؟؟؟؟؟؟؟

ازاینکه چقد خوب فکرمو خوند خیلی شوکه شدم و شرمنده هم بودم ازفکرم سرمو پایین انداختم و گفتم-باشه، بهتون قول دادم و یادم می‌مونه، اگه فرصتی پیش اومد حتما براتون تعریف می‌کنم.

بازم زد به در سوءاستفاده کردن و گفت-من صبرم زیاد نیست باید این فرصت زودتر پیش بیاد.....لطفا قول بدین زودتر واسم تعریف کنین.....اینم قول میدین؟؟؟

با این طرز حرف زدنش یاد لجبازی بچه‌ها می‌افتادم که اصرار دارن برای خریدن یا داشتن یه چیزی که دوس دارن، بازم بهش قول دادم و از ماشین پیاده شدم بعداز بستن در ماشین کنارش ایستادم و خداحافظی کردم و اون با یه بوق رفت. بعداز رفتنش بازم تو فکر بودم که چرا من پیش این آدم کم میارم؟ چرا نمیتونم باهاش سرد برخورد کنم و چرا اون اینقدر خوب فکرمو می‌خونه اینا یعنی چی؟

از بعداز جدایییم خیلی‌ها بودن که واسه خواستگاری، دوستی یا هم‌صحبتی بهم پیشنهاد داده بودن ولی به هیچکدومشون حتی فکر هم نمی‌کردم و مستقیم جواب منفی رو می‌دادم، اما چرا جلوی این پسر نمی‌تونم خودمم گیج بودم.

باهمین فکرها به طرف در خونه رفتم و با کلید بازش کردمهنوز درو خوب نبسته بودم که مامان از در خونه اومد بیرون و سریع خودشو به من رسوند، بعداز سلام کردن اون موابمو داد و شروع کرد بدونه وقفه سوال پرسیدن، من هم کل شب رو با جزئیات کامل واسش توضیح دادم، همونطور که من حرف می‌زدم و اون گوش می‌داد وارد سالن شدیم و روی مبل نشستیم، بعداز تموم شدن حرفام، مامان به قالی کف اتاق زل زدو گفت-صدف، مامان؟؟؟؟ یعنی منظور علیرضا از این کارها چی میتونه باشه؟ زندگی تو، دونستن ماجرای زندگیت چه دردی ازاون دوا می‌کنه؟؟؟؟

من هم از این حرف و فکر مامان به میز وسط خیره شدم و گفتم-نمی‌دونم والا، ولی هرچی که هست فعلا ولکن ماجرا نیست.

دیگه هیچکدوم حرفی نزدیم و منم رفتم سمت اتاقم و بعداز تعویض لباس و مسواک کردن رفتم واسه خواب، انگار امشب سبک بودم، مغزم آروم بودودیگه مثل هرشب به گذشته‌ی غمبارم فکر نمی‌کردم، شاید تاثیر حرف زدن باعلیرضا و مرور خاطرات یکم از سنگینی دل و فکرم کم کرده بود ولی هرچی بود حس خیلی خوبی داشتم و زود خوابم برد.

صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم و به سمت دسشویی رفتم بعداز انجام کارهام راه آشپزخونه رو درپیش گرفتم و وقتی خواستم رو صندلی بشینم متوجه شدم مامان اینقد غرق در فکرشده که متوجه حضورم نیست، منم از عمد صندلی رویه جوری رو سرامیک آشپزخونه کشیدم که صدای قیییییژ داد و مامان دومتر پرید، من ازاین کارش خندم گرفت و اونم اول یکم بهم نگاه کردو گفت-به چی می‌خندی؟

مگه من دل ندارم

باهمون ته خنده‌ای که داشتم گفتم-غرق نشی خانم؟؟

مامان-عوض سلام کردن اول صبحی شوخیت گرفته؟ ترسوندیم خب!!!!

-شرمنده سلام، اون جوری که شما تو فکر بودین گفتم غرق میشین کشیدمتون بیرون.....

یه لقمه گرفتم و شروع کردم به خوردن، مامان هم واسم یه چایی ریخت و دوتایمون شروع به خوردن کردیم

romaneshirin@

#رمان_مگه_من_دل_ندارم

#قسمت_هجدهم

#پارت_اول

بامامان مشغول خوردن صبحانه بودیم که یاد مروارید افتادم و گفتم-مروارید کجاست؟

مامان-رفته کلاس، امروز یکم کلاساش فشرده و زیاده گفت زودتر میره آخه امتحاناتش نزدیکه.

دیگه حرفی نزدم و تو فکر رفتم که نکنه کنجکاوی علیرضا بخاطر مروارید باشه و میخواد بالین پرس و جوهاش امار مارو در بیاره و نظرش به مروارید باشه؟؟!!!!

که مامان گفت-صدف، یکم حواستو ازاین به بعد بیشتر جمع کن مادر، باشه؟؟؟

من که متوجه منظورش نشدم، همونطور که لقمه تو دهنم بود، ابرو هامو سوالی تکیون دادم که گفت-درمورد علیرضا می گم.....می گم یعنی گذشته‌ی تو چه ربطی به اون داره پس از دونستنش یه قصدی داره ها!!!!؟؟؟؟؟؟چی می گی؟؟؟

من با این حرف مامان بازم فکرم درهم و برهم شد ولی هیچ نتیجه‌ای حز خواستن مروارید به مغزم خطور نکرد دیگه متوجه نشدم مامان بیچاره چی داره میگه که یهو با تکیونهای مامان از عالم هیروت دراومدم و سوالی نگاش کردم، اون بیچارم فهمید اصلا حواسم به حرفاش نبوده که گفت-کجایی تو دختر؟! گوشیت خودشو کشت.....

سریع از جام پاشدم و با دو خودمو به اتاقم و بعدش گوشیم رسوندم که دیدم زهره زنگ زده و قطع شده، اوه چندبارم تماس گرفته بود بدبخت، لازم دیدم خودم بهش زنگ بزنم شاید کار واجبی بود که اینقد زنگ زد، شمارشو لمس کردم بعداز دوتا بوق زهره جواب داد-الو؟؟ صدف؟؟؟

مگه من دل ندارم

-سلام زهره، چطوری؟

زهره-خوبم، تو کجایی اول صبحی؟ چقد بهت زنگ زدم، چرا گوشیتو جواب نمیدی؟

-تو آشپزخونه داشتم صبحونه می خوردم، گوشیم تو اتاقم بود، چطور مگه؟

زهره-خواستم بگم زنداداشم زایمان کرده من میخوام برم بیمارستان امروز نمیتونم پیام آموزشگاه...

-چشمتون روشن، باشه برو از طرف منم به همه تبریک بگو.

زهره-ممنون عزیزم باشه، کاری نداری؟

-نه، خدافظ

زهره-خداحافظ

بعداز قطع تماس لباسامو پوشیدم، یه آرایش ملایم انجام دادم بعداز خداحافظی از مامان بهطرف آموزشگاه راه افتادم.

طبق معمول هرروز صبح آموزش بود و عصر هم کار مشتری ها که بخاطر نبودن زهره کارم زیاد بودو باید دیرتر میرفتم.

بعداز تموم شدن کارهام لباسمو پوشیدم گازو برق ساختمون رو چک کردم و به طرف در خروجی راه افتادم، تو دلم خدا، خدا، می کردم علیرضارو جلو آژانس نبینم چون خیلی خسته بودم و اصلا حوصله ی داستان سرایی رو واسش نداشتم ولی کجای روزگار بر وفق مرادم بود که این دومیش باشه.

درو باز کردم هنوز یه پام تو درگاهی در و یه پام توراهرو بود که متوجه شدم علیرضا دستاش به زنگه و قصد زنگ زدن داشته، هوا خیلی سرد بود منم چون تنم گرم بود به محض اینکه باد بیرون بهم خورد لرزیدی تو تنم افتاد، همونجوری که تو خودم جمع شده بودم بهش سلام کردم واو نم جوابمو داد، منتظر نگاش کردم که گفت-امروز چقد دیر کردین؟ الان دوساعته اینجا منتظر تونم.....

ازاینکه منتظرم بودو ساعت ورودو خروجمو چه دقیق می دونست تعجب کردم، باتعجب وابروهای بالا داده بهش زل زدم و تا جایی که میتونستم چشمامو گرد کردم و گفتم-بابته؟؟؟؟؟؟!!!!!!

انگار سوتی داده باشه سریع خودشو جمع و جور کرد و گفت-هی.....هیچی فقط امروز یکم کارتون طولانی شد گفتم نکنه خدایی نکرده واستون اتفاقی افتاده باشه.....همین.....

مگه من دل ندارم

هنوز کارهایش واسم نامفهوم و گیج کننده بود ولی خودمو زدم به کوچهای علی چپ و یه تشکر بابت نگرانش کردم واز در بیرون اومدم، کلیدرو تو در چرخوندم و قفلش کردم و خواستم برم که دیدم هنوز ایستاده و داره نگام می‌کنه، وقتی دید دوباره نگاش می‌کنم گفت-بریم می‌رسونمتون...

من که اصلا حوصله نداشتم گفتم -نه راضی به زحمتتون نیستم، خودم میرم.

علیرضا-این چه حرفیه؟ هوا خیلی سرده نمیشه پیاده رفت، بهتره بریم تو ماشین.

از من انکارو ازاون اصرار، وقتی دیدم تو خیابون اصلا صورت خوشی نداره طبق معمول کوتاه اومدم و به طرف ماشین رفتم.

من که علنا از سرما دندونام بهم می‌خورد و داشتم یخ می‌زدم، دروغ چرا؟ تو دلم دعاشم کردم که نداشت پیاده برم اگه می‌خواستم تاکسی هم بگیرم باید یکم تو سرما وایمیستادم.

علیرضا که متوجه لرز دندونام شد سریع بخاری ماشین و روشن کردو بهم گفت دستامو بگیرم جلو دریچش تا گرم بشم، منم این کارو کردم وبا گرم شدنم یه حس خوبی بهم داده شد و وقتی ضبط ماشینو روشن کرد صدای خواننده‌ی محبوبم حالمو بهتراز اولش کرد.

وقتی مسافتی رو طی کردیم احساس کردم می‌خواد چیزی بگه که این دست، اون دست می‌کنه، باخودم گفتم تا حرف و پیش نکشیده حرفمو بزnm بهتره، یه نیم نگاه بهش انداختم و گفتم-ببخشید، می‌شه ادامه‌ی حرفارو بزاریم واسه یه وقت دیگه؟ امروز تو آموزشگاه تنهام بودم و خیلی خستم.....

علیرضا که فهمید فکرشو خوندم گفت-باشه، حدس می‌زدم چون چشمتون قرمز، ادامه‌ی حرفارو می‌زاریم واسه فرداشب چطوره؟
-باشه.....

romaneshirin@

#رمان_مگه_من_دل_ندارم

#قسمت_هجدهم

#پارت_دوم

مگه من دل ندارم

بعداز رسیدنم بخونه طبق معمول کلی تشکرو تعارف کردم و پیاده شدم،دیگه حرف از کرایشم نمی‌زدیم آخه فهمیده بودم مرامش قبول نمی‌کنه ازم کرایه بگیره و انگار باهاش احساس راحتی می‌کردم یا شاید اون اینقد باهام راحت بود که این حس درمن بوجود اومده بود.

بعداز وارد شدن به خونه مستقیم به سمت اتاقم رفتم و بعداز عوض کردن لباسو اب زدن به دست و صورتم اومدم تو سالن که مامان روبروی تلویزیون نشسته بود رو یکی از مبل‌ها نشستم بعداز سلام و احوالپرسی با مامان روشو سمتم کردو گفت-چاییتو بردار مادر تازه ریختم،خسته‌ای،نه؟؟؟؟

بالین حرف مامان تازه چشمم به چایی که روی میز بود افتاد،لیوانمو برداشتم و گفتم-خستگی چیه؟؟هلاکم والا....

مامان-از چشمت معلومه مادر، چاییتو بخور زودتر شام بخوریم

منم سریع چایمو خوردم و بامامان رفتیم میز شامو چیدیم،از مامان سراغ مروارید رو گرفتم که گفت-یه امتحان خیلی سخت داره که داره بکوب درس میخونه الانم برو قداش کن بیاد شام بخوره.

بالین حرف مامان به سمت اتاق مروارید رفتم و صداس زدم و باهم به طرف آشپزخونه رفتیم.

بعداز خوردن شام مامان نداشت مثل هرشب من ظرفارو بشورم ،من که ازخدا بود چون خیلی خسته بودم بعداز مسواک زدن رفتم تو تختم و عزم خواب کردم،هنوز چشمم گرم نشده بود که صدای پیام گوشیم تازه یادم انداخت اصلا گوشیمو رو زنگ نداشتم سریع ازتختم پایین اومدم و گوشیمو از جیب پالتوم درآوردم که دیدم پیام دارم ،بازش کردم که دیدم نوشته(سلام،فرداشب یه جور هماهنگ کنین تا ادامه‌ی حرفاتونو بشنوم)

اول تعجب کردم که خدایا کی میتونه باشه،بعداز چندثانیه فکر یادم اومد فقط علیرضاس که رودونستن سرگذشتم اصرار داره،ویادم اومد چرا شمارشو سیو نکرده بودم.

بی ادبی دونستم که جوابشو ندیم،پس درجوابش نوشتم-(سلام،چشم اگه موقعیتش شد حتما،ولی قول نمیدم شاید زهره نیادآموزشگاه و من دست تنها باشم)

بعداز ارسال شمارشو سیو کردم و گوشیمو رو زنگ گذاشتم که دوباره پیام اومدکه دیدم نوشته-(باشه ولی خیلی مشتاقم هرچه زودتر بعقیه‌ی ماجرا رو بشنوم،زیاد منتظرم نزارین من کم تحملم،شبتون بخیر)

منم درجوابش فقط یه شب‌بخیر نوشتم و ارسال کردم و ازخستگی بی‌هوش شدم.

صبح از خواب بیدار شدم تا شب تمام کرهام تکرار روز گذشته بود،البته امروز زهره اومده بود و من مثل دیروز خسته نشدم.

مگه من دل ندارم

غروب زودتر از زهره از آموزشگاه زدم بیرون، هنوز چند قدم از محل کلرم دور نشده بودم که گوشیم زنگ خورد، وقتی تو دستم گرفتم که جواب بدم دیدم علیرضاس که داره تماس میگیره، یه دستم گوشه بود، دست دیگمو گذاشتم رو سرم و گفتم-
والله ای... این پسر چرا ولکنم نیست، زودتر اومدم بیرون که منو نبینه والله.

ولی بازم دلیل اینکه باهاش رودروایی داشتم واسه خودم نامفهوم بود.

بالمس دایره‌ی سبز تماسش وصل شد- الو؟ سلام....

-سلام، بفرمایین!!!!؟؟؟

علیرضا- امروز کارتون زود تموم شد؟

-چطور مگه؟

علیرضا- امشب میتونیم حرف بزنیم؟

دیگه داشتم از سمج بودنش شاخ در میاوردم که گفتم- یعنی اینقد دوستن سرگذشت غم‌انگیزم مهمه؟؟؟

علیرضا- نمی‌دونم، شاید آره ولی هرچی هست مشتاقم و لحظه شماری می‌کنم.

نمی‌دونستم بهش چی بگم، می‌دونستم ولکن نیست تا تمام و کمال ماجرا و نشونه پس بهتر دیدم زودتر بگم و قال قضیه کنده بشه و هرروز مجبور نباشه به این بهانه بیاد دنبالم و من معذب بشم، آخه تو درو همسایه و محل کارم اصلا صورت خوشی نداشت، وقتی دید جواب دادنم ط کشید گفت- الو؟ الو؟ هستین؟؟؟

-بله هستم، باشه من جلوتر از آژانس منتظرتونم

علیرضا- بله من تو ماشینم و دارم نگاتون می‌کنم، الان روشن می‌کنم و میام.... فعلا

از این که اینقد منتظرو مشتاقه و داره از تو ماشینش حرکاتمو میبینه و دید چجوری دستمو زدم به سرم هم شوکه بودم و هم شرمنده ولی دیگه کاریش نمیشد کرد.....

اومد بغل پام ترمز کرد و منم سوار شدم بعد از سلام علیک کردن راه افتادیم، منم به مادرم زنگ زدم و گفتم که با علیرضام، اونم حرفی نزد و فقط به گفتن باشه اکتفا کرد ولی متوجه شدم که ناراحته والان که من پیش علیرضام نخواستنه حرفی بزنه، بعد از قطع تماس علیرضا صدای ضبط ماشینو بالا برد و صدای علیرضا جلال فضای ماشینو پر کرد، نمی‌دونم اون از کجا فهمید من عاشق آهنگهای این خوانندم....

باهر بیت و مصرع ترانه‌هاش به گذشته میرفتم و این اصلا دست خودم نبود

مگه من دل ندارم

تو عالم خودم غرق بودم که ماشین ترمز کرد، من تازه متوجه شدم که مارسیدیم به مقصدمون که همون سفره خونه‌ی قبلی بود، یه نگاه به دوروبرم انداختم و یه نگاه به علیرضا که گفت-دیدم دفعه‌ی قبل از اینجا خیلی خوشتون اومد دوباره آوردمتون، البته فضاش هم به حرفامون می‌خوره مگه نه؟؟؟

لبخنده لب گفتم-آره.....راست میگین

درماشینو باز کردم و پیاده شدم و علیرضاهم پشت سرم وارد سفره خونه شدیم....

romaneshirin@

#رمان_مگه_من_دل_ندارم

#قسمت_هجدم

#پارت_سوم

باورودمون به سفره‌خونه این بار دیگه حسابی همه جارو دید زدم وبا انتخاب یه تخت که یه گوشه‌ی دنج و خلوت بودرفتم و نشستیم.

این دومین بار بود که بایه مردغریبه که ازشانسم مجردهم بود بیرون اومده بودم واین واسم خیلی سخت بود و بیشتر از اون اینکه یه نفر اینقد پیگیر ماجرای زندگیمه و حس کنجکاوی داره سوال برانگیز بود واسم، باخودم گفتم امشب همه‌ی حرفارو بزنم و تمومش کنم، دوست نداشتم هی داستان غم و غصه‌هامو واسه مردم بگم آخه از ترحم و دلسوزی خیلی بدم میومد.

باز همون پسر قبلی اومد و سفارش گرفت و رفت، هر دو مون تو سکوت بودیم و من داشتم دوروبرم رونگاه می‌کردم که با صدای علیرضا رومو سمتش برگردوندم که گفت-من بهتون دوتا عذرخواهی بدهکارم.

وقتی چهره‌ی سوالی منو دید خودش ادامه داد-بابت اینکه همش مزاحمتون می‌شم و اینکه مزاحمتون می‌شم، میدونم واستون هر دو تاش سخته هم کناریه مرد غریبه بودن و هم اینکه بخاطر کنجکاوی من دارین خاطرات اون روزای تلخ رو مرور می‌کنین.

این پسر خیلی تیز بود، درجا حالمو فهمید، واسه اینکه حرفی زده باشم گفتم -امشب همه چیو تعریف میکنم و کنجکاویتون تموم بشه.

بعد از خوردن چایی که اون پسر آورده بود، تا شاممون رو بیارن منم لازم دیدم سوالمو بپرسم و گفتم-میشه بگین دوستن زندگی من چرا اینقد واستون مهمه؟؟

مگه من دل ندارم

علیرضا-نمیدونم،قبلا هم گفتم کنجکاوم....اصلا...اصلا فرض کنین من میخوام سرنوشت شمارو بنویسم هان؟؟؟موافقین؟

نمیدونم حرفش حقیقت داشت یا نه؟

واقعا نویسنده بود یا فقط میخواست جواب سوالم رو داده باشه؟

دیگه با آوردن شام و چیدن سفره توسط همون پسر و علیرضاهر دو مون ساکت شدیم.

موقع خوردن شام علیرضا گفت-نمی‌خواین شروع کنین؟

-دفعه‌ی قبل تا کجا واستون گفتم؟

علیرضا-تا اونجا که اون روز مهرداد خونه بود یه تلفن مشکوک داشت که منزل ۲سیو شده بود.

باگفتن این جمله نمی‌دونم چجوری که خودش و خودمم نفهمیده بودیم منو به سمت اون روزهای کذایی و نفرین شده پرواز دادو من مثل یه شاهین تندوتیز پرزدم و به اون خونه و اون روزها رفتم.....والله!!!!ی چه روزهای بدی بود!!!! فقط یه زن تو شرایط من میتونه درک کنه چی میگم.

مهرداد بعد از ناهار رفت و غروبم بهش تلفن کردم گفت شب دیر میاد ولی اصلا اون شب خونه نیومد و منم دیگه بهش زنگ نزدم چون پدرم واسش بپا گذاشته بود و من یجورایی خاطرم جمع بودم و هم اینکه اخلاقشو میدونستم و از اینکه پشت سرهم تماس بگیرم که کجا میری و کی میای بدش میاد و دعوا راه میندازه.....

شب رو تو اتاق مهر برد خوابیدم چون بخاطر وابستگی به مهرداد هیچوقت تنهایی تو تختمون خوابم نمیبرد....

اون شب خواب بهم زهرمار شد آخه هم نبود مهرداد و هم عوض شدن جای خوابم از یک طرف و خوابهای عجیب و غریب و دلشوره‌ای که به جونم افتاده بود از یه طرف دیگه دیوونم کرده بود،چندبار خواستم با خونه‌ی پدرم اینا تماس بگیرم که هربار یادم میومد نصفه شبه و گناهه بخوام اونارو زابه راهشون کنم،اصلا با مهرداد تماس نگرفتم و سپردمش به پدرم .

باگفتن ذکر و صلوات و خوندن آیه‌الکرسی خودمو قانع کردم و خوابیدم.

صبح با صدای گریه‌ی مهر برد بیدار شدم،جاشو عوض کردم و بردمش بعد از شستن دست و صورتمون صبحونشم دادم ولی خودم فقط به خوردن یه چایی اکتفا کردم چون اشتهایی به خوردن صبحونه نداشتم،بعد از اینکه مهر برد رو تو روروئکش گذاشتم تا بازی کنه با تمام تن لرزه و دلشوره ای که از صبح بدتر شده بود،شروع کردم به انجام کارهای خونه،اصلا حالم خوب نبود و انگار تو دلم رخت میشستن و تو پاهام جون نبود ولی واسه سرگرم شدنم و درآومدن از اون حس و حال خرابم لازم بود.

مگه من دل ندارم

ساعت تقریباً ۱۰ شده بود که مهربد خوابش گرفت، منم تو بغلم گرفتمش تا شیرش بدم هنوز چشماش گرم نشده بود که تلفن زنگ خورد و مهربد به گریه افتادولی من اینقد دلشوره داشتم و هر لحظه منتظر یه خبر بودم که اونو رو مبل رها کردم و به سمت تلفن رفتم و گوشی رو برداشتم و صدای پدرم رو که انگار از ته چاه میومد شنیدم- الو... صدف... بابا؟؟؟

-سلام بابا خوبین؟؟

بابا-خوبم باباجان، تو خوبی؟ مهربد دیشب نیومد خونه؟

-نه. گفت کاداره، شما چخبر؟ چیزی دستگیرتون نشد؟

بابا-نگران نباش بابا، بهت خبر میدم، کاری نداری عزیزم؟؟؟

-نه بابا مواظب باشین، منو بی خبر نزارین.

بابا-باشه عزیزم، خداافظ

-خداافظ

romaneshirin@

#رمان_مگه_من_دل_ندارم

#قسمت_نوزدهم

#پارت_اول

بعداز قطع تماس پدرم مهربد رو تو بغلم گرفتم و دوباره بهش شیر دادم و خوابوندمش، دیگه به وضوح لرزش تنم رو احساس می کردم و همچنان خودم رو گول میزددم و می گفتم حتما بخاطر نخوردن صبحانه س، یه تیکه نون برداشتم و یکم عسل و مربا روش مالیدم و بی میل چیوندم تو دهنم و پشت بندش یه آب قند هم خوردم که بلکه حالم خوب بشه، رومبل ولو شدم و اصلاً بدنم حس توانایی هیچ حرکتی رو نداشت.

ساعت تقریباً ۱۲ ظهر بود و با خودم گفتم به مهربد زنگ بزنم شاید ناهار بیاد خونه و منم باید ناهارو آماده کنم، هنوز از جام بلند نشده بودم که تلفن زنگ خورد، من از ترس اینکه مهربد بیدار بشه نذاشتم زنگ دوم رو بخوره که گوشی رو برداشتم، باز پدرم بود- صدف؟؟؟

-بله بابا؟؟؟؟!!!!

مگه من دل ندارم

بابا-منو مهرداد داریم میایم خونه

-باشه بابا قدمتون رو چشم،فقط چطور شما باهمین،طوری شده؟

بابا-میایم حرف میزنیم.....

انگار نتونست حرفشو ادامه بده و قطع کرد،من که تعجب کرده بودم گفتم-والله چرا قطع کرد؟؟؟؟

باهاش تماس گرفتم ولی خاموش بود،خودم دیگه فهمیده بودم یه بلایی داره نازل میشه وازاین فکرم بیشتر بخودم لرزیدم و عرق سردمرزهای پشتمو خیس کرد،دلم داشت خودشو به سینم می کوبید وهرعان میخواست بزنه بیرون و من انگار تپشش رو از روی لباسم احساس می کردم،اصلا آروم و قرار نداشتم و نمی تونستم بشینم و طول و عرض اتاقو رژه می رفتم،آخه این حس ششم چیه که ماداریم بی خبری خیلی بهتر از چشم انتظاریه اونم چشم انتظار یه اتفاق بد.....

نمیدونم چقدر گذشت که صدای چرجیدن کلیدتو قفل اومد،مهرداد دروباز کردوباسرهای پایین افتاده خودشو کنارکشید،پدرم روبه داخل خونه تعارف کرد و پشت سرهم وارد خونه شدن،من ازدیدن قیافه های ناراحت و عصبانی شون ماتم برده بود،وسط خونه ایستاده بودم و تکون نمی خوردم.

پدرم که متوجه شوکه شدنم بود جلو اومد،دستامو تو دستاش گرفت و گفت-صدف جان،بابا؟

جواب ندادم یعنی زبونم توانایی تکون خوردن نداشتن که جواب بدم،ولی نگاه پراز استرسم رو که به مهردادبود به سمت باباچرخوندم،آروم دستامو کشید و منو به سمت اتاق مهربد بردوتوراها و همونطور که منو به سمت اتاق می کشیدگفت-مهربدروباخودم میبرم خونه تو مهرداد باید باهم حرف هاتون رو بزنین.

یه چیزی زده بود به سیبک گلوم و لال شده بودم فقط چشم به کارهای پدرم بود که مهربدو که همونطوری خواب بغلش کردوبه طرف درراه افتاد،بازم پشت سرش راه افتادم،وقتی به روبروی مهرداد رسید که هنوز جلوی درایستاده بود،مکت کردو با صدای کمی بلندتر که خطاب به من بود گفت-مهرداد خیلی حرف داره که باید بهت بگه نگران مهربد نباش من میبرمش خونه.....

وروبه مهرداد گفت-تموم چیزهایی که واسم تعریف کردی و خودم دیدم رو موبه مو واسه صدف تعریف کن نزار حرف نگفته ای بمونه.....

romaneshirin@

#رمان_مگه_من_دل_ندارم

#قسمت_نوزدهم

بعد از رفتن پدرم، من موندم و مهرداد، اون که هنوز از شرمندگی بود یا عصبانیت نمی‌دونم ولی هرچی بود سرش پایین بود و به کف اتاق زل زده بود، هنوز تو شوک حرف‌های پدرم بودم، هر دو مون تو سکوت بودیم، منتظر بودم اون سر حرف و باز کنه و از اینکه پدرم واسش بپا گذاشته شکایت کنه، دعوا کنه داد و بیداد راه بندازه ولی انگار دهنشو دوخته بودن، دیگه طاقتم طاق شد و گفتم-
مهرداد؟! ...مهرداد؟؟؟؟

باشنیدن صدام نگاشواز سرامیک‌های کف اتاق گرفت و به پاهام زل زد، انگار نمی‌تونست به چشم‌ها نگاه کنه، عصبی شدم از این کارش و دوباره گفتم-مهرداد؟! پدرم چی میگه؟! حرف چی باید بزنی؟! چرا حرف نمی‌زنی؟؟؟ منظور پدرن چی بود؟؟؟؟؟؟
به وضوح پریدن رنگشو متوجه شدم، نمی‌دونم شاید باور نمی‌کرد یه روزی بخواد واسم از بدبختی و بیچارگی خودم بگه....
از سکوتش جوشی شدم و داد زدم-چرا حرف نمی‌زنی؟! بگو چه خاکی به سرم کردی؟! چرا لال شدی مهرداد؟!!!!!

همونجا که ایستاده بود آروم روی زمین و روی دوتا زانوهایش نشست، شونه‌هاش خم شده بود، انگار بادی‌دن گریه‌ی مهرداد غم عالم رو دلم نشست و با خودم گفتم-این همون مهرداد مغروره؟!!!!! همونی که محبتشم باغروور بود؟!!!!! چیشده که اینجوری جلوم زانو زده و داره گریه می‌کنه؟!!!!!

آروم جلورفتم و تو چند قدمیش که رسیدم صداشو شنیدم که گفت-صدف..... جلونیا..... خواهش می‌کنم.... نمی‌تونم تورو نگاه کنم.....

با این حرفش همونجا خشک شدم و مثل خودش نشستم و گفتم-بگو..... از خاکی که به سرم شده بگو..... حرف بزنی و زودتر این جون به سرشدم و تمومش کن تورو خدا.....

مهرداد دستاشو رو زمین گذاشت سرشو تاجایی که می‌تونست پایین آورد تا اصلاً منو نبینه و گفت-تو دانشگاه یه دختر مو مشکی که برخلاف مو و ابروهای مشکی که داشت چشمای سبز خوش‌رنگی داشت تو جهمو جلب کرد، خیلی حواسم بهش بود خیلی سربه زیر و آروم بود ولی از سرووضع و تیپش معلوم بود از خانواده‌ی مرفعی هستش، کم‌کم به طرق مختلف سرراش قرار گرفتم و بهش ابراز علاقه کردم، اول اصلاً رو نمیداد و اخم و تخم می‌کرد ولی بعداً اینقدر سمج بودن منو دید کم آورد و عاشقم شد، من که یه دونه و نازپرورده بودم اومدم خونه و قضیه رو به خانوادم گفتم و با مخالفتشون روبرو شدم هیچوقت دلایلتون برام قانع کننده نبود و همچنان از من اصرارو از اونا انکار بود، درسته هر دو خانواده پولدار بودیم ولی اختلاف فرهنگی داشتیم و اونا مسلمان نبودن و دینشون مسیحی بود و این بهوونه‌ای شد واسه خانوادم.....

هیچ رقمه کوتاه نمیومدم و سولماز شده بود تمام شب و روزم و یه ثانیه نمیتونستم به نبودش فکر کنم، یه روز باکلی فکر به این نتیجه رسیدم که همه روتو عمل انجام شده قرار بدم، البته خانواده‌ی سولماز هم مخالف بودن ولی وقتی فهمیدن عاشق هم هستیم

مگه من دل ندارم

کوتاه اومدن، وقتی فکرمو به سولماز گفتم اون مخالفت کرد و گفت این راهش نیست ولی از اونجایی که عاشق من بود راضیش کردم و اونم برای رسیدن به من قبول کرد و ما بدون اطلاع خانواده‌ها صیغه‌ی هم شدیم اونم عمری چون من واقعا تا آخر عمرم می‌خواستمش و به این حسم اطمینان داشتم.

یه خونه اجاره کردم، درسته خیلی کوچیک بود ولی واسه شروع زندگی مخفیمون خوب بود، لوازم ضروری و واجب رو خریدیم و روزها به بهونه‌ی دانشگاه میرفتیم سرخونه و زندگیمون .

کم کم از دیر اومدن هام و خرجهایی که می‌کردم پدرم یه بوهایی برد، منکه از نظر مالی بیش از حد به پدرم وابسته بودم منو تو فشار مالی قرار داد ولی منو سولماز همچنان باهم بودیم، وقتی پدرم با پیگیر شدن قضیه متوجه کارهای زیرآبیم شد با پدر سولماز یه قرار ملاقات گذاشت و باهم یه نقشه کشیدن تا مارو جدا کنن و این نقوشون سرگذشت هممونو تغییر داد و تو و خانوادت ناخواسته بازیچه‌ی نادونی ما شدین...

خودش از این طرف بهم فشار مالی می‌ارود و تهدید می‌کرداگه سولمازو بی‌خیال نشم از ارث محرومم می‌کنه واز از اون طرف خانواده‌ی سولماز به بهونه‌ی شغل پدرش قصد رفتن به اروپا رو داشتن و اون باید باهاشون می‌رفت، هر دو مون سخت تحت فشار بودیم و جرات اینکه قضیه‌ی صیغه رو رو کنیم هم نداشتیم آخه اوضاع خرابتر از قبل میشد.....

romaneshirin@

#رمان_مگه_من_دل_ندارم

#قسمت_نوزدهم

#پارت_سوم

بعد از کلی بحث با خانواده وقتی دیدیم هیچ کدومشون کوتاه نمیان ترجیح دادیم تا باهاشون راه بیایم تا آب‌ها از آسیاب بیوفته، بخاطر همین همچنان قضیه‌ی صیغه مخفی موند و منو سولماز از هم دور شدیم، البته سولماز اصلا راضی نبود و من باقولهایی که بهش دادم و حرفهایی که زدم متقاعدش کردم که بعد از برگشتنش دیگه زیر بار زور نمیرم حتی اگه پدرم هم منو از ارث محروم کنه باز به زندگیمون ادامه میدیم و اون با اشک و آه رفت.....

ولی باز اشتباه کردم، هیچ وقت فکرم خوب کار نمی‌کرد و عجولانه تصمیم می‌گرفتم بعضی وقت‌ها از سرلج بازی یه کارهایی می‌کردم که عاقبتش بیشترین ضربه رو خودم می‌خوردم نمونش همین زندگیمون.....

مهر داد تمام طول صحبتش سرش رو بالا نمی‌آورد و من فقط به خودم می‌لرزیدم و گوش میدادم.....

مگه من دل ندارم

سولماز رفت حالامن موندم و فقط یه شماره، نه آدرسی، نه اسمی و نه حتی جایی که میخواستن برن و اینها همش نقشه‌ی پدرم بوداما من موندم و داستانهای جدید.....

دربه در واسم دنبال زن بودن، انگار من ترشیده بودم یا اینکه میدونستن زمان برگشت سولماز و خانوادش از اروپا چه وقتی که بدونه معطلی دختر نشون می کردن و هرچی من اصرار بر بی خیال بودنشون داشتم اونا اصرار بر ازدوایم داشتن ولی من روزی هزار بار با شماره‌ای که پدر سولماز بهم داد تماس می گرفتم تا یه خاکی تو سرم بریزم ولی انگار اصلا این شماره وجود نداشت و من شب خواستگاری از تو به نقشه‌ی پدرم پی بردم وقتی تو چشمم نگاه کردی گفت تمام این داستان سفرکاری پدر سولماز نقشه‌ی خودش بود و اون شماره سرکاریه نمیدونی تو دلم چه غوغایی شد و اینکه دیگه دستم به سولماز نمیرسه شب و روزم رو سیاه کرده بود، اون ازدواج هم از سر لج و لجبازی با پدرم بود.

علی رغم میل باطنیم کوتاه اومدم و با عشق سولماز که تو قلبم بود باهاشون راه اومدم و جواب مثبتم رو اعلام کردم، تو دلم تمام جاهایی که باتو بودم رو با سولماز تصور می کردم واسه ازدوایم هیچ ذوقی نداشتم ولی یه چیزی در تو بود که منو آروم می کرد و این باعث میشد یکم دلم آروم بگیره و من این انرژی مثبت از سمت تورو دوست داشتم.

روزها و شبهای نزدیک عروسیمون چندین و چند بار دیگه با اون شماره‌ی لعنتی تماس گرفتم و هر دفعه بیشتر از حرفهای پدرم مطمئن میشدم بابت هرگز ندیدن سولماز.

باخودم گفتم اگه شماره واقعی باشه و جواب بدن بدونه اطلاع از خانوادم میزارم و میرم پیشش و یا حداقل بهش خبر میدم که دارن به زور واسم زن می گیرن ولی

شب عروسیمون حس عذاب وجدان داشت نابودم می کرد تا خود صبح بیدار بودم اول تو خیابون گشتن و بعدش اومدم خونه و تو خونه راه میرفتم از یه طرف عشق به سولماز و از طرف دیگه تو هم سرم بودی و باید باهاش زندگیمو شروع می کردم، پدرم هم پشت سرهم تهدیدم می کرد اگه مسخره بازی در بیارم و آبروی چندین سالشو ببرم قید تمام تعهدات پدرشو میزنه ارثیه‌ای که قبل عقد به نامم زده بود رو پس میگیره و من هم چون وابستگی شدید مالی بهش داشتم و الحق و النصف واسم سنگ تموم گذاشته بود و حقش نبود نمک شناسی کنم، پارو دل صاحب مردم گذاشتم و زندگیمو نو شروع کردیم، از اون روز به خودم قول دادم حالا که سولماز رفته و حتما بخاطر فرهنگ و آزادی اونجا قید منو هم زده فقط، فقط زندگی منو به تو و خوشبختیت اختصاص بدم....

هیچوقت نمیتونستم اون عشق واقعی‌ای که به سولماز داشتم رو به تو داشته باشم ولی با کارها و اخلاقت واقعا دوست داشتم و خیلی قبولت داشتم باسن کمات خیلی زود تو دلم جا باز کرده بودی و من هر بار جلوی خوبی‌هات شرمند بودم، وقتی اون شب مهمونی موقع خواب دستتو تو موهام کشیدی و از غم چشمام گفتم فهمیدم هنوز نتونستم بعت ابراز عشق و علاقه کنم و این باعث شد همیشه عذاب وجدان داشته باشم، هیچ حسی بدتر از سردرگمی و گیر کردن سر دوراهی نیست، منو خانوادم بخاطر منفعت خودمون دوتا خونواده رو بازی دادیم و این مطمئنا تاوان سختی داره

مگه من دل ندارم

تازه چند وقت بود که تو باردار شده بودی که یه روز سولماز با شرکت تماس گرفت و خبر اومدنشو داد و من نمیدونم چرا لال شدم و از تو و ازدواجم و بچه‌ی توراهیمون چیزی نگفتم، وقتی گفت یه خبر خیلی، خیلی خوش داره و کلی حرف نگفته بیشتر مشتاق شدم ببینمش و باخودم گفتم بعداز شنیدن حرفاش منم از تو زندگیمون میگم و ازش میخوام صیغه‌مونو فصیح کنیم.....

اون روز باهم تو خونه‌ی قبلی مادرش اینا که تو یه آپارتمان چندطبقه بود قرار گذاشتیم و من رفتم به دیدنش، سولماز اومد و بایه شکم برجسته که خبراز سوپرایزش میداد و من علنا هنگ بودم که خدایا این چه مکافاتی بود به سرم اومد. بعداز کلی ماجرا از خودش و اینکه بعداز رفتنش به اروپا تادمتهاتو بیمارستان بستری بوده بخاطر بارداری و وقتی خانوادش قضیه‌ی صیغه رو شنیدن چه علم شنگه‌ای بپا کردن و درد ناک تراز همه اینکه پدرش با پدرم تماس گرفته و اونو هم مطلع کرده و پدرم چیزی بهم نگفته داغون شدم و منم تمام کمال داستان ازدواجم رو واسش گفتم

romaneshirin@

بعداز گفتن حرفام سولماز به مرز جنون رسید و حالش بد شد، بهش کمک کردم تا ببرمش بیمارستان آخه به گفته‌ی خودش آخرهای بارداریش بود، وقتی تو راه پله ها رسیدیم یادم افتاد سویچ ماشین و کیف بغلیم و گوشیم تو خونشون جامونده، ازش خواستم رو پاگرد وایسه تا زود برگردم، هنوز دستم به وسیله هام که رو میز عسلی بود نخورده بود که صدای جیغشو از تو راه پله هاشنیدم و پشت‌بندش پرت شدن و غلط خوردن چیزی رو، به وسیله هام چنگ انداختم سریع خودمو رسوندم بهش که دیدم این همه پله رو پرت شده پایین وافتاده کف پاگرد پایینی و غرق خون شده..

دیگه اصلا یادم نمیاد چجوری رسوندمش بیمارستان که دکترها تو معایناتشون گفتن ضربات وارد شده بهش شدید بوده و زایمان زودرس داره.....

وقتی دکترها و پرستارها اومدن و خبر به دنیا اومدن بچه‌ی مرده‌ام رو دادن دیگه دهنم بسته شد و ازش خواستم کوتاه بیاد و باهم زندگی کنیم.....

romaneshirin@

#رمان_مگه_من_دل_ندارم

#قسمت_بیستم

#پارت_اول

مگه من دل ندارم

برای اینکه دهنش بسته باشه تمام امکانات رفاهی رو واسش آماده کردم، تمام طول مدت این چند چندوقت یه همچین روزی رو پیش بینی می کردم، تو وقتی بارداری ولی همچنان واسم سنگ تموم میزاشتی دلم می خواست می مردم و این روزهارو نمیدیدم، ولی چه کنم؟؟؟

بعداز گفتن این حرفش، حالا من که مثل خودش روزمین چهارزانو نشسته بودم، سرمو بالا آوردم و گفتم-مهرداد...تو و خانوادت بخاطریه لج و لجبازی بچگانتون من، غرورم، خانوادم، آبرومون و حالا یه طفل معصوم رو بدبخت کردین؟؟؟؟

چرا به فکر آبرو و حیثیت ما نبودین؟ چرا از بچگی من و سادگی خانوادم سوءاستفاده کردین، ها|||||؟؟؟؟

ازهمه مهمتر الان سرنوشت من و بچم چی میشه؟ تو دلت واسه اون بچه ی طفل معصومت نسوخت؟؟؟؟

دیگه کنترل دست خودم نبود و بطور هیستریکی میلرزیدم و به پهنای صورتم اشک می ریختم.

مهرداد همونطور که نشسته بود مثل بچه ها چهارزانو اومد طرفم، محکم منو تو بغلش گرفت، جایی که تا چند دقیقه ی پیش فکر می کردم امن ترین و بهترین جای دنیاست، الان واسم غریبه شده بود، خودمو از تو بغلش بیرون کشیدم، دیگه این منبع آرامش مال من نبود، همونطور که از تو بغلش بیرون می اومدم گفتم-(قلبی که عاشق کسی دیگه ای باشه برای من خرابه ای بیش نیست)

سرمو تو دستام گرفتم و داشتم فکر می کردم الان باید چه خاکی تو سرم بریزم که صداشو شنیدم که گفت-صدف...بیاو خانمی کن و از گناهم بگذر، سرخونه و زندگیت بمون، فقط بمون تا جونم رو واستون بدم، خواهش می کنم.....

نگاهی به عز و جز کردنش انداختم و حرصی شدم، سریع از سرجام پاشدم، با این حرفش انگار تازه بیدار شده بودم، تند به سمت اتاق مهربد رفتم و یه ساک از لوازم ضروریش رو جمع کردم، به سمت اتاق خودم رفتم و یه مانتو تنم کردم و یه شال برداشتم و انداختم رو سرم و به سمت در راه افتادم، وقتی خواستم از کنارش رد بشم دسته ی ساک و کشیدم منم به طبع ایستادم ولی نگاش نکردم هنوز رو زمین نشسته بود و گفت-ازت خواهش می کنم بزرگواری کن، خانمی کن و نرو نزار بیشتر از این داغون بشم.

ساکو محکم به طرف خودم کشیدم که دسته اش از دست مهرداد آزاد شد و گفتم-من و بچم میریم و تورو با عشقت که واسش جون میدادی و میدی تنهاتون میزاریم، مافقط یه اسباب بازی بودیم و وجودمون خیلی مهم نیست، نمیتونم کاخ آرزوهامو رو زندگی یکی دیگه بسازم، توهم برو و دست از سر منو بچم بردار.....

وقتی از خونه بیرون اومدم و درو بستم اصلا جونی تو پاهام نبود، کنترل اشکام نداشتم انگار زمین و زمان درحقم ظلم کرده بودن، پدر بیچارم بخاطر این مسیبت بزرگ دق کردو مرد پدر مهرداد سخته کردو چند مدت علیل شدو بعدش مرد خواهراش یکیشون که بخاطر بچه دارنشدن شوهرش طلاقش داد و پیش مادرشه اون یکی هم داره تو دیار غ بت زندگی میکنه.....

بعداز این ماجرا ها شرکت از طرف یکی از شرکا که از این مشکلات سوءاستفاده کردو اختلاس کرده بودو رشکست شد ولی با فروش اموالشون تونستن تقریبا سرپا نگهش دارن، ولی این بین بیشترین ضربه رو ما خوردیم که هم بدبخت شدیم و هم پدرم رفت.....

مگه من دل ندارم

بعداز تموم شدن حرفم نگاهی به علیرضا انداختم که نمی‌دونم تو چه عالمی بودیا محو حرف‌های من بود یا تو افکار خودش من چیزی نفهمیدم

وقتی دید سکوت کردم و دیگه حرفی نمیزنم نگاهشو بهم دوخت و گفت-ممنون که بهم اعتماد کردین و این حرفارو که خیلی خصوصی و تکرارش واستون ناراحت کننده بود رو بازگو کردین....

-خواهش می‌کنم،ممنون که به حرفام گوش کردین.

بعدازاین حرفم نگاهشو به سفره انداخت که من تازه یادم افتاده‌یچ کدوم لب به غدامون نزدیم و از دهن افتاد،هرچی اصرار کرد عوضش کنه من قبول نکردم و همونو خوردیم.

romaneshirin@

#رمان_مگه_من_دل_ندارم

#قسمت_بیستم

#پارت_دوم

بعداز خوردن غدامون ازش تشکر کردم وبه طرف در ورود و خروج رفتیم،علیرضا وقتی واسه حساب کردن رفت فهمیدم باصاحب سفره خونه رفیقه آخه بعداز کلی خوش‌وبش به زور پول غذاروداد.

بعداز نشستن تو ماشین ازش پرسیدم-دوستتون بود؟

علیرضا-اره،گاهی وقتا بادوستام میام پیشش ازدوران سربازی رفیقیم.

نمیدونم چرا برخلاف دفعه‌ی قبل که باعلیرضا خاطراتمو مرور کرده بودم اونقد سبک شده بودم این‌بار دلم گرفته بود،وقتی علیرضا صدای ضبط ماشینشو بالا آورد و صدای خواننده تو ماشین پیچید بغض تو گلوم شکست و به ثانیه نکشیده صورتم خیس اشک شد،صدای حق‌هقم تمام فضای ماشینو گرفته بودو صدای خواننده توش گم شده بود،دستامو جلو صورتم گرفتم و حسابی گریه کردم،فقط یه لحظه صدای بازو بسته شدن در ماشینو شنیدم و فهمیدم که اون پیاده شده.

بعداز اینکه یکم دلم سبک شددستامواز روی صورتم گرفتم و شیشه‌ی ماشین رو پایین آوردم تا یکم بادبه صورتم بخوره که دوباره صدای درماشین،خبراز اومدن علیرضا میداد رومو سمتش کردم که دیدم همونطور که به جلو نگاه می‌کرد یه بطری آب به طرفم گرفت با یه تشکر که خودمم صدامو نشنیدم بطری رو ازش گرفتم و پیاده شدم لبه‌ی جوب یه آبی به صورتم زدم ویه قلوب ازش خوردم و سوار ماشین شدم،بانشتنم جعبه‌ی دستمال کاغذی روبه سمتم گرفت منم چندبرگ گرفتم و صورتم رو خشک

مگه من دل ندارم

کردم، بخاطر اینکه دوباره حالم بد نشه صدای ضبطش رو بسته بود که ازش خواستم دوباره زیادش کنه که گفت-نه، بیشتر با این آهنگا بهم میریزین.

اما نمی‌دونست که اشعار شاعر معروف رضا علیزاده و خواننده‌ی محبوبم علیرضا جلال یه آرامش خاصی بهم میده، بعضی وقتا یه بیت شعر تمام گفته‌های دلته

وقتی اصرار منو دید گفت-شما به معتاد آهنگای این خواننده شدینا؟؟؟؟!!!!

-شاید، ولی بعضی از اشعار و جملات میتونه وصف حال خیلی از آدم‌ها باشه که یا روی گفتن یا جرات بیان کردنش رو نداریم.... روانشناسا میگن (وقتی نمی‌تونن حرف دلته به کسی بزنن یا آهنگی که حرف دلته گوش کنن یا مطالعه زیاد بکنن یا بنویسن) این سه راه بهترین روش برای تخلیه‌ی مغز و قلب از درد و ناراحتیه، منم با گوش دادن به آهنگ خودمو خالی میکنم.

علیرضا-الان حالتون بهتره؟

-بله ممنون، ببخشید اگه ناراحتتون کردم

همونطور که ماشین رو استارت میزد گفت-نه بابا، این چه حرفیه؟

یخورده از مسیرو تو سکوت رفتیم، من دلم طاقت نداده‌مونطور که بادستمال تو دستم بازی می‌کردم و یه نگام به دستمال بودگفتم-میشه یه سوال بپرسم؟

علیرضا-البته، چرا که نه؟!!!!

-چرا دونستن گذشته‌ی من اینقد واسه شما مهمه؟ واقعا شما نویسنده‌این و می‌خوانین درمورد من بنویسین؟؟؟

علیرضا-راستشو بخواین، بادونستن گذشته‌ی شما می‌خوام باخودم یه دو، دوتا، چهارتا کنم، اگه بخوام از شما و گذشتون بنویسم مگه عیبی داره؟

من که از حرفش گیج شدم گفتم-عیبی نداره.... ولی چه دودوتا چهارتایی؟؟؟

علیرضا-یکم صبر کنین می‌فهمین، الان نمیتونم هیچ حرفی بزنم، ولی قول میدم هرچه زودتر برنامه‌هامو ردیف کنم و شمارو هم در جریان قرار میدم.....

romaneshirin@

#رمان_مگه_من_دل_ندارم

تا خونه حرفی بین منو علیرضا زده نشدومن تمام مدت مسیربه این فکر می کردم فقط دوتا دلیل میتونه داشته باشه این کاراش،ارل اینکه واقعا می خواد سرگذشت منو بنویسه و دوم اینکه داری زیرو بم زندگیمونو درمیاره تا بقول خودش دودوتا چهارتا کنه و نظری به مروارید داره،آخه ازمن دیگه گذشته بود بخوام به ازدواج اونم بایه پسر مجردفکرکنم،ولی واقعا کیس مناسبی برای مروارید بود و به عقیدم بهتر از اون کسی پیدا نمیشدکه بخواد مرد خوونه ی مابشه.

بعداز رفتن به خونه داستان کل شبو واسه مادرم تعریف کردم و درآخر ازفکرم هم بهش گفتم که مادرم گفت-نمیدونم فعلا اصلا حرفی به مروارید نزن،امتحانانتش فشرده شده و بزار تمرکزش رو درساش باشه.

منم با یه تگون دادن سر بهش نظر مثبتم رو فهموندم و عزم خواب کردم....

روزها پشت سرهم می گذشت،آخرهای زمستون بود و مردم به فکر لباس عید بودن،منم خیلی درگیر آموزشگاه و کارهام بودم،نه خبری از مهرید بود و نه خبری از آقای یوسفی و جالب تراز همه این بود که علیرضارو هم دقیقا بعداز شب سفره خونه دیگه ندیدمش،خیلی دلم میخواست با ومیل تماس بگیرم و آمار کار حضانت رو ازش د بیارم ولی متاسفانه اصلا ازش هیچ شماره ای نداشتم.

امروز هم از صبح هی دست،دست می کردم شاید علیرضارو تو آژانس ببینم ولی نیومده بوددیگه ظهرشده بودکه یکدل،دودل بودم که به علیرضا زنگ بزنم و شماره ی آقای یوسفی روازش بگیرم ولی انگار روم نمیشد یا معذب بودم اما مجبور بودم چون فقط اون راه ارتباطم با وکیل بود،همینطورکه باخودم درگیر بودم و کلنچار می رفتم که زهره متوجه حالم شدو گفت-صدف؟؟؟تو امروز چته؟انگار اصلا حواست نیست و باخودت درگیری؟؟؟چیزی شده؟؟

-هیچی....فقط میخواستم با وکیل تماس بگیرم ولی هیچ شماره ای ازش ندارم واین پسره هم چندروزه نمیاد.....

زهره که رفت تو فکر و به روزنامه ی تودستش زل زده بود گفت-خب چرا بهش زنگ نمیزنی تو که شمارشو داری؟؟؟!!!!!!

انگار این حرف زهره باعث شد دلمو بزنم به دریا و بهش زنگ بزنم وجواب زهره روبا یه تگون دادن سردادم و شمارشو لمس کردم،چندتا بوق خورد که جواب نداد و قطع کردم،باخودم گفتم حتما دستش بنده یکم دیگه تماس می گیرم.....

تقریبا یک ساعت یاشاید بیشتر گذشته بود داشتم لباس روزیر چرخ دوخت می کردم که زهره صدام کرد-صدف؟کجایی تو گوشیت خودشو کشت.

مگه من دل ندارم

کارمو نصفه رها کردم و به طرف گوشیم رفتم و سریع از رو میز برش گرفتمش، یه نگاه به اسم روش انداختم و فهمیدم علیرضاس، تا خواستم دایره‌ی سبز رولمس کنم قطع شد- اه..... قطع شدی چرا؟؟؟

یه نگاه پراز دلخوری به صفحه‌ی گوشیم انداختم و باخودم بردم رومیز دوخت که گوشی تو دستم لرزید، بی معطلی تماسو وصل کردم- الو؟؟؟

این چرا صداش اینجوریه؟؟؟ انگار بی‌حاله یا خوابه!!!!

-سلام، خوبین؟ ببخشید خواب بودین؟

علیرضا-سلام، نه یکم حالم خوب نیست...

-شرمنده مزاحم شدم.....

علیرضا-نه، نه اصلا این حرفو زنن، اتفاقا خوشحالم کردین

-راستش، راستش می‌خواستم بگم اگه امکانش هست شماره‌ی آقای یوسفی روبهم بدین تا واسه کارهای مهربد یه خبری بگیرم، ببینم واسم چیکار کردن؟

علیرضا-چشم واستون میفرستم

-ممنون از لطفتون... راستش چندروزی بود منتظر بودم تا بیاین آژانس من بتونم شماره روازتون بگیرم وقتی امروز هم نیومدین ناچارا باهاتون تماس گرفتم... انشالله هرچه زودتر خوب بشین

علیرضا بعداز کمی مکث کردن ادامه داد-بله یکم کسالت داشتم، فکرکنم فردا یا پس فردا بتوونم پیام آژانس... ممنون از لطف شما...

-انشالله..... کاری ندارین؟؟؟

علیرضا-نه، شماره رو واستون می‌فرستم.... خداافظ

-ممنون، خداافظ

romaneshirin@

#رمان_مگه_من_دل_ندارم

#قسمت_بیست_ویکم

بعداز خداحافظی از علیرضا گوشی رو، روی میز چرخ گذاشتم و شروع کردم به دوخت کردن لباس، صدای زنگ پیام خبرازاین میداد که شماره رو واسم اس کرده.

بعداز انجام کارهام، شماره‌ی آقای یوسفی رو گرفتم، بعداز کمی صحبت درمورد دادگاه واین حرفها بهم گفت تاآخرین ماه قضیه‌ی حضانت موقت رو حل می‌کنه، منم کلی خوشحال شدم.

شب وقتی خونه رفتم تمام ماجرای امروز، خبر بیماری علیرضا و حضانت مهربد رو به مامان گفتم، مادرم به رسم ادب زنگ زد به علیرضا و احوالشو پرسید.

دوروز از تماس من باعلیرضا می‌گذشت که صبح موقع رفتن به آموزشگاه دیدم که داره ماشینشو پارک می‌کنه، به‌قول مادرم ادب حکم می‌کرد جلو برم واسه سلام و احوالپرسی، این کاروهم کردم، بعداز اینکه از ماشین پیاده شد پشت سرش قرار گرفتم و سلام کردم، روشو سمتم برگردوندابروهاشوبه علامت تعجب بالا داد و گفت-سلام، صبحتون بخیر

-صبح شماهم بخیر، رفع کسالت شدانشالله؟؟؟

علیرضا-بله، خدا روشکرالان به‌ترم

-خدا روشکر، اگه کاری ندارین من برم؟؟

علیرضا-نه، به کارتون برسین، به سلامت

هنوزدوقدم ازش دور نشده بودم کههصدام زد، روموسمتش کردم و منتظرادامه‌ی حرفش شدم-با آقای یوسفی تماس گرفتین؟ کارحضانت به کجاها رسید؟

ازتماس خودم باآقای یوسفی براش گفتم.

بعداز تموم شدن حرفم کلی اظهار خوشحالی کرد ومنم دوباره خداحافظی کردم وبه سمت آموزشگاه رفتم....

چندروزاز تماس من باوکیل گذشته بود ومن هرروز منتظر خبری ازش بودم.....

توأتاق برش داشتم واسه کارآموزها یه طرح لباس رو، روی پارچه برش می‌زدم که گوشیم زنگ خورد، چون دوست نداشتم حواس بچه‌ها پرت بشه، بی‌خیال شدم که زهره اومد و قیچی روازدمتم گرفت و گفت-من ادامه میدم تو برو گوشیتو جواب بده، حتما کارواجبیه که پشت خطیت ول کن نیست...

مگه من دل ندارم

ازش تشکر کردم و به طرف گوشیم رفتم، علیرضا داشت تماس می گرفت، سریع دایره‌ی سبز رو لمس کردم و تماس وصل شد و گفتم-بله؟

علیرضا-صدف خانم؟؟؟سلام....

-سلام، خوبین؟

علیرضا-ممنون، غرض از مزاحمت زنگ زدم که بگم امروز عصر وقت دارین یه سر بریم پیش آقای یوسفی؟؟؟

-چطور مگه؟ کاری پیش اومده؟

علیرضا-نمیدونم، ولی امروز آقای یوسفی تماس گرفتن و ازم خواستن یه سرشمارو ببرم پیششون

-باشه، چه ساعتی میریم؟

علیرضا-هرزمان شمایی کارباشین من آماده هستم

-باشه کارم که تموم بشه باهاتون تماس می گیرم

علیرضا-باشه، امری نیست؟

-نه ممنون خداحافظ

علیرضا-خدافظ

بعداز قطع کردن تماس رفتم سراغ ادامه‌ی آموزش به بچه ها و از زهره کلی تشکر کردم.

عصر زودتر کارامو تموم کردم و با علیرضا تماس گرفتم، وقتی فهمیدم منتظرمه از زهره خداحافظی کردم و بعداز پوشیدن لباسم به سمت درخروجی رفتم، بعداز بیرون اومدن دیدم علیرضا منتظرمه بعداز سلام و احوالپرسی مختصر به طرف ماشین راه افتادیم، بعداز نشستن تو ماشین علیرضا استارت زد و راه افتاد، اصلا توراه حرفی زده نشد و حتی ضبط روهم روشن نکرد و این نشون از این میداد که علیرضا حسابی تو خودش به فکرش مشغول بود یا اینکه ناراحت بود، ولی هرچی بود این سکوت ازش خیلی بعید بود.

بعداز رسیدن پیاده شدیم و باهم به طرف دفتر رفتیم.

طبق معمول دفتر وکالت خیلی شلوغ نبود و چون منشی مارو میشناخت و معلوم بود علیرضا از قبل هماهنگ کرده که به محض ورود و سلام و احوالپرسی با منشی اون تماس گرفت و اومدن مارو خبرداد و تعارف کرد داخل بشیم.....

#رمان_مگه_من_دل_ندارم

#قسمت_بیست_ویکم

#پارت_دوم

بعداز ورودمون به اتاق آقای یوسفی، باهم سلام و احوالپرسی کردیم و روی اولین مبل دونفره بافاصله نشستیم.

آقای یوسفی شروع کرد تمام مراحل که تا اون روز پیش برده بود رو واسم توضیح داد و بهم گفت که تو دادگاه تونسته مهرداد رو مجاب کنه که تا زایمان خانمش و مدتی بعداز اون بخاطر بهترشدن اوضاع، مهربد رو به من بسپره.....

و بهم گفت که مهرداد بهش گفته هیچوقت فکر نمی کرده من بخوام وکیل بگیرم.

در آخر هم رای دادگاه رو که مبنی براین بود که قراره آخر ماه که چند روز بیشتر باقی نمونده بود مهربد رو به من بدن، البته ایناهمه با رضایت کتبی مهرداد بود و من خیلی بخاطر تلاش آقای یوسفی ازشون تشکر کردم.

بعداز کمی صحبت که من می پرسیدم و آقای یوسفی در کمال خونسردی جواب میداد و کلی خوشحالی از گرفتن مهربد باعلیرضا عزم رفتن کردیم.

این وسط یه چیزی خیلی فکرمو درگیر کرده بود، اونم سکوت علیرضا بود، نمی دونم چرا احساس می کردم این روزا خیلی ساکت شده و تو فکره...

بعداز خارج شدن از ساختمون دفتر و کالت پشت سر علیرضا به سمت ماشین رفتم و باهم سوار شدیم ولی همچنان درسکوت.

من که تو دلم غوغا بود و برای اینکه مهربد برای مدتی هرچند کوتاه مال من باشه لحظه شماری می کردم، ولی بخاطر سکوت غیرقابل باور علیرضا ناخودآگاه ساکت میشدم.

هردوتا تو سکوت بودیم که دلم طاقت نداد و پرسیدم- آقا علیرضا....

تعجبم بیشتر شد وقتی دیدم اینقدر غرق فکره که صدامو نشنید و اسه همین باصدای بلندتر گفتم- آقا علیرضا!!!!

انگار تازه به خودش اومد که یه نگاه سریع بهم انداخت و گفت- بله، بله... منوصدازدین??

-آره، امروز خیلی تو خودتونین... حواستون خیلی پرته..... اتفاقی افتاده??

از جوابش قانع نشدم ولی لازم ندیدم بیشتر از این سوال پیچش کنم، چون اصلاً ربطی به من نداشت.

بعد از رسیدنم به خونه ازش تشکر و خدا حافظی کردم و رفتم.

تازه یادم افتاد که واسه خبر خوشم شیرینی نگرفتم... بی خیال شدم و باخودم گفتم هزار بازم سوپرایزشون کنم.

باحال خوشی وارد خونه شدم و کلی تو آشپزخونه سربه سر مامان گذاشتم و به سمت اتاقم رفتم و بعد از عوض کردن لباسم به سمت دسشویی رفتم و یه آبی به دست و صورتم زدم و به سمت اتاق مروارید رفتم یکمم سربه سر اون گذاشتم و به زور از اتاقش کشوندمش بیرون و باهم میز شامو چیدیم و شام تو سکوت خورده شد ولی تو فکرم و دلم غوغا بود تو دلم بخاطر مهربد و توفکرم بخاطر علیرضا و سکوتش ولی اصلاً هیچی به مامان اینا نگفتم.

چند روز بعد از دیدار با آقای یوسفی یه روز خودشون باهام تماس گرفتن و گفتن که فردا وقت دادگاهمونه و ساعت هشت صبح باید اونجا باشم. اونشب تا صبح هزار تا فکر و خیال به سرم زد و واسه مهربد کلی برنامه ریزی کردم که وقتی پیش خودم آوردمش اجراشون کنم.

صبح بعد از بیدار شدن و یکم رسیدن به خودم به زهره زنگ زدم و گفتم امروز رو اصلاً آموزشگاه نمیرم و کار واجب دارم و بایه تاکسی خودمو به دادگاه رسوندم.

romaneshirin@

#رمان_مگه_من_دل_ندارم

#قسمت_بیست_ویکم

#پارت_سوم

تو راهرو دادگاه منتظر آقای یوسفی بودم که دیدم مهرداد با سروشی مرتب و شیک وارد شد و مستقیم به سمت اومدمن که رو صندلی با سرپایین افتاده نشسته بودم ولی نامحسوس به طرفم اومدنشو زیر نظر داشتم.

وقتی به روبروم رسید ایستاد و سلام کرد، منم به احترامش از جام بلند شدم و جوابشو دادم، نمی دونم چه حسی بود که تو این مدت جدایی و حتی زمان درگیری مون و مشکلاتی که بابت مهربد میکشیدم هیچ بی حرمتی بهش نمی کردم، وقتی هم که برای جدایی اقدام کردم خیلی محترمانه حق روبرهم داد و پای برگه ی طلاق رو امضا کرد.....

مگه من دل ندارم

روی همون نیمکت ولی بافاصله از هم نشستیم و منتظر این بودیم که اسممون رو بخونن، اصلا حرفی بینمون ردوبدل نشد ولی احساس می‌کردم هرازگاهی می‌خواه چیزیه بهم بگه ولی بازم منصرف میشه.

یه چنددقیقه از اومدن مهرداد گذشت که آقای یوسفی و علیرضا باهم اومدن وقتی به ما رسیدن باهم سلام و احوالپرسی کردیم، آقای قبل از اینکه اسممون رو بخونن واسمو از یه سری مسائل و شرایط حضانت موقت گفت و نحوه‌ی دیدار مهرداد بعد از اجرا شدن حکم که مهرداد میتونست آخر هفته‌ها مهربد رو ببینه البته با حضور مامور دادگاه البته اینم به اعتماد طرفین بستگی داشت که چون منم قبلا با آقای یوسفی حرفامو زده بودم در جواب آقای یوسفی که پرسید-خانم ارجمند شما باید هر هفته در حضور مامور دادگاه مهربد رو تحویل بدین و بگیرینش البته حضور مامور در شرایطی که به پدر طفل اعتماد نداشته باشین ضروریه وگرنه هیچ اجباری نیست، گفتم

-من نمی‌خوام مهربد از مامور و دادگاه و این مسائل خبر داشته باشه ورنج بیره، به پدرش هم اعتماد دارم هرزمانی که دوست داشتن میتونن ببرن و بیارنش.....

مهرداد تمام مدت حرف زدن منو آقای یوسفی خیره بهم بود و من اینو از نگاه گذرای که بهش می‌نذاختم فهمیده بودم و اینم متوجه شده بودم که علیرضا جلوی مهرداد چقدر بامن سرسنگین و رسمی برخورد می‌کنه.

بعد از ورودمون به اتاق قاضی، تمام حرف‌هایی که بیرون زده شد رو تکرار کردن و من همون جواب‌هارو دادم، ولی همچنان جرات نگاه کردن به چشمای مهرداد رو نداشتم، نه اینکه ازش بترسم، نه...فقط یه جور حسی بود که منو از نگاه تو چشماش منع می‌کرد علاقم عشقی که بهش داشتم ازش گذشتم و اونو به سولماز بخشیده بودم و احساس می‌کردم این بین یه مهره‌ی سوخته بودم و نگاه کردن به چشماش یه گناه کبیرس، چون اون چشمها نگاه‌ها هیچ حسی برای من توش نبود، یا اگر هم بود جز ترحم چیز دیگه‌ای نبود، اما از شناختی که ازش داشتم میتونستم طرز نگاه و غم تو چشماشو حدس بزنم.

بعد از خونده شدن حکم و شرایط تعیین شده و رضایت کتبی مهرداد کلی دیگه برگه دادن که امضا زدیم و به طرف در خروجی رفتیم و قرار شد بریم خونه‌ی مادر مهرداد تا مهربد رو تحویل بگیرم.

تو حیاط دادگاه منتظر سرباز بودیم برای اجرای حکم که مهرداد فاصله‌ی کمی که بینمون بود رو پر کرد و به طرفم اومد، روبروم ایستاد و گفت-صدف؟

من که سرم پایین بود، بدون نگاه کردن بهش گفتم-بله؟؟

مهرداد-میشه سرتو بالا بگیر و به من نگاه کنی؟

آروم سرمو بالا آوردم ولی بازم به صورتش نگاه نکردم، به یقه‌ی لباسش خیره بودم که گفت-یه وقت فکر نکن آدم بدجنسی هستم یا اینقدر کافر شدم که یه مادرو از بچش جدا کنم، نه اینطور نیست، فقط خواستم با این کارم برای برگشتت یه چشمه‌ی امیدی

مگه من دل ندارم

داشته باشم، باخودم گفتم تو شاید بخاطر مهربد برگردی، میدونم هم من و هم خان ادم بدکردیم ولی بازم به خانمی و احساسات امیدوار بودم ولی دیگه نمی‌تونم، یعنی نمی‌خوام که تورو بیشتر از این زجرت بدم، باخودم گفتم حضانت مهربد رو بهت بدم خیلی وقته پیش به این نتیجه رسیدم که مهربد به تو و خانوادت بیشتر از من و خانوادم نیاز داره، ولی بازم گفتم شاید کورسویی واسه برگشتت باشه، اولش وقتی فهمیدم وکیل گرفتی باورم نمیشد ولی بعدا فهمیدم با این کارت کارمو راحت تر کردی، بعداز تموم شدن حضانت موقت، دائمیش رو هم بهت میدم، مطمئن باش، میدونم با این کارم گذشته جبران نمیشه ولی از عذاب وجدانم کمی، کم میشه....

آقای یوسفی و علیرضا تمام صحبت‌های مهرداد رو میشنیدن، منم بهتر دیدم در حضور جفتشون حرف دلمو بزنم - راست میگی، گذشته هیچوقت جبران نمیشه، پدرم زنده نمیشه، تلخی‌ها هم شیرین نمیشه، منم عادت کردم به فکر به گذشته و مرور خاطرات تلخ، قسمت و سرگذشت ما همین بوده..... ممنون که بدونه دردسر مهربد رو به من دادی،،، البته اگر تا آخر عمرم هم حسرت داشتن مهربد رو میخوردم بازم به ندگی گذشتم بر نمی‌گشتم، اون ندگی برای من تموم شد، ساختن کاخ آرزو هام رو خرابه‌های ندگی یکی دیگه کاملاً اشتباه بود.

بعداز تموم شدن حرفام نگاهی به مهرداد انداختم که مثل همیشه باغرور ولی غمگین نگاهم می‌کرد.....

romaneshirin@

#رمان_مگه_من_دل_ندارم

#قسمت_بیست_ودوم

#پارت_اول

اولین بارم بود بعداز جدایی تو چشم‌ماش نگاه کردم ولی سریع چشم‌ماشو دزدیدم آخه نمی‌خواستم باخی ه شدن تو چشم‌ماش دوباره حس قدیمی‌ام بیدار بشه و دلم هوای داشتنشو بکنه آخه اون واقعا حق و سهم من نبود و قسمتش واسه کسی دیگه بود.

باچند قدم ازش کمی فاصله گرفتم و منتظر سرباز شدم ولی مهرداد دیگه تو حیاط نموند و به طرف بیرون رفت، بعداز اومدن سرباز مهرداد اونو کنار کشید و یکم حرف زد و بعدش از همه خدا حافظی سرسری کرد و رفت، البته قاضی گفته بود که موندن مهرداد زیاد ضروری نیست چون برگه‌ها همه امضا شده بود و مشکلی نداشتن.

بعداز رفتن مهرداد من و علیرضا با ماشین باهم و آقای یوسفی و سرباز با ماشین خودش به طرف خونه‌ی مادر مهرداد راه افتادیم.

بعداز رسیدن به خونشون، زنگ رو زدم که مهرانه درو برامون باز کرد و آقای یوسفی و سرباز تمام ماجرا رو شرح داد و مهرانه هم گفت که مهرداد تماس گرفته و قضیه رو گفته و تمام لوازم مهربد آماده شدست.

مگه من دل ندارم

مهرانه برگه رو امضا زد به عنوان تحویل دهنده و لباس و وسیله‌های مهربد رو به من داد و منم باکمک علیرضا اونارو تو ماشین جا دادم و منتظر مهربد شدم چون بچم مدرسه بود.

آقای یوسفی و سرباز بعداز انجام کارهای مربوط به خودشون رفتن و منو علیرضا منتظر مهربد شدیم،البته خیلی به اونم اصرار کردم که بره ولی گفتم نمی‌تونه منو تنهام بزاره و احساس مسئولیتش بازم شرمندم کرده بود.

بعداز اینکه صدای اذان ظهر تو مسجد محل مهرداد اینا پیچید،یکم گذشت که سرویس مدرسه‌ی مهربد جلوتر از ماشین علیرضا ترمز کرد مهربد پیاده شد و من از تو ماشین تمام کارهاشو زیر نظر داشتم.

بیچاره بچم،اینقدر خسته بود که حوصله‌ی نگه‌داشتن کیفشوهم نداشت و اونو رو زمین می‌کشید وبی‌حال به سمت در حیاط می‌رفت.

آروم در ماشینو باز کردم و پشت سرش راه افتادم،اینقدر قدم‌هامو آروم،آروم برمی‌داشتم که اصلا متوجه نشد،ولی یادم نبود که اون پسر خودمه و حس ششم خیلی قوی‌ای داره،هنوز دستش به زنگ نخورده بود،منم دوقدم مونده بود بهش برسم که سریع روشو سمت من کردو غافلگیرم کرد،یه لحظه مات شده بود و خیره،خیره نگام کرد،منم ساکت و سامت نگاش می‌کردم،بعداز چند ثانیه همون دوقدم فاصله رو پر کردو پرید تو بغلم،خودشو تو بغلم جمع کردو حسایی به تنم می‌کشید دقیقا مثل بره‌ای که برای گرم کردن تنش به آغوش مادرش پناه میبره.....

به ثانیه‌ای نکشیده بود که اون مهربد بی‌حال و کسل به یه پسر خنده رو و شاد تبدیل شد به‌طوری که باصدای بلند می‌خندید و تو همون کوچه داشت با عجله و تند،تند از کا های تو مدرسه‌اش تعریف می‌کرد،منم بااین حال و ذوقش موقعیتم یادم رفت و رو پاهام نشستم و به حرفاش گوش میدادم،بالبختدبه حرفا و حرکاتش خیره بودم که متوجه شدم مهربد پشت سرم به یه چیزی خیره شده و پلک هم نمی‌زنه،وقتی خط نگاهشو گرفتم رسیدم به مهرداری که بایه لبخند تلخ،که تلخیش جیگر آدمو می‌سوزوند نگامون میکرد،مهربد که انگار ترسیده بود،اصلا نفسش هم بالا نمیومد.

مهرداد آروم جلو اومد،منم سرپاشدم و دست‌های مهربد رو تو دستام گرفتم،بیچاره بچم که از قضیه‌ی حضانت خبرنداشت باخودش می‌گفت که حتما الان مهرداد دعواش می‌کنه،ولی مهرداد جلوی چشمای حیرت زده‌ی مهربد به من سلام کردو دستاش رو که حالا من ولش کرده بودم گرفت و روپاهاش نشست و گفت-سلام پسر بابا،،خوبی؟

ولی مهربد بیچاره پلک هم نمیزد،مهرداد ادامه داد-مهربد جان،شما از امروز میری پیش مامانت و برای همیشه پیشش میمونی،می‌خوام واسه مامانت هم پسر خوبی باشی هم یه مرد،که چندسال دیگه بتوونه بهت تکیه کنه،هروقت دلت واسه منم تنگ شد میتونی بیای و منو ببینی،فقط یه چیز دیگه...فکر نکن که من دوست ندارم که دادمت به مامانت،نه اصلا اینجوری نیست،اتفاقا تو به مامانت بیشتر نیاز داری تا من و عمه جون و عزیز،تا الان تو اشتباه بودم و فکر می‌کردم میتونم تورو طعمه قرار بدم و مادرتو مجبور به زندگی باخودم بکنم ولی سخت در اشتباه بودم،از شبی که تب کردی و بادیدن مامانت حالت خوب شد فهمیدم شما

مگه من دل ندارم

بیشتر به هم نیاز دارین، از امروز تو میری پیش مامانت، پسر خوبی باش و واسش در دسر درست نکنی، هرچند میدونم که مثل خودش عاقل و مودبی..... پس حرفامو یادت نره بابایی، باشه؟

مهربد که هنوز مات و مبهوت حرکات و کارهای مهرداد بود فقط به تکیه دادن سرش اکتفا کرد و چیزی نگفت اما مهرداد همچنان حرف داشت و ادامه داد- فقط یه چیز دیگه، مادرت هنوز سنی نداره و تو مانع خوشبختی و آیندش نشو، هروقت نیاز بود من هستم و تو میتونی برگردی پیش خودم ولی تا جایی که بهت نیاز داره بمون و براش انجام وظیفه کن کاری که من براش اصلا نکردم، مثل من نباش بزرگتر که شدی پشت و پناهِش باش و واسش چیزی کم نزار و اشتباهات منو تکرار نکن که مثل من یه عمر حسرتش رو بخوری، هوای خاله مروارید و مامان جون رو هم خیلی داشته باش تو واسه این سه تازن مرد خونه ای، دیگه سفارشت نکنم، باشه بابایی؟؟؟؟

romaneshirin@

#رمان_مگه_من_دل_ندارم

#قسمت_بیست_ودوم

#پارت_دوم

بعد از صحبت مهرداد و مهربد، مهرداد همونطور که دست کلیدشو تو قفل در جابجا می کرد گفت- مهربدی بیا بریم از عمه و عزیز خداحافظی کن و اگه وسیله ای جا موند بردار که مادرت خیلی وقته اینجا منتظرته.

مهربد هم سرشو به معنی باشه تکیه داد و پشت سرپدرش راه افتاد. دیگه از خداحافظی اونا چیزی نفهمیدم آخه اصلا بیرون نیومدن آخه مادر مهرداد که مریض بود و زیاد نمی تونست راه بره و مهرانه هم بعد از جدایی از شوهرش افسردگی حاد گرفته بود و همون چندتا کلمه حرفی هم که میخواست با کسی بزنه به زور بود.

و اما لحظه ای جدا شدن اون پدر و پسرو واقعا صحنه ای دردناکی بود، من آدم بدی نبودم که این لحظات واسم شیرین باشه و از دیدن این صحنه ها لذت ببرم، ولی چه کنم که مهرداد خودش اینجوری خواسته بود و روزی این صحنه ها واسه منم پیش اومده بود، اون موقع مهربد کوچیک تر بود تقریبا پنج سالش بود که از پیشم رفت من واقعا ضربه ای روحی خوردم چون پدرم فوت شده بود با رفتن مهربد تنهاتراز قبل شدم.....

باعث و بانی تمام این جدایی ها و عذاب ها خود مهرداد و خانوادش بودن که بخاطر یه لج و لجبازی بچگانه باهم مارو هم بدبخت کردن و ترو خشک باهم سوختن.

مهربد یکم خرت و پرت جا گذاشته بود که پدرش آورد و به علیرضا داد و اونم تو صندوق جابجاش کرد و باهم دست دادن.

مگه من دل ندارم

منوعلیرضا هردو قصد نشستن تو ماشین و داشتیم که مهربد و مهرداد وسط پیاده رو ایستاده و هیچکدوم دل خداحافظی کردن و نداشتن، مهربد انگار یه پاش می‌رفت و یه پاش نمی‌رفت ولی بالاخره از سردرگمی خلاص شدو دويد بغل پدرش ومحکم و مردونه همدیگه رو بغل کردن و غرق بوسه.

مهرداد نمی‌دونم چی درگوش مهربد گفت که بغضش ترکیدو گریش دراومد و خودشم معلوم بود که به زور بغضشو قورت میده، آروم مهربد رو از تو بغلش آزاد کردو به طرف ما فرستادش، مهربد تا جلوی ماشین اومد ولی این بار ایستاد و قدم‌هاش رو مردونه کرد گریشو خورد و به طرف پدرش قدم برداشت باهاش دست داد و یه چیزهایی زیرلب گفت، انگار داشت بهش قول میداد و من اینو از حرکت لب‌هاش می‌فهمیدم، مهرداد آروم پیشونیشو بوسید واز هم خداحافظی کردن و مهربد اومدو سوار ماشین شد.

راحت میتونستم این حالشو بفهمم که چون به پدرش قول داده داره بغضو قورت میده تا غیرتش حفظ بشه.

وقتی علیرضا ماشینو استارت زد مهرداد نگاهشو اول به مهربد و اون چند ثانیه‌ی آخر به من دوخت و من برای اولین بار بعداز جداییمون تو چشماش زل زدم و از جلوی چشماش گذشتم.....

بعداز اینکه چند متری از اونجا فاصله گرفتیم بغض مهربد شکست و گریش دراومد و من اینو از فین‌فین کردنش می‌فهمیدم ولی خودم نتونستم خوددار باشم و باصدای بلند گریه کردم، نمی‌دونم نگاه آخرش دلمو یجوری کرد یا بازم یه جدایی دیگه، هرچند اینبار به نفع من بود ولی بازم از این جدایی رنج می‌بردم، آخه چاره‌ای هم نداشتیم، من همون روز جلوی دراتاق که مهرداد لبش به اعتراف باز شد قید اونو زندگیشو زده بودم و عارقم میل باطنیم که عاشقش بودم و نفسم به نفسش بند بود برای همیشه اونو به سولماز عشق اول و آخرش سپرده بودم، اون واقعا عاشق و دیوونه‌ی سولماز بودو من این وسط فقط یه بازیچه بودم ومدتی برای اینکه مهردادو پدرش صلح بشه از من استفاده شده بود و تاریخ انقضاء زندگیم همینقدر بود و خودمو تو خونه و زندگی و حتی قلب و چشم مهرداد یه موجود مزاحم میدونستم چون تو هیچکدومشون جای من نبود، آخه حتی درطول زندگیم یه بارهم بهم ابراز علاقه یا دوست داشتن نکرده بود که دلمو حداقل به اون خوش کنم.....

منو مهربد تو عالم خودمون بودیم و اشک می‌ریختیم، علیرضا که دیگه محرم اصرارمون شده بود، تو سکوت فقط رانندگی می‌کرد.

تقریبا نصف مسیرو رفته بودیم که همونجور که صورتمو تو دستام پنهون کرده بودم گریه می‌کردم صدای علیرضا رو شنیدم که گفت- نمی‌خوان این تا خونه گریه کنین که درسته؟؟

دستامواز صورتم گرفتم و با چشمای اشکی و صورت خیس و قرمز و پف کرده وبا تعجب از سوالش بهش زل زدم که خودش ادامه داد- منظورم اینه نمی‌خوان با این صورت و حال خرابتون مادرتونو غافلگیر کنین درسته؟؟؟

romaneshirin@

مگه من دل ندارم

#رمان_مگه_من_دل_ندارم

#قسمت_بیست_ودوم

#پارت_سوم

تازه متوجه حرف علیرضا شدم، رومو سمت مهربد برگردوندم که دیدم اونم داره فکر می‌کنه، ولی هیچ‌کدوممون جوابی واسه گفتن نداشتیم.

علیرضا که دید ماهنوز هیچ عکس‌العملی نشون نمیدیم کنار خیابون ترمز کرد، پیاده شدوبه سمت سوپرمارکت رفت، بعداز چنددقیقه بایه بطری آب برگشت ومستقیم به سمت ما اومد که هنوز تو ماشین بودیم در ماشین و باز کرد، بطری آب رو بالا آورد وبا چشماش به اون اشاره کرد، ما که هنوز متوجه نشدیم و داشتیم مثل چی نگاش می‌کردیم که گفت-اووووووف، خب بیاین صورت تونو بشورین دیگه!!!!!! باید ازاین حالت در بیاین که واسه غافلگیر کردن بعقیه هیجان داشته باشین یانه؟؟؟؟!!!!

انگار تازه از خواب بیدار شده بودم و متوجه حرفا و کارهاش شدم که گفتم-آها!!!!!!...راست میگین.....

بعدنگاهی به مهربد انداختم و گفتم-بیا مامان، گریه بسه چشات سرخ شده، بیا یه آبی به دست و صورتمون بزنینم و خودمونو واسه غافلگیری مامان جون اینا آماده کنیم.

مهربد بااین حرفم انگار حالش عوض شد بایه لبخند رولیش سریع پرید پایین و گفت-باشه، باشه..

دلم خیلی میسوخت، بچم خیلی عذاب کشیده بود، بایداز امروز بهترین روزهارو، واسش رقم میزد.

بعداز شستن دست و صورتمون از علیرضا تشکر کردیم وباهم تو ماشین نشستیم. علیرضا کلی سربه‌سر مهربد گذاشت ودیگه از جو چنددقیقه پیش خبری نبود.

یکم که گذشت رسیدیم خونه و این‌بار مهربد نداشت مثل دفعه‌ی قبل مامان اینارو غافلگیر کنم ویه شوک اساسی بهشون بدم سریع از ماشین پایین پریدوزنگ خونه رو زد، من باکمک علیرضا داشتم وسیله هارو خالی می‌کردیم، بعدازاینکه صدای مامان ازآیفون پخش شد، مهربد مثل دخترا جیغ کشیدو گفت-مـــــــــــــــــــــامان جـــــــــــــــــــــون..... منم مهربد دروبازکن.....

مادریچارهام نمیدونم پشت آیفون بهش چی گذشت که اصلا یادش رفت دکمه‌ی آیفون روبزنه تا در باز بشه....

من که دیدم مامان درو باز نکرد نگران شدم که واسش اتفاقی نیوفتاده باشه چندتا قدم به سمت در رفتم و خواستم از کنار آیفون صداش کنم که درباشدت بازشد و مامان باپای برهنه مهربد رو تو بغلش گرفت، نمی‌دونم چی بود که زده بود به سیبک گلوم و داشت خفم می‌کرد، نمی‌دونم ذوق بود، دلسوزی یا ترحم که مادر طفلکیم بااون روحیه‌ی خراب و درد پاش خودشو با اون سرعت غیرقابل باور رسوند دم در.....

مگه من دل ندارم

اولش جفتشون فقط گریه می کردن ولی وقتی چشم مامان به لوازم مهربد افتاد، باعجب مهربد رو کنار زد و گفت-
صدف!!!!؟؟؟؟مادر اینا چیه؟؟؟؟!!!!

بالبخند گفتم- اینا لوازم و خرت و پرت های مهربد.....مهربد دیگه برای همیشه پیشمون میمونه.....باورتون میشه؟؟؟؟!!!!

چندثانیه فقط تو سکوت نگام کرد، دوباره مهربد رو تو بغلش گرفت، ولی این دفعه فقط خنده بود و خنده.....

بعد از کلی ذوق کردن، اصلاً یادشون رفت من بایه خرواروسيله منتظرم تا کمکم کنن، بی خیال رفتن تو حیاط و بعدشم رفتن تو خونه، منم که اینجا هوچ بودم.....

romaneshirin@

#رمان_مگه_من_دل_ندارم

#قسمت_بیست و چهارم

#پارت_اول

من که از این کار ماما ن و مهربد وا رفته بودم، عصبانی و ضایع دست به کمرم زدم و به اون همه ساک و جعبه و نایلون نگاه می کردم که علیرضا گفت- نگران نباشین من کمکتون می کنم، اون بیچاره ها از ذوق شمارو یادشون رفت، حق هم داشتن بنده های خدا.....

باکمک اون تمام وسیله ها رو بردیم تو خونه و بعدش تو اتاقم گذاشتیم تا بعدا و سرفرصت جابجاشون کنم، باید به فکر یه تخت و یه کمد واسه مهربد باشم آخه اون همه خرت و پرت باید تو کمدش مرتب میشد و واسه خواب هم تخت خودم کوچیک بود و منم چون بعد از جدایی از مهرداد تمام وسیله های مهربد پیش پدرش مونده بود سختم بود ازش بخوامشون.

علیرضا بعد از کلی تعارف مامان موند و یه چایی باما خورد و رفت و در جواب اصرار مامان واسه ناهار گفت که باید بره شرکت و ماهم کلی تشکر کردیم و بازم مارو شرمند کرد و کرایشو گذاشت پای شیرینی مهربد.

بعد از اینکه علیرضا رفت ما ناهارمون رو خوردیم و منو مهربد برای استراحت رفتیم به اتاق من تا یه چرت کوتاه بزنینم.

مروارید کلاس بود و از اومدن مهربد خبر نداشت و مهربدم داشت واسه غافلگیر کردنش نقشه می کشید، بعد از کلی حرف زدن خوابش برد، ولی من از ذوق و هیجان خوابم نمی گرفت و داشتم به تغییر دکوراسیون و خرید تخت و کمد فکر می کردم.

دیگه عصر شده بود و من قصد بیدار کردن مهربد رو داشتم که گوشیم رو پاتختی بود زنگ خورد، سر مهربد که رو دستام بود رو روی بالش گذاشتم و نیم خیز شدم، گوشیمو برداشتم که دیدم شماره ی مهرداد افتاده، تعجب کردم، یعنی چیکارم داشت!!!!؟؟؟؟

مگه من دل ندارم

بااسترس جواب دادم-بله؟؟

مهرداد-سلام

-سلام

مهرداد-خونه این؟؟

-آره،چطور؟؟؟

مهرداد-تا نیم ساعت دیگه دم درتون هستم،وسيله های مهرد رو که جامونده بود دارم میارم.

سریع گوشی رو قطع کرد.....یعنی داشت راستشو می گفت؟مهرد که تمام وسیله هاشو برداشته بود؟؟؟؟!!!!

دیگه تا اون بیاد خون به سر شده بودیم،هزار جور فکروخیال به کلم زده بود و چون مامان و درحریان گذاشته بودم اونم مثل من استرس به جونش افتاده بود،جفتمون تو اتاق راه می رفتیم وتو فکر بودیم که زنگ آیفون زده شد،مامان سریع جواب داد و درو برای مهرداد باز کرد،منم یه مانتو و شال برداشتم و خودمو مرتب کردم و با مامان تو حیاط رفتیم که دیدیم در حیاط تا آخر بازه و مهرداد داره به یه وانت فرمون میدو و راهنماییش می کنه تا بیاد تو حیاطمون.

منو مامان یه نگاه به وانت و یه نگاه به همدیگه انداختیم،مهرداد که متوجه ما شد به سمتمون اومد و خیلی معمولی سلام و احوالپرسی کردیم که گفت-مهرد کجاست؟

-خوابه،چطور مگه کاریش داری؟

مهرداد-نه،بزار بخوابه تخت و کمدش و آوردم،آخه تو خونه بهش نیاز نداشتیم بعد رفتنش پیش مامان و مهرانه داشت خاک می خورد،بهتردیدم بیارم تا خودش استفاده کنه چون هم عاشق کمدشه وهم دوباره واسش نخری ،درضمن تختش واسش کوچیک شده بود یکی دیگه واسش خریدم،مبارکش باشه

من که ازاین کارش تو شوک بودم و لال شده بودم ولی مامان کلی تشکر کرد،مهرداد هم با یه عذرخواهی رفت تا بار وانت رو خالی کنن

romaneshirin@

#رمان_مگه_من_دل_ندارم

#قسمت_بیست_و_چهارم

بعداز کلی سفارش و تذکر توسط مهاد باروانت خالی شد،مهاد ازما اجازه خواست تا اون دوتا مرد وسیله‌هارو تو اتاقم مرتب کنن،ماهم چون دیگه کسی نبود این کارها روانجام بده قبول کردیم،تخت وکمد توسط اون مردها تواتاقم چیده شد،البته بانظارت کامل مهاداد.

باسروصدای اونا مهربدهم بیدار شده بود و با دیدن تخت نو و کمدش کلی ذوق کرد وهورا کشید.

بعداز تموم شدن کار،اون مردها رفتن و منو مامان تا دم در بدرقشون کردیم،من بعداز برگشتن به اتاقم متوجه شدم مهاداد یه جوری به تابلوی بزرگ منو مهربد زل زده که اصا متوجه حضورم نشده،وقتی باحسرت نگاه کردنش رو دیدم مهربد رو مخاطب قرار دادم و اونو از حال و هواش بیرون کشیدم،همونطور که با مهربد حرف میزدم زیر چشمی نگاهش می کردم،وقتی نگاهشو از تابلو گرفت یه جوری به من و مهربد زل زده بود که انگار چندساله ندیدتمون،بعداز کمی توان وضعیت موندن از مون خداحافظی کردوه رسه نفرمون تا دم در بدرقش کردیم،مادرم کلی تشکر کردولی من فقط یه ممنون زیرلبی گفتم و اون رفت.

منو مهربد و مامان تمام وسیله هاشو تو کمد چیدیم و تختشومرتب کردیم،هرسه تا مون هم خیلی هیجان داشتیم و هم روحیمون تغییر کرده بود.

بعداز تموم شدن کارمون مامان رفت سراغ شام و منو مهربد جداجدا دوش گرفتیم.مهربد بعدحوموم رفت تو اتاق مروارید تا سوپرایش کنه و منم رفتم کمک مامان.

منومامان یکم درمورد کارهای مهادادو اخلاقش که یه دفعه اینقدر تغییر کرده بود حرف زدیم و سرگرم بودیم که کلیدتو در چرخیدوبعدش صدای سلام مروارید که خستگی ازش میبارید اومد،مستقیم به سمت اتاقش رفت،منو مامان نگاهی به هم انداختیم و نرم،نرم خندیدیم،بعدازاینکه صدای باز شدن دراتاقش اومد من که گوشامو گرفتم آخه می دونستم الانه که با جیغش کر بشم.

واقعا حدسم درست بود با وجوداین که گوشامو نگهداشته بودم بازم صدای جیغ،جیغش می اومد.

بامامان به سمت اتاقش رفتیم،دیگه صداشون نمیومد واین سکوت خبراز گریشون میداد،هردوشونو خوب میشناختم و خبراز وابستگی و دلبستگیشون بهم داشتم و می دونستم نفسشون بهم بنده،وقتی به دراتاق رسیدیم،دیدم جفتشون چهارزانو رو زمین نشستن و سرشون تو بغل همدیگستو دارن گریه می کنن،مثل یه مادروبچه تو بغل هم زار میزدن ومروارید درحین گریه کردن تمام سروصورت مهربد رو غرق بوسه می کردوقربون صدقش می رفت،وقتی متوجه حضورمون شدن نگاهی بهمون انداختن و من به سمتشون رفتم و دستاهی مروارید رو کشیدم،با این کارم ازجاش بلندشد،خودم جلو و اون پشت سرم بود ومهربدپشت سراون مثل یدک می کشیدمشون و به اتاق خودم بردمشون،وقتی وارد اتاقم شدیم وقتی نگاه مروارید به تخت وکمد مهربد افتاد اول مثل

مگه من دل ندارم

مجسمه نگاه ماتش روبه وسیله ها و بعدش ما انداخت، وقتی دید مادریم میخندیم، آب دهنشو قورت دادو گفت-
صدف!!!!؟؟؟ بگو که خواب نیستم تورو خدا.....دارم شاخ در میارم!!!! یعنی دیگه مهربد پیشمون میمونه؟؟؟

بالبخت نگاهی کردم سرمو به معنی مثبت تکون دادم، باین کارم دیگه کنترلشو نداشت و با سرعت این دو قدم فاصله رو پر کردو
پرید بغلم، منم که اصلا انتظار این حرکتش رو نداشتم، تعادل رو از دست دادم و خوردم به دیوار پشت سرم، دیگه هیچکدوم کنترل
اشکامون رو نداشتم و تو بغل هم زار میزدیم، حالمون دست خودمون نبود، نمیدونم از ذوق بود یا چی؟ بخدا خودمم دلیل این
اشکهارو نمی دونستم، فقط دلم بابای مهربونمو میخواست تا باشه، واسه مهربدش ذوق کنه و تو این خوشحالی کنارمون باشه.

هردوشونو از خودم جدا کردم، به هردوشون خندیدم و گفتم- آخه دیوونه ها آدم واسه این اتفاق خوب مگه گریه می کنه؟

مهربد همونطور که اشکاشو پاک می کرد گفت- پس شما خودت چرا گریه میکنی؟

لپشو کشیدم و گفتم- اشک شوق عزیز دلم

مروارید دستشوبه کمرش زد و گفت- واسه تو اشک شوقه واسه ما نه؟؟

دیگه باهاشون بحث نکردم و به سمت آشپزخونه رفتم

romaneshirin@

#رمان_مگه_من_دل_ندارم

#قسمت_بیست_و_چهارم

#پارت_سوم

وقتی وارد آشپزخونه شدم دیدم مادر بیچاره ام رو صندلی آشپزخونه نشسته و با دستمال داره صورتشو تمیز میکنه، از صورت و
چشمای قرمز و پف کردش معلوم بود خیلی گریه کرده، پشت سرش ایستادم و ستامو روشونه هاش گذاشتم و گفتم- بسه مامان
حالتون بد میشه ها!!!!؟؟؟ دیگه مهربد تا آخر عمر مال ماست و مرد خونمونه، باید خوشحال باشیم.

باین حرفم دوباره گریشو از سرگرفت و با صدای دورگه گفت- آره.... آره این خیلی خوبه و من خیلی خوشحالم فقط... فقط جای
بابای خدایا مرزت خیلی خالیه که این روزها مونو ببینه

دیگه منم کنترل اشکامو نداشتم، با دستام که روشونه هاش بود فشار کوچیکی آوردم و به سمت دسشویی رفتم تا حسابی دلمو
خالی کنم. جلوی سنگ روشویی ایستادم و تا جا داشتم اشک ریختم واقعا جای بابام خالی بود، درسته موقع مرگش هنوز مهربد

مگه من دل ندارم

بامن زندگی می‌کرد ولی مهرداد واسه گرفتنش شکایت کرده بود و بابام خیلی غصه می‌خورد و آخرشم همین ناراحتی‌ها دق مرگش کرد.

بعداز شستن دست و صورتم اومدم بیرون، مستقیم به سمت مبل‌های جلوی تلویزیون رفتم و نشستم، واسه عوض شدن حال و هوام زدم شبکه‌ی آی‌فیلم.

دیگه سروصداشون خیلی داشت بالا می‌رفت و این نشون میداد مروارید داره یه چیزی رو به زور به مهربد می‌قبولونه.

بعداز چند دقیقه مامان با یه سینی چایی اومدو دوتایی شروع به خوردن کردیم که هردوتاشون برای قضاوت به ما پناه آوردن، مهربد که جلوی زور گویی‌های مروارید داشت کم می‌آوردو کم مونده بود گریه کنه منم لازم دیدم دخالت کنم و با چشمکی که به مروارید زدم بهش فهموندم که کوتاه بیاد، اونم که فهمید باید ساکت باشه گفت- اصلا هرچی مامان جون بگه.... چطوره مهربد؟؟؟ مامان که هنوز خوب متوجه ماجرا نشده بود گفت- چی چیو من باید بگم؟؟؟

مروارید شروع کرد توضیح دادن ماجرا - من میگم عروسک گنده‌ها روزاریم روی کمد تا ماشین‌ها و بعقیه‌ی عروسک‌ها توجشم باشن، ولی آقا مهربد میگه نه....

مامان نگاهی به مهربد انداخت و گفت- خب، توچی میگی مامان جون؟؟

اون که طبق معمول همیشه موقع عصبانیت من من می‌کرد گفت- من... من می‌گم همشون باشن تو کمد اینجوری بهتره....

مامان نگاهی به من کردو گفت- چطوره چندتا میخچه برداری و بعضی از عروسک‌هاشو آویزون کنی بعقیه هم تو کمد مرتب بزار بزرگ‌ها طبقه‌ی بالا کوچیک‌ها و ماشین‌ها پایین، چطوره؟

تا من دهنم روباز کنم و حرفی بزنم اون دوتا جیغشون رفت رو هوا و من لال شدم و دهنم روبستم و از گفتن حرفم صرفه‌نظر کردم.

چایی روبی خیال شدم و به سمت کابینت رفتم و میخچه و چکش برداشتم و با کمک اون دوتا آتیش پاره چندتا عروسک متوسط رو به دیوار اتاق آویزون کردیم و بعقیه‌ی کارهارو به خودشون سپردم.

به سمت آشپزخونه رفتم و از مامان بخاطر پیشنهاد عالی که داد تشکر کردم و باهم میز شامو چیدیم بعداز شام هم مامان نداشت ظرف‌هارو بشوریم و مستقیم به رختخواب رفتیم.

مروارید به زور خودشو تو تخت مهربد جا کردو بعداز کلی حرف که پیچ‌پیچ میکردن خوابشون برد.

منم که هلاک بودم سرم به بالشت نرسیده خوابیدم.

مگه من دل ندارم

فردا صبح بعداز بیدار کردن مهربد حاضرش کردم و به مدرسه بردمش،تورا آموزشگاه یه جعبه شیرینی گرفتم و رفتم.

تا غروب چندبار باخونه تماس گرفتم و مامان بیچاره زحمت آوردن مهربد از مدرسه روهم کشید با اون درد پاش.

باید یه فکری به حال رفت و آمدش می کردم یا مدرسو عوض میکردم .

تا عصر با یه شوق و خوشحالی خاصی به کارام رسیدم و عصرهم بایه تاکسی سریع خودمو به خونه رسوندم آخه بااومدن مهربد دیگه وقت پیاده روی نبود و باید واسه کمک کردن تو تکالیفش زودتر میرفتم.

بعداز پیاده شدن از تاکسی،سرکوجه یه جعبه شیرینی گرفتم و رفتم.

بعداز اینکه وارد حیاط شدم،متوجه یه جفت کفش مردونه شدم،تعجب کردم،باخودم گفتم- یعنی کی میتونه اومده باشه؟؟!!!!!!نکنه مهربد باشه،ازاین فکر عصبانی شدم و گفتم لابد می خواد الان با اومدن مهربد هرروز به یه بهانه ای بیاد اینجا.....اصلا فکرشم عصبانیم می کرد،قصدم این بود که اگه واقعا مهربد باشه عذرشو بخوام.....

بعداز اینکه وارد حال شدم متوجه علیرضا شدم که یه دسته گل هم رومیز قرار داره به سمتشون رفتم و سلام کردم،مهربد با دیدنم دوید و خودشو تو بغلم انداخت.....

romaneshirin@

#رمان_مگه_من_دل_ندارم

#قسمت_بیستوپنج

#پارت_اول

بعداز اینکه بامامان و علیرضا سلام و احوالپرسی کردم رو مبل نشستم،علیرضا هم بابت این که مهربد برای همیشه به جمعمون اضافه شده بود تبریک گفت و من لازم دیدم ازش بابت زحماتش تشکر کنم و این کارم کردم.

یکم که گذشت و حرف های معمولی زده شد علیرضا پاشد که بره و منو مامان هم هرچی اصرار کردیم گفت که شیف شبه و باید بره سرکار،دیگه اصرار نکردیم و اون رفت.

روزا پشت سرهم می گذشت و شب عید از راه رسیده بود،این روزها آموزشگاه قیامتی بود که بیا و ببین.

همه ی زحمت ها هم مثل هر سال گردن مامان بیچاره بود،چه خریدو چه گردگیری،امسال خریدو کارهای مهربدم بهشون اضافه شده بود،من فقط تنها کاری که تونستم انجام بدم گرفتن سرویس بود که واسه رفت و امد دیگه مامان این همه راه رو نره....

مگه من دل ندارم

سفارشهای شب عید کلافم کرده بود و نیمه‌ی آخر اسفند آموزش رو کنسل کردم و فقط کار مشتری بودولی امسال یه ذوق و شوق خاصی داشتم و اونم وجود مهربد بعداز چندسال درکنارمون بود. بیشتر از کار و دوخت و دوز رفت و آمد و سروصدای کوچیکه و بازار کلافه‌ام کرده بود چون آموزشگاه هم تو یه منطقه‌ی شلوغ شهر بود شلوغیش امان آدم رو میبرد، رفت و آمد که سرسام آور بود و من هرشب با آژانس رفت و آمد می‌کردم آخه تا کسی اصلا تواین منطقه‌ی شلوغ نمی‌اومد، البته بیشتر شبا با علیرضا تماس می‌گرفتم و اونو تو زحمت می‌نداختم....

دیگه آخرین روز تمام سفارش‌ها رو تحویل دادم و خودم کارهام همه رو دقیقه‌ی نود انجام دادم.....

امسال، سال تحویل یه حال و هوای دیگه‌ای داشت و بیشتر از ما خود مهربد حال وصف ناشدنی‌ای داشت و من اینواز حرکات و استرسش می‌فهمیدم، مروارید که برخلاف چندسال گذشته که فقط اشک و گریه راه مینداخت امسال فقط شیطنت می‌کرد و منو مامان‌هی به جونش غر می‌زدیم که ازدختری به سن تو بعیده این کارها..... بگذریم....

بعداز سیزده بدر دوباره روزاز نو، روزی از نو شد و همه به کارهای قبل مون پرداختیم.....

دوهفته از سیزده بدر می‌گذشت که یه روز علیرضا با من تماس گرفت و از من خواست تا همدیگه رو حضوری ببینیم، هرچی ازش دلیل این ملاقات رو خواستم در جوابم گفت -باید ببینمتون و حرف بزنیم پشت گوشی نمی‌شه....

طبق معمول استرس گرفتم و باخودم هزار جور فکر و خیال کردم، دیگه اون درمورد منو زندگی‌م همه چیو می‌دونست و مطمئنا نمی‌خواست سرگذشتمو بدونه!!!! شاید واقعا نویسنده باشه و بخواد خاطراتم رو بنویسه..... و هزارتا شاید دیگه که مثل برق از مغزم عبور می‌کردن.

بالاخره غروب زودتر از زهره خدا حافظی کردم و با کلی استرس به محل قرارم با علیرضا رفتم، اون خیلی اصرار داشت توهمون سفره خونه همدیگه رو ببینیم ولی من قبول نکردم، اما بازم قرارمون افتاد تویه کافی شاپ، خیلی نگران بودم و دلشوره امانم رو بریده بود، انگار تو دلم رخت میشستن.

علیرضا هرچی ازم خواست بیاد دنبالم و باهم بریم گفتیم نه خودم میام.

دیگه ساعت شش عصر شده بود که رسیدم به محل قرار، وقتی وارد کافی‌شاپ شدم نگامو خوب چرخوندم که دیدم یه گوشه‌ی دنج و خلوت تنها نشسته و یه لیوان تودستشه و بهش زل زده و اصلا تواین عالم نیست.

آروم به سمتش رفتم و برای نشستن صندلی رو عقب کشیدم که متوجه حضورم شد و به رسم ادب از جاش بلند شد و باهم سلام و احوالپرسی کردیم، بادستش به صندلی‌ای که خودم عقب کشیده بودم اشاره کرد و گفت -بفرما.... ممنون که قبول کردی و اومدی....

-ممنون..... خواهش می‌کنم

مگه من دل ندارم

بعد از کمی که توسکوت گذشت یه پسر جوون که از کارکنای همونجا بود اومد، سفارش گرفت و رفت، من یه قهوه و علیرضا دوباره قهوه و کیک سفارش داد .

هر دو تو سکوت بودیم، می‌دونستم مسئله‌ی مهمیه که داره این‌پا و اون پا میکنه، دیگه شکم به یقین داشت تبدیل میشد که نظرش رومروارید قطعیه.....

آخه چه چیزی جزء عشق می‌تونست اینقد یه نفرو مشوش کنه که نتونه حرف بزنه و دستپاچه بودن از سروروش می‌بارید، دیدم اگه همینطور پیش بریم تا شبم دهندش باز نمیشه سر حرف و باز کردم و گفتم-میشه دلیل این قرارو بدونم؟؟؟

علیرضا-راستش..... راستش نمیدونم چجوری بهتون بگم.... آخه خیلی سخته شرمنده مزاحمتون شدم ولی مجبور بودم و کسی روبرای این مشکلم بهتر از شما ندیدم

-مگه چه کاریه که شمارو اینقد گیج و دستپاچه کرده؟؟

romaneshirin@

#مگه_من_دل_ندارم

#قسمت_بیست_وپنجم

#پارت_دوم

علیرضا-کار خاصی نیست... یعنی هست... اه، نمی‌دونم والا یکم، یکم که نه، خیلی سخته بخدا، گفتنش واسم خیلی سخته...

از این طرز حرف زدنش استرس گرفتم و ترجیح دادم حرف نزنم تارشته‌ی کلامش پاره نشه و بتوونه راحت تمرکز کنه و حرف بزنه ولی گارسون کافی شاپ قهوه‌مونو آورده بود و علیرضا ساکت شد، پسره با وسواس تمام قهوه هارو روی میز چیدو با یه عذرخواهی رفت.

علیرضا دوباره به لیوان قهوه زل زد و ساکت شد که من حرفشو ادامه دادم-مگه چه کاریا حرفیه که شما واسه گفتنش اینقدر استرس دارین و سردرگمین، منم از این حرکات و حرفاتون دلشوره گرفتم.

علیرضا-چرا دلشوره؟ خیره، لازم به استرس نیست...

با این حرفش دیگه مطمئن شدم که رومروارید نظرداره و حدسم درست بود تو این مدت، از این فکر کم گشوده‌ی لبم کش اومد و یه لبخند کم‌رنگ نشست رولبم، بعد از این لبخند متوجه تغییر کردن رنگ نگاه علیرضاهم شدم، انگار سبک شده بود و خیالش

مگه من دل ندارم

راحت که یه نفس عمیق کشید و ادامه داد- از اون اول بگم براتون، من علیرضا کاظمی پور هستم پسر اول خانواده یه برادر و دوتا خواهر بعد از خودم دارم، خواهرام ازدواج کردن و برادرم خدمت سربازی و من با پدر و مادرم زندگی می‌کنم و به قول دوستانم پیرپسر شدم و خیلی وقته، وقت ازدواجم گذشته، اولش اصلا توفکر ازدواج نبودم ولی خیلی وقته نظرم عوض شده، یه بنده خدایی نظرم گرفته و دلم پیشش گیر کرده و شب و روزم شده این دختر ولی نمی‌دونم حرف دلم رو چجوری بهش بگم.

-من هر کمکی از دستم بر بیاد کوتاهی نمی‌کنم و اینو قول میدم اسم هر دختری رو بیارین باید از خدایا بپرسید که شما پسندیده باشین، از آقایی و انسانیت هیچی کم ندارین و تو این نمونه همه مثل شما کم پیدا میشه.

بعد از این حرفام تو چشمم زل زد و گفت- واقعا کمکم می‌کنین؟ خانوادم با این ازدواج مخالفن، مشکلم فقط اونا هستن.

-چرا؟ دلشون واسه مخالفت چیه؟ مگه دختر مشکلی داره؟

علیرضا- یه دلیل مسخره که اصلا واسه من دلایلشون مهم نیست، نه اینکه دلیل خانوادم مهم نباشه ها؟ نه، من دلیلشون رو قبول ندارم، مهم‌تر از دلیل اونها خودم و دلم هستم که آرامش ندارم، باورتون میشه که شب و روزم و خواب و خوراکم شده اون دختر؟ خانوادم رو هم باید راضی کنم و گرنه قیدشونو می‌زنم و می‌خوام با اون که عاشقشم ازدواج کنم.

از این حرفش انگار حس خوبی نداشتم و به عقاید من نسبت بهش شک کردم که در جوابش گفتم- یعنی می‌خواین یه دختر و به خانوادتون که از وجودشون هستین ترجیح بدین؟ چطور دلتون میاد دلشون رو بشکنین؟ من فکر می‌کردم شما عاقلین ...

علیرضا- خب خودم چی؟ یه عمر حسرت کسی رو که دوست دارم رو بخورم؟ یایه عمر با کسی که دوستش ندارم زندگی کنم؟ ببخشید من اصلا قصد توهین یا ناراحت کردنتون رو ندارم ولی شوهر شما اگه از اول اشتباه نمی‌کرد، با خانوادش روراست بود و بخاطر مسائل ساده شما و خانوادتون رو بازی نمی‌دادش ما هم الان خوشبخت بودین، درسته؟

حرفشو قبول داشتم چون خودم اونچه که اون داشت پیش‌بینی می‌کرد رو چشیده بودم و می‌تونستم خودمو جای اون همسر اجباری ده سال بعدش بزارم، ولی به خودم حق دخالتم تو زندگیش رو نمیدادم و گفتم- این دختر هم از احساسات شما خبرداره و مشکل خانوادتون رو میدونه؟

علیرضا- نه اصلا، اون بیچاره رو حشمت خبر نداره، گفتم اول با خانوادم سنگامو و ابکنم بعد مسئله رو با اون مطرح کنم، ولی از قبل عید تا الان که با خانوادم حرف زدم اونا شروع کردن به مخالفت کردن و هی دارن واسم دختر انتخاب می‌کنن، ولی من انتخابم رو کردم، هر بارم بهشون میگم دست از سر دختر مردم بردارن ولی کو گوش شنوا، حالا یه فکرای دارم و به هیچ وجه نمی‌خوام این دختر رواز دست بدم.

من که از حرفاش دلشوره گرفتم که اگه دختر مورد نظرش مروارید باشه همین اول ازدواج چقد مشکلات داره و باید یه فکری واسش بکنم ولی ترجیح دادم سکوت کنم چون بیشتر به علیرضا حق میدادم، اون از زندگی من درس عبرت گرفته بود و اشتباه

مگه من دل ندارم

مهرداد رو سرلوحه‌ی کارش قرار داده بودونمی‌خواست یه صدف دیگه رو بدبخت کنه، من این رو قبول داشتم و همچنان به حرفاش گوش میدادم.

علیرضا-نظرشما چیه؟ شما قبلا بازیچه‌ی یکی قرار گرفتین و میتونین حال دختری که من قراره درآینده به زور بگیرمش رو درک کنین، آیا من کارم اشتباست؟

-حرفاتون درسته، من دلیل خانوادتونو نمی‌دونم، اونا هم حتما دلیل قانع کننده‌ای باید داشته باشن، راستش یکم دخالت کردن و نظر دادن سخته واسم.

علیرضا-ولی من یه فکر بهتری دارم، می‌خوام همشونو تو عمل انجام شده قرار بدم.

-مثل مهرداد؟

علیرضا-آره مثل مهرداد، ولی اون نتونست روی کارش وایسه و جاخالی کرد، ولی من فقط اشتباه اول اونو تکرار می‌کنم ولی اشتباه دومش رونه هرگز، دختر مردم عروسک نیست که امروز بخرمش و فردا بندازمش دور، اونا من خدا دارن و چوبشونو میخوریم....

بااین حرفش یادآخرین حرف خودم تودادگاه افتادم که به مهرداد گفتم-چوب خدا صدا نداره مهرداد، من، خانوادم، آبرو و غرورم بازیچه‌ی شما شدیم، توهم خواهر داری خدا درگیره ولی سخت گیره

romaneshirin@

#رمان_مگه_من_دل_ندارم

#قسمت_بیست_وپنجم

#پارت_سوم

داشتم حرفایی که به مهرداد زده بودم رو مرور می‌کردم و تو گذشته فرو رفته بودم که با دستی که جلوم تگون داده شد به موقعیتم برگشتم و روبه علیرضا گفتم-حق با شماست، حالا بهتره باخود دختر هم حرفاتون رو بزنین، شاید جوابش منفی باشه؟!

علیرضا-راست می‌گین، ولی اگه خدایی نکرده جوابش منفی باشه اینقدر میرم و میام تا جوابش مثبت بشه، آخه نمی‌تونم دست خودم نیست که بی خیالش بشم بخدا دارم دیوونه میشم

-نمی‌دونم چی بگم بهتون، فقط خوب فکراتونو بکنین، پیش خودتون بگین آیا این دخترارزش اینکه دل پدرومادرتونو بشکنین داره؟ یا اینکه بخاطرش بخواین قید خانوادتون رو بزنین اون باشما موافقه؟

مگه من دل ندارم

علیرضا-من فکرامو کردم و اون دختر امتحان خودشو خوب پیشم پس داده ،زندگی بالون ارزش هرچیزی رو داره...

-خب،باین حرفها دلیل ملاقاتتون بامن چی بود؟من چه کمکی میتونم بهتون بکنم؟

باین سوالم روپیشونیش پر عرق شد و چشماشو به فنجون جلوش دوخت،فقط کنار لبشو با دندونش گاز می گرفت که واسم خیلی جالب بود،نمی دونم چرااینقد مضطرب بود؟

یکم این پا و اون پا کردو خواست دهنشو باز کنه و حرف بزنه که گوشیش زنگ خورد،زیرلب گفت-الان وقت زنگ زدن بود؟

گوشیش رو برداشت و تماس رو وصل کرد،نمی دونم کی پشت خط بودولی هرکسی که بود خبر خوبی نداد،اون نگران شد و گفت- چرا؟....کجا بود؟.....تو کجا بودی؟...

طرف پشت خط-.....

علیرضا-باشه زود خودمو می رسونم،تو بیرش منم رسیدم.

بعداز قطع تماس روبه من گفت-باید منو بیخشین،ازخونه زنگ زدن که مادرم حالش بدشده و بچه ها دارن میبرنش بیمارستان،منم باید زود برم،ادامه ی حرفامون بمونه واسه بعد.

-امیدوارم مشکل جدی ای نباشه وهرچه زودتر خوب بشن.

باهم از رو صندلی هامون بلند شدیم وبه طرف در خروجی رفتیم،علیرضا بعداز حساب کردن میز به طرف ماشین اومد.

من می خواستم تاکسی بگیرم و به سمت خونه برم که اجازه نداد و گفت-تا یه جایی شمارو می رسونم،بعدش تاکسی بگیرین

-دیرتون میشه،من با تاکسی برم بهتره...

بازم اصرارش منو مانع از رفتن کردو باهم سوار ماشینش شدیم،اصلا حرفی زده نشد،هردوتو فکر بودیم،یه گوشه ترمز کردوبا کلی عذر خواهی رفت،منم بعداز رفتنش یه تاکسی گرفتم و به سمت خونه راه افتادم.

بعداز رفتن به خونه لباسمو با یه دست لباس خونگی عوض کردم و به سمت آشپزخونه رفتم که طبق معمول مامان مشغول تهیه ی شام بود،از امروزو قرارم باعلیرضا واسش گفتم واینکه حال مادرش بدشده،مامان هم مثل همیشه اولش یکم فکر کردوازم خواست دیگه به هیچ وجه قراری باهاش نزارم،من این حال مادرم رودرک می کردم،چون یه زن مطلقه بودم و اون یه پسر مجرد واز نظر اجتماعی اصلا صورت خوشی نداشت،به قول مامان اگه نظرش رو مروارید باشه باید مرد و مردونه بیاد جلو خواسته شو عنوان کنه دیگه لازم به این موش و گربه بازی ها نیست...

بعداز حرف زدن بامامان به سراغ مهربد رفتم و تکالیف هاشو چک کردم و تو مشکلاتی که داشت کمکش کردم.

مگه من دل ندارم

بعد اومدن مروارید هم شام خوردیم، بعد از شام مامان ازم شماره‌ی علیرضا رو خواست و باهاش تماس گرفت تا حال مادرشو پرسه، بعد از صحبت مامان، منم کوتاه حال مادرشو جويا شدم و خداحافظی کردم...

چندروزی از قرار منو علیرضا گذشته بود و بازم اون غیب شده بود و خبری ازش نبود، منم سرگرم آموزشگاه و کارم بودم چون این روزها امتحان کارآموزام نزدیک بود منم بیشتر از قبل درگیر بودم.

یہروز عصر قصد رفتن به خونه رو داشتم و هنوز مانتم روتنم نکرده بودم که گوشیم زنگ خورد، وقتی شماره‌ی خونه روی گوشیم افتاد باخودم گفتم حتما مهربد چیزی میخواد و اسش سرراه بخرم، سریع تماسو وصل کردم که صدای گرفته‌ی مامان تو گوشی پیچید. خیلی تعجب کردم چرا مامان صداش اینجوریه؟

romaneshirin@

#رمان_مگه_من_دل_ندارم

#قسمت_بیست_وششم

#پارت_اول

وقتی صدای گرفته‌ی مامان به گوشم رسید در عرض چند صدم ثانیه باخودم هزارتا فکروخیال کردم که صدای مامان منوازفکرم بیرون کشید-الو، صدف؟؟

-سلام مامان، خوبین؟

مامان-سلام مادر، کی میای؟

-چطورمگه، اتفاقی افتاده؟

مامان-نه مادر مهمون داریم زودتر بیا

-مهمون کیه؟ شما چرا صداتون گرفتس؟

مامان-تو فقط زودتر بیا خودت می فهمی

-باشه دارم راه می افتم

مامان-مواظب باش خداحافظ

طرز حرف زدن مامان بدجور فکرمو مشغول کرده بود این یعنی یه اتفاقی افتاده که نمی‌تونه پشت تلفن بگه، دیگه نفهمیدم چطور لباس پوشیدم و راه افتادم بعداز گرفتن یه تاکسی دربست خودمو سریع به خونه رسوندم.

باورودم به حیاط اون دوجفت کفش زنونه‌ای که روپله‌ها بود بیشتر فکرم رو مشغول کرد، سرعتم روزیاد کردم و طول حیاط روبه چندتا قدم بزرگ طی کردم و به در ورودی رسیدم، هم میخواستم زودتر از ماجرا سردربیارم و هم اینکه این استرس لعنتی تموم بشه.

دست و دلم می‌لرزید و هر لحظه اضطرابم بیشتر میشد، بعداز اینکه وارد سالن شدم مستقیم ولی‌آروم به سمت مهمونا رفتم، مامان که صدای درو شنیده بود به طرفم اومد، نگران و عصبانی بود ولی خیلی سعی می‌کرد این حال خرابشو بروز نده اما من خوب می‌فهمیدم، بعداز سلام کردن به مامان با اشاره‌ی چشم و ابرو ازش خ استم تا بهم بگه اینا کی هستن و ماجراچیه که مامان بادست به اون خانم‌ها که یکیش هم‌سن مامان و اون یکی هم‌سن خودم بود اشاره کرد و گفت -دخترم صدف، واین خانم‌ها مادرو خواهر آقا علیرضا هستن.

من که مات این حرفش شدم همونجا خشکم زد، کارشون اینجا چی بود؟ اگه خواستگاری مرواریده پس چرا مامان اینقدر ناراحته؟ اوناهم اصلا به قیافه‌ی توهم رفته و عصبانی‌شون نمیداد که واسه خواستگاری اومده باشن، باین فکریاد حرف علیرضا افتادم که می‌گفت خانوادم مخالف ازدواجم هستن، پس دلیل این جو خراب رو هم فهمیده بودم.

خیلی محترمانه و مودب به طرفشون رفتم و باجفت‌شون دست دادم و سلام و احوالپرسی و خوش آمدگویی و این حرف‌ها ولی اونا خیلی سرد عادی جوابمو دادن.

بعداز نشستن باز جو به سردی قبل برگشت که باحرف مامان دیگه واقعا جای یه سگته خالی بود- صدف جان، این خانم‌ها اومدن و باتو کاردارن.

نگاه متعجبم و به مامان انداختم و دستم و به حالت اشاره رو قفسه‌ی سینم قرار دادم و گفتم- بامن؟ چرا من؟؟

مامان- نمی‌دونم، بهتره ازخودشون بشنوی...

مادر علیرضا که معلوم بود خیلی دلش پره و اعصابش داغونه گفت- پسر منو میشناسی درسته؟

من حاج و واج سوالش بودم، وقتی دید جوابی نمیدم ادامه داد- حتما تا الان فهمیدی دلیل اینجا اومدنمون چیه؟

مگه من دل ندارم

علیرضا مدتی، یعنی از قبل عید تا الان خیلی مارو تحت فشار قرار میده واسه ازدواجش، البته زن گرفتنش رو که خ دمون از خدامون بود ولی اون دختری که اون انتخاب کرده و مارو واسه وصلتش تحت فشار گذاشته، وصله‌ی تن ما نیست، ما به هیچ وجه راضی به این ازدواج نیستیم.

من که اصلا از حرفاش سردر نمی‌آوردم سکوت کردم و اجازه دادم تا تمام و کمال حرفاشو بزنه بلکه منم بفهمم قضیه چیه و این بحث‌ها چه ربطی به من داره.

مادر علیرضا-یه جوری نگام می‌کنی که انگار عالم بی‌خبری؟! یعنی واقعا تو از عشق و علاقه‌ی علیرضا به خودت خبر نداری؟ خبرندتری الان چندوقته بخاطر تو حواب و خوراک نداره و زندگی‌مونو جهنم کرده؟ من اومدم اینجا تا حرف اول و آخرم رو بهتون بزنم و برم، من اگه بمیرم هم نمیزارم پسر من با شما که یه زن بیوه هستین و از قضایه بچه هم دارین ازدواج کنه، این پنبه رواز تو گوشتون دربیارین که ما راضی بشیم، پسر من لقمه‌ی اندازه‌ی دهنتم نیست دختر، دست از سرش بردار و برو پی کارت، برو بایکی مثل خودت که شرایطتون باهم بخوره ازدواج کن، چرا قبل اینکه عشق و عاشقی راه بندازین به فاصله‌ی بین خودتون فکر نکردین، اون پسر اول منه و تا الان مجرد نمونده که واسش زن بیوه بگیرم، امروز خیلی محترمانه و با احترام باهاتون حرف زدم ولی اگه ببینم این داستان ادامه داره میام تو کوچه‌تون جلوی درو همسایه‌ها یک آبروریزی راه میندازم که بیا و ببین...

تمام این حرف‌ها رو با عصبانیت و پشت سرهم گفت و اجازه نداد من یا مادرم لب از لب باز کنیم و حرفی بزنیم، خودش برید، دوخت و تنم کرد، آخه بی انصاف بزار منم از خودم دفاع کنم.

بعد از تموم شدن حرفاش، مادرو دختر مارو تو یه دنیا سوال و تعجب رها کردن و رفتن، من اصلا مغزم قفل کرده بود و کار نمی‌کرد، واقعا یه شک بزرگ بهم وارد شده بود بعد از اینکه صدای بسته شدن در خونه اومد اول یکم به جای خالیشون و بعدش به مادرم که صورتش از زور عصبانیت و ناراحتی سرخ شده یود انداختم و با صدای ضعیفی که به زور از ته گلو در می‌اومد گفتم-اونا چی گفتن؟ با من بودن؟ شما که باور نمی‌کنین ماما؟!

با این حرفم مرواریدهای غلطون چشم‌های مادر عزیزم رو گونه‌هاش سرخوردن با لرزشی که لب و چوونش داشت گفت-من باور نمی‌کنم، اما مردم چی؟ من از آبرویی که با خون جیگر جمع کردم می‌ترسم...

romaneshirin@

#رمان_مگه_من_دل_ندارم

#قسمت_بیست_وششم

#پارت_دوم

مگه من دل ندارم

من که هنگ، هنگ بودم واسه تمام سوال‌هایی که تو مغزم می‌چرخیدن دنبال جواب بودم و چه کسی بهتر از خود علی‌رضا؟!

با این فکرم گوشیمو تو دستم گرفتم تولیست مخاطبین دنبال اسمش گشتم، وقتی پیداش کردم روش لمس کردم و تماس گرفته شد بعد از چندتا بوق صداش توگوشی پخش شد-بله؟ سلام

-سلام، میشه یه توک پا تا خونمون بیاین؟

علی‌رضا-چرا مگه چیشده، اتفاقی افتاده؟

-شما لطفا زودتر بیاین نمیشه پشت تلفن بگم..

هنوز حرفم تموم نشده بود که گوشی قطع شد، از خدام بود که گوشی قطع شد آخه اصلا توانایی ادامه دادن نداشتم، رومبل باهمون لباس‌ها دراز کشیدم، تمام حرف‌های مادرش کلمه به کلمه و حرف به حرف تو سرم اگو میشد و منو دیوونه‌تر می‌کرد، عشق و عاشقی چی؟ دلیل اینکه میخواست ابروریزی کنه واقعا چی بود؟ یعنی واقعا اونا فکر می‌کنن بین منو علی‌رضا عشق و عاشقی‌ای هست؟ علی‌رضا چطور تونسته از منو خواستنم پیش اونا گفته باشه در صورتی که من خودم در جریان نبودم؟ حرف‌های تو کافی شاپ پس همش در مورد من بود؟

دیگه اصلا مغزم کار نمی‌کرد، مامان هم نبود و معلوم نبود کجا رفته بود، تمام جونم کرخت و بی‌حس شده بود این نشون از تب عصبی که تورا بود میداد و پشت‌بندش چندروز مریض بودنم، نمی‌دونم چقدر تو اون حس و حال خراب موندم که صدای زنگ آیفون تو خونه پیچید و پشت سرشم صدای پای مادرم که واسه باز کردن در رفت، بعد از باز کردن در مادرم و علی‌رضا به سمت مبل‌ها اومدن، منم از حالت دراز کشیده به حال اولم برگشتم که انگار تنم صد کیلو شده بود و به زور خودمو نگه می‌داشتم، یه سلام ساده کردم بعد از نشستن مامان و علی‌رضا، هر دو شون به من خیره شدن که علی‌رضا گفت-کاری با من داشتن که ...

نذاشتم حرفش تموم بشه که گفتم-مادرو خواهرتون اینجا بودن، یه حرف‌هایی زدن که ما اصلا نفهمیدیم...میشه خواهش کنم شما بگین ماجرا چیه؟

علی‌رضا که پریدن رنگش کاملاً مشخص بود با تته پته گفت-ما..مادرم و خواهرم اینجا؟چی میگفتن؟

-یه حرف‌هایی در مورد من و شما...خواهش میکنم شما بگین این حرف‌ها چیه؟من کجای کارم اشتباه بود که این حرف‌ها پیش اومده؟

اصلا اهل پر خاشگری و دادو بیداد نبودم، این خصلت خانواد بود، مادرم صبر و استقامت و پدرم زبون درازی نکردن رو خوب یادمون داده بودن، برای همینم با احترام با خواهر و مادرش برخورد کردیم و گر نه هر کسی جای ما بود با نهایت بی‌احترامی می‌نداختشون بیرون و الانم اجازه‌ی هیچ گونه بحث یا دفاعی به علی‌رضا نمی‌داد، ماهم میتونستیم بی‌ادبی کنیم و ابروریزی راه بندازیم ولی باز هر کسی بسته به شخصیت خودش برخورد میکنه و ما این خصلت‌ها رو تو خانوادمون نداشتم.

مگه من دل ندارم

علیرضا که دید دیگه پنهون کاری فایده نداره گفت- من شرمندم، نمیدونم مادرم چی ها بهتون گفته ولی میتونم حدس بزنم وبابت حرف هاش معذرت می خوام و ازتون می خوام ببخشین مارو، اونا نمی دونن که شما در جریان هیچ داستانی قرار ندارین، راستشو بخواین داستان یک روز دو روز و یک ماه دوماه نیست، این قضیه برمی گرده به یکی دوسال پیش زمانی که من تازه وارد اون آژانس شدم، وقتی تو اوقات بیکاری اونجاها می ایستادم متوجه رفت و آمد شما به ساختمون بالای آژانس شدم اولش یکم واسم جالب بودین ولی بعدها همه ی حواسم به شما بود، از همکارها یخورده درمورد شما پرس و جو کردم و فهمیدم شما توانون آموزشگاه تدریس و دوخت و دوز دارین وهیچکس درمورد شما بیشتر نمیدونست و این برام خیلی جالب بود، اولش باخودم گفتم حتما شما مجردین و اینجا کار می کنین که بعدا فهمیدم شما مسئول اصلی اون آموزشگاه هستین، دیگه روزبه روز مشتاق ترشدم و شب و روز حواسم همه جوهره بهتون بود ولی نمی تونستم بهتون نزدیک بشم، البته چندباری سرویس بردم شمارو ولی بازم دهن باز نکردم، می دونستم خیلی تنهائین آخه هرشب پیاده می رفتین تا خونه و فقط آهنگ گوش میدادین، این موضوع روسریسته به خانوادم گفتم ولی از هویت اصلی تون حرفی نزدم

romaneshirin@

#رمان_مگه_من_دل_ندارم

#قسمت_بیست_وششم

#پارت_سوم

خانوادم واسه دیدنتون لحظه شماری می کردن ولی من همچنان حرفی نمیزدم، وقتی اون روز برای اولین بار مهربد رو دیدم و فهمیدم شما یه پسر ۷،۸ ساله دارین موقع برگشت به خونه به خودم قول دادم برای همیشه بی خیال تون بشم آخه به قول معروف لقمه ی هم نبودیم و خیلی راحت می تونستم امروز رو پیش بینی کنم و خیلی می ترسیدم، ولی وقتی فرداش بامن تماس گرفتی و تا غروب باهاتون اومدم بیرون نظرم رو جلب کردین و دیگه نتونستم حال دلم رو نادیده بگیرم و بیش از پیش عاشقتون شدم، دیگه بعداز اون روز قسمت شدتا من بیشتر تو خانوادتون باشم و روز بخ روز نجابت و پاکی تون بیشتر بهم ثابت میشد، درسته که یه اختلاف بزرگ بین مون هست ولی برام اصلا این موقعیت مهم نیست فقط مهم دلمه که هیچ رقمه نمی تونم کوتاه بیام و این حرف ها که مجردو مطلقه و فلان اصلا واسم مهم نیست، درسته که خانوادم مخالفن ولی من نمی تونم ازتون بگذرم یعنی در واقع از دلم و خواستش بگذرم ودلم میخواد زندگی مو باعشق و علاقه و اونی که عاشقشم شروع کنم و برای این خواستم از هیچ کاری کوتاه نیام، حتی اگه قید خانوادم رو بزنم، اون روز تو کافی شاپ همین حرف ها رو بهتون گفته بودم، اونا اگه من واسشون مهم هستم به خواستم احترام میزارن و واسم ارزش قائل میشن در غیر این صورت من واسشون معم نیستم و فقط به فکر خودشون، مقامشون و حرف مردم هستن که دوتا گزینه ی آخر واسم پیشیزی ارزش ندارن، بهشون بی احترامی نمی کنم ولی دلمو هم زیر پا نمی زارم.

#ادامه‌ی ماجرا از زبان علیرضا....

نمی‌دونستم مادرم دقیقا چی گفته بودولی میتونستم حدس بزنم که چه آبروریزی بپا کرده و واقعا شرمنده‌ی سکوت و صبرشون بودم، پس موقعیت رو غنیمت شمردم و تمام ماجرا رو واسشو توضیح دادم، از حرف دلم از عشقی که دوساله شب و روز و خواب و خوارکم شده، نتونستم از اتفاقای که این اوخرتو خونمون افتاده بود بگم، یعنی نمی‌خواستم بیشتر ادب و شخصیت‌شون با حرف هایی که خانوادم می‌زدن زیر سوال بره آخه اونا نمی‌دونن یه جایی از زندگی دیگه دست خود آدم نیست و سرنوشت هر جور بخواد رقم می‌زنه.

همونطور که واسشون با سر پایین افتاده حرف می‌زدم نامحسوس حواسم بود، مادرش فقط گریه می‌کرد و صدف که اصلا هیچ عکس‌العملی نداشت این یعنی داره خوب گوش میده، چقدر این دختر ساکت و خود داد بود، همین مظلومیت و صبرش دیوونم کرده بود و من در دوران آشنایی مون هیچ عمل اشتباه یا عصبانیتی ازش نمی‌دیدم.

همینجور یه بند داشت حرف می‌زدم که یهو صدای مادرشو شنیدم که با تعجب و ترس همراه داشت صدف و صدا می‌زد اما صدف جوابی نمیداد- صدف... صدف؟ مادر؟!

وقتی سرمو بالا آوردم متوجه شدم صدف سرشو به پشتی مبل تکیه داده و اصلا انگار تو این دنیا نیست و مادرش داره سینه چاک می‌زنه واسه این دختر، اولش یکم دست و پامو گم کردم ولی بعد از چند ثانیه مثل فنر پریدم و به آشپزخونه رفتم و یه لیوان و پر آب کردم و آوردم و ریختم رو صورتش ولی انگار نه انگار، مادرش دیگه طاقت نیاورد و شیون کنان و سرو صورت زنان دخترشو صدا می‌زد و تکونش میداد، باین سروصداها مهربد اومد و با صورت پف کرده که خبر از خواب بودنش میداد یکم نگامون کرد و به سمتمون اومد و کنار مادر بزرگش ایستاد و همراه با مادر بزرگش زجه زد و گریه کرد خیلی بخاطر این شرایط بد ناراحت بودم آخه همش تقصیر ما بود این اتفاقا.

گوشیمو از رومیز گرفتم و سریع با اورژانس تماس گرفتم، چون از موقعیت صدف چیزی نمی‌دونستم و بخاطر مسائل شرعی که میدونستم رعایتش میکنن نمی‌تونستم بهش دست بزنم فقط تا اومدن اورژانس صبر کردم و تو دلم هزار بار به خودم و این داستان‌ها فحش دادم.

بعد از اومدن ۱۱۵ و چک کردن و یه سری سوال‌هایی که مادرش جواب داد صدف توسط پرسنل اورژانس به بیمارستان انتقال داده شد، اولش مادرش و مهربد خواستن با اونا برن که من اجازه ندادم و با ماشین خودم بردمشون

romaneshirin@

توراه بیمارستان اون مادر بزرگ و نوه فقط اشک ریختن ولی من که نمی‌تونستم حرفی بزنم واسه دل‌داریشون و دیگه اینکه غرور مردونم اجازه نمیداد گریه کنم و از درون داشتم داغون میشدم، بخاطر نادونی من اون دختر به این حال و روز افتاده بود و یه خانواده اینجوری عذاب می‌کشیدن، آخه کجای دنیا گفته که یه زن مطلقه نباید دیده بشه، یه زنی که یه بار احساساتش پایمال شده، غرورش شکسته شده نباید دیگه روز خوش ببینه؟ چرا؟ مگه اونا خودشون میخوان که سرنوشت‌شون اینجوری نوشته بشه؟ یکی مثل صدف که بازیچه‌ی یه خانواده شده بود چرا نباید یه زندگی راحت داشته باشه و امثال صدف چرا باید از جامعه‌ی ما طرد بشن مگه اونا دل ندارن؟ خدا ندارن؟ احساس ندارن؟ آدم نیستن؟ درسته یه بار احساسشون به بازی گرفته شده و دلشون خورد شده ولی مگه همه‌ی شکسته‌ها رو باید دور انداخت؟ چرا نباید بند زده بشن و استفاده بشن؟ مگه اونا انسان نیستن؟ اونا م خدا دارن و راحتی و رفاه می‌خوان، تو فرهنگ غلط ما این موضوع هنوز جانیوفتاده، چرا اونا رو باید مثل زغال بزاریم رو آتیش زخم زبون مردم تا خاکستر بشن.

تا رسیدن به بیمارستان هزار بار تو دلم ازشون عذرخواهی کردم ولی چه فایده که جرات بیان کردنش رو نداشتم مبادا اینکه اونا هم مثل خانوادم نتونن خوددار باشن و حرفی زده بشه که حرمت‌ها شکسته بشه و من همینقدر امیدم نا امید بشه، البته باشناختی که من ازشون داشتم این کار ازشون بعید بود.

بعد از رسیدن به بیمارستان باهم به سمت اورژانس رفتیم، پرستارها صدف و به سمت یه اتاق بردن و تیم پزشکی رو پیچ کردن و همه به ثانیه نکشیده کارشون رو شروع کردن، با مهر بد و مادر صدف تو راهرو نشسته بودم که پرستار اومد و صدامون زد و گفت-یه تب عصبی و بوده که منجر به بیهوشی شده و اینا همش بخاطر شوکيه که بهش وارد شده، الانم بیهوش اومده ولی دکترها ترجیح دادن بهش آرامبخش بزنن تا خوب بخوابه و تبش کاملاً قطع بشه انشالله فردا مرخصه ..

باشنیدن این حرف مهر بدو مادر جونش کلی ذوق کردن و تو بغل هم اشک شوق ریختن، بازم شرمنده‌ی خوبی‌هاشون بودم که چیزی به روم نمی‌آوردن و در حقم بزرگواری میکردن، منم تو دلم کلی خدارو شکر کردم.

مادر صدف از پرستار خواست که یه ملاقات کوچیک و بدونه حرف داشته باشن ولی اون اجازه نداد چون صدف خواب بود، هر دوشون پکر به سمت صندلی‌های راهرو رفتن دلم خیلی به حالسون سوخت و لازم دیدم که از پرستار خواهش کنم و با این فکر پشت سرش راه افتادم و باهم به ایستگاه پرستاری رسیدیم و با کلی خواهش بالاخره راضیش کردم که یه ملاقات بدونه حرف باشه و اونم با کلی شرطو شروط قبول کرد.

مگه من دل ندارم

به طرفشون که ناراحت رو صندلی نشیته بودن رفتم یه نگاه به چهره‌ی غمزده‌ی مهربد انداختم میدونستم دل تو دلش نیست و بخاطر مادر بزرگش به روی خودش نمیاره، آروم دستشو گرفتم و اونو از جاش بلند کردم و روبه مادر بزرگش گفتم-از پرستار اجازه‌ی یه ملاقات بدونه حرف و صحبت رو گرفتم بیاین با مهربد برین و ببینیش، انشالله فردا حالش بهتر میشه و میبریش خونه.

خیلی خوشحال شدن و سریع به طرف اتاقش رفتن، آروم درو باز کردن داخل شدن، پشت سرشون می‌خواستم وارد اتاق بشم که بازم حس شرمندگی و عذاب وجدان از وارد شدنم به اتاقش منو منع می‌کرد.

تورا هرو منتظرشون بودم بعد از چند دقیقه هردو تاشون با صورتی سرخ و چشمای پف کرده از گریه بیرون اومدن، به طرفشون رفتم و ازشون خواستم تا ببرمشون خونه مادرش یکم دوبه شک بود از طرفی دلش پیش صدف بود و از طرف دیگه مروارید هم خبر از ماجرا نداشت و چون گوشی هاشونم جامونده بود نگران میشد، وقتی بهش اطمینان دادم که اینجا میمونم انگار راه چاره‌ی دیگه‌ای نداشت که موافقت کرد و باهم به طرف خونشون راه افتادیم، بعد از اینکه جلو خونشون پیادشون کردم یکم تو خیابونها چرخیدم، اولش خواستم برم خونه و صبح پیام ولی دلم طاقت نیاورد و به طرف بیمارستان راه افتادم، یخورده تو ماشین دم در بیمارستان نشستم و بازم ترجیح دادم برم تو راهرو بشینم تا دلم آروم بگیره، با این فکر به سمت راهرو بیمارستان راه افتادم و رو صندلی سالن بیمارستان نشستم تا صبح بشه البته با کلی احساس عذاب وجدان و شرمندگی.

دیگه تقریباً روز داشت روشن میشد که پرستار به سمت اتاق صدف اومد منو که هنوز اونجا بودم دید، گفت-شما چه نسبتی با این خانم دارین؟

-از اقوامشون هستم

پرستار-ایشون تقریباً بهوش اومدن و دکترشون گفتن ترخیص بشن البته بعد از ویزیت آخر و تعویض شیفت پرسنل بیمارستان شما به حسابداری برین و کارهاشون رو انجام بدین و مریضتون رو ببرین

romaneshirin@

#رمان_مگه_من_دل_ندارم

#قسمت_بیست_وهفتم

#پارت_دوم

-چشم حتماً، فقط یه سوال؟

پرستار-بفرمایید

مگه من دل ندارم

-این بیهوشی و تب عصبی و اینا امکانش هست دوباره اتفاق بیوفته؟ یعنی دلیل اصلیش چی میتونه باشه؟

پرستار-انشالله که نمیافته ولی این اتفاق زمانی میافته که یه شک عصبی سخت بهش وارد بشه، سعی کنید از هرگونه تنش واسترس وشک جلو گیری کنید و داروهاشم حتما سرموقع استفاده کنه

-باشه چشم،بازم ممنون

بعداز صحبت‌های پرستار دوباره روصندلی نشستم واون به طرف اتاقی که صدف توش بود رفت،بعداز چک کردنش برگشت،موقع رفتن روبروم که رسید یه مکث کوتاه کرد ودوباره به سمت ایستگاه پرستاری رفت.

بهداز چند دقیقه ازجام پاشدم و به سمت اتاق صدف رفتم،درو باز کردم ویه نگاه به اون که روی تخت خوابیده بود انداختم،چون روش اون سمت بود نمیتونستم ببینم خوابه یا بیدار ولی با حدس اینکه خوابه خواستم درو ببندم گه باصدای قیژصدف روشو سمت من کرد و تو اتاق نیمه روشن من صورت خیس و چشمای اشکی شو دیدم وداخل اتاق شدم.

#ادامه‌ی ماجرا از زبان صدف...

مدتی بود بیدار بودم ولی اینقد چشمام خسته یودن و پلکام سنگین که اصلا نمی‌تونستم بازشون کنم ولی از بوی الکل و دارو و آمپول انگار میتونستم حدس بزنم که تو بیمارستانم،چشمامو باز نکردم و تو همون تاریکی اتفاقاتی که واسم افتاده بود رو مرور کردم،اومدن مادروخواهر علیرضا،حرف‌ها و بی احترامی‌هاشون به منو خانوادم،تهمتی که بهم زدن ودرا آخر علیرضا و حرف‌هاش...

پس اون روز تو کافی شاپ اون حرف‌هایی که بهم گفته بود درمورد خودم بود؟!که شب و روزش شدم من!خواب و خوراکش شدم!بخاطرمن باخانوادش مشکل پیدا کرده و مزخواد قیدشونو بزنه؟ واینکه دلیل مخالفت خانوادش مطلقه بودنمه و وجود مهربد عزیزم...بیچاره مهربد،اون چه گناهی کرده بود که ناخواسته داره از همه‌ی چیزهایی که لایقشه محروم میشه؟بخاطر نادونی و خودخواهی یه خانواده ما باید اینهمه بدبختی بکشیم و رنگ راحتی و آسایش رو نبینیم،من طلاق گرفتم جنایت که نکردم،تو زندگی شخصی اضافه و اجباری بودم و پامو پس کشیدم گناه کبیره که نکردم؟اگه طلاق جرمه پس چرا خداوند تو قرانش از طلاق گفته؟درسته بعضی از طلاق‌های امروزی الکیه ولی من دیگه چاره‌ای نداشتم،نمی‌تونستم تحمل کنم که یه عمر به عنوان سربار تو زندگی کسی باشم که درعین زندگی بامن قلب و مغزش درگیر و مال کسی دیگه باشه من عاشقش باشم و واسش بسوزم ولی اون تو بغل عشقش واقعا واسم سخت بود که آرزو هام و با کسی شریک باشم که اون رویاهاشو با یکی دیگه بافته واقعا واسم این شرایط سخته و عطایش رو به لقایش بخشیدم و خودمو بیرون کشیدم،علیرضا باید قید من و بقول خودش عشق منو واسه همیشه بزنه چون من لقمه‌ی دهنش نیستم،اصلا دیگه قصد ازدواج ندارم،چه با اون چه با کسی دیگه،میخواستم واسه مهربد یه آینده‌ای روشن بسازم ونباید با یه اشتباه دیگه آرامش و آسایش نسبی که داشتیم روبهم میزدیم،دفعه‌ی قبل گول خورده بودم کلی الان دیگه فولاد آب‌دیده شدم ومطمئنا دیگه اشتباه نخواهم کرد.

مگه من دل ندارم

تو همین فکرها بودم که صدای باز شدن در اتاق اومد و پشت بندش صدای یه خانم که آروم باخودش صحبت می‌کرد-حتما دوست پسرشه که از سرشب بست نشسته اینجا و تکون نمیخوره اگه شوهرش بود چرا خودشو اقوامش معرفی کرد، کدوم قوم و خویشی تا این وقت شب خودشو علاف میکنه که خوابه؟

نمیدونم منظورش کی بود ولی می‌تونستم یه حدس‌هایی بزنم، اصلا چشم‌امو باز نکردم که پرستار بعد از نوشتن که از صدای ورق زدن کاغذ حدس می‌زدم رفت و من بازم به فکر کردن مشغول شدم، تواین فکر بودم که چجوری علیرضا روازاین کار اشتباهش منصرف کنم، آخه من کجا و اون کجا؟ ولی خداییش دلم واسه خودم خیلی سوخت که حالا که یکی هست اینجوری عاشقمه باید ازش دوری کنم تو دلم به مهرداد لعنت گفتم که سرنوشتم و بخاطر لجبازیش خراب کرد وگرنه الان اگه یه دتر مجرد بودم میتونستم خیلی راحت و ساده به علیرضا جواب مثبت بدم آخه دروغ چرا بهتر از اون سراغ نداشتم، خب چه میشد کرد سرنوشت من اول تا آخرش تلخ بودو منم چاره‌ای جز پذیرفتنش ندارم.

درکنار فکرهایی که کردم و حسرت‌هایی که خوردم به پهنای صورتم اشک ریختم که در اتاق با صدای خیلی آرومی تیک کردو باز شد.....

romaneshirin@

#رمان_مگه_من_دل_ندارم

#قسمت_بیست_وهفتم

#پارت_سوم

وقتی صدای باز شدن در اومد من که روم مخالف دراتاق بود تکون نخوردم بعد از مکث کوتاهی صدای قیژ دراتاق نشون از بسته شدنش میداد که رومو برگردوندم تا ببینم کیه که پشت در بوده و پرستارم در موردش حرف می‌زده که چشم‌ام تو چشمای علیرضا قفل شد ...

چندثانیه اصلا انگار زمان متوقف شده بود، آیا واقعا این پسر عاشقم بود؟ اینقدر که مطلقه بودن و بچه داشتنم واسش مهم نبود؟ خدایا چرا؟ چرا بعضی وقت‌ها اینقدر زمان زجرآورده؟ من از خدا چی می‌خواستم به جز اینکه یه مرد واقعی باشه، ولی افسوس که آب پاک هست ولی واسه من ممنوعه.....

بعد از چندثانیه زل زدن به هم علیرضا درو کامل باز کردو وارد اتاق شد، پشت سرش درو بست و اومد کنار تختم ایستاد، با سرهای پایین افتاده سلام کرد، ازاین کارش فهمیدم که بخاطر حرف‌های مادرش می‌خواد عذر خواهی کنه، جوابشو خیلی آروم دادم که

مگه من دل ندارم

گفت-بابت حرفها و تهمت‌هایی که مادرم بهتون زده من شرمندم،آخه اونا اینهمه اصرار و پافشاری منو که دیدن فکر کردن شمادر جریان هستین و اشن اجبار ازطرف شماست،هرچی هم معذرت خواهی کنم از شما و مادرتون بازم کمه ولی.....

به اینجای حرفش رسید انگارخیلی جدی‌تر شد که صندلی کنار تخت رو جلو آوردو روش نشست و گفت-ولی تمام حرف‌هایی که تو کافی شاپ زدم و هرچی تو خونتون و جلو مادرتون گفتم همش واقعیت و حرف دلم بود،کار به مخالفت خانوادم ندارم اونا فکرو عقیده‌ی خودشون رو دارن ولی من خودم عاقلم و بالغ و میتونم از همه لحاظ چه شرعی و قانونی و چه احساسی و عقلی خودم تصمیم بگیرم و این روهم بگم که همه‌ی جوانب رودر نظر گرفتم.

توسکوت فقط به حرفاش گوش میدادم و دروغ چرا یه چیزی ته دلمو قلقلک میداد،نمیدونم چه حسی بود ولی هرچی بود بایدعاقلاانه تصمیم می‌گرفتم و احساسمو کنار میذاشتم بخاطر همین بعداز اینکه حرف‌هاشو زد و ساکت شد من گفتم-این حرف‌هایی که زدین همشون حرف شماست،پس حرف منو هم خوب گوش کنین،ازدواج منو شما اشتباست ماهیچوقت نمی‌تونیم باهم زندگی کنیم ،نه تنها بخاطر مجرد بودن شما و مطلقه بودن من بلکه مخالفت خانواده‌هامون ومهرید.

عمدا پای خانواده‌ی خودمو وسط کشیدم که بفهمه مادرمنم مخالفه.

پرروتر از قبل سینه‌هاشو سپر کردو گفت-نظر خودتون ،قلبتون و عقلتون چیه؟این سه گزینه مهم هستن خانواده‌ها مجبورن باما راه بیان یعنی من اونا رو مجبورشون می‌کنم چون من نمی‌تونم ازاین ازدواج و.....(کمی مکث کردو ادامه داد)وشما صرف‌نظر کنم.

ازاین حرفش واقعا شوکه شدم،واقعا نظرخودم چی بود؟عقلم چی می‌گفت؟قلبم؟؟

بدونه اینکه فکر کنم گفتم-منم جوابم منفیه،ما نمی‌تونیم باهم زندگی کنیم موقعیت مون باهم همخونی نداره وشما باید بی‌خیال این ازدواج بشین.

بعداز گفتن این حرفم برق چشماش پرید،انگار اون سینه‌ای که واسم ستبرش کرده بود خالی شد که ازجاش پاشد و دیگه حتی یه کلمه حرفی نزد و به سمت در رفت،من که اشک دیدم رو تار کرده بود دیگه رفتنش روخوب ندیدم فقط صدای بستن دراومد.

بعداز اینکه دروبست بغضم شکست پاهامو تو بغلم جمع کردم و به حال زارم های‌های گریه کردم،چرا باید رو تمام علایقم خط ممنوعه بکشم،چرا؟مگه من دل ندارم؟احساس ندارم؟آدم نیستم،چه فرهنگ غلطیه که ماها داریم،بخاطر حرف دیگران بایداز اون چیزایی که برامون بهترین هستن دست بکشیم بااین فکرهایی که کردم به این نتیجه رسیدم که اون حسی که ته دلمو قلقلک میداد حس دوست داشتن بود که من نذاشتم پرورش پیدا کنه و همینجا تو نطفه خفه شده .

متاسفانه فکر اکثریت ما اینه که یه مرد مطلقه یا زن مرده میتونه دختر مجرد بگیره ولی یه زن مطلقه یا شوهر مرده باید فقط با هم سطح خودش ازدواج کنه ،اگه خلاف این فکر اتفاق بی‌افته اون زن بایدیه دنیا حرف و تهمت و افترا رو تحمل کنه و میشه یه زن

مگه من دل ندارم

دیگه کنترل صدامو نداشتم و یکم بلندتر از حد معمولم گریه کردم، وقتی دیدم خالی نشدم و هنوز دلم گرفته تو تخت دراز کشیدم و ملافه رو تا روی سرم آوردم و بی صدا اشک ریختم.

نمی‌دونم ساعت چند بود و من تو حال گریه خوابم برده بود که انگار صدای حرف زدن چند نفر و احساس کردم، کنجکاو از این سرو صدا چشم‌امو باز کردم و سرمواز ملافه بیرون آوردم که دیدم چندتا پرستار بالا سرم ایستادن و دارن حرف می‌زنن، یکی شون که یکم جوون تر بود گفت-|||...بیدارت کردیم؟ شرمنده داریم شیفت مونو تحویل می‌گیریم .

بالبخند کم‌رنگی نگاش کردم که یکم از من و علائم و بیماریم گفتن و رفتن

romaneshirin#

#رمان_مگه_من_دل_ندارم

#قسمت_سی_و_چهارم

#پارت_دوم

تقریباً دو هفته‌ای از عقد منو علیرضا می‌گذشت و ما هر روز عصر باهم برای خرید لوازم ضروری خونه بازار بودیم، این بین مامان هم هرچی خورد ریز آشپزخونه و غیره بود تهیه کردو تقریباً خونمون واسه زندگی دونفره آماده بود، یه روز عصر که بعداز تعطیل کردن آموزشگاه علیرضا اومد دنبالم و باهم به سمت خونه می‌رفتیم علیرضا یه پیشنهاد کرد که من واقعا خوشحال شدم اون گفت- صدف، حالا که ما خونمون آمادست و می‌خوایم زندگی سه نفرمونو شروع کنیم بایه سفر مشهد رفتن چطوری؟

من با این حرفش تو فکر رفتم و اول جوانب این سفرو سنجیدم، خودم که وقت امتحانات کار آموزام نبود آخرای بهار هم وقت خوبی برای سفر بود چون هوا عالی بود ولی این وسط یه مشکلی بود که روبه علیرضا گفتم- فقط... فقط مهرداد چی؟؟

علیرضا- مهرداد چی نداره؟ اونم باید ببریم

-آخه امتحاناتش چی؟ الان فصل امتحان آخر سالشه.....

علیرضا با این حرفم ساکت شد و این یعنی تو فکر بود، بعد چند ثانیه دوباره گفت- خب مشکلی نیست بعد امتحانات اون میریم. ها؟؟
-بعد امتحانات مهرداد امتحان کار آموزام شروع میشه.... دیگه وقت نیست تا تابستون.

علیرضا- خب بریم خونه بامامان در میون بزاریم اون همیشه یه راهکار خوب میده.... انشاالله اگه قسمت باشه میریم.

مگه من دل ندارم

دیگه تا خونه هردو تو سکوت دنبال یه راه برای جور کردن این سفر بودیم، منکه خیلی دلم هوای زیارت امام رضا(ع) کرده بود و برای نشستن تو صحن و سراش و اون حیاط مرمریش لحظه شماری میکردم و اینکه شروع زندگی مشترکمون با این زیارت به نگاه آقا امام رضا متبرک میشد و این اعتقاد قلبی من برای خوشبختی بود.

بعداز رسیدن به خونه طبق معمول همیشه تعویض لباس کردیم و مشغول خوردن چایی بودیم که علیرضا پیشنهاد سفرشو واسه همه گفت و منتظر یه حرف از طرف بعقیه بود، مهربد که فکر امتحانات استرس به جوش انداخته بود اصلا هیچ شور و هیجانی از خودش نشون نداد و مامان هم با حرف علیرضا تو فکر رفت و بعداز چند ثانیه گفت-چطور شما دوتا برین و مهربد پیش من بمونه؟ها؟

علیرضا-نه مامان،نمیشه،مهربد هم مثل ما نیاز به یه مسافرت داره اگه لازم باشه بخاطر امتحاناتش سفرمونو عقب میندازیم.

-آخه بعدش امتحان بچه‌های آموزشگااست.....

این جمله رو اینقدر با مظلومیت گفتم که خودم دلم برای خودم سوخت،علیرضا بااین حرفم نگاه خیره‌ای به من انداخت و گفت-دلت خیلی میخواد بری زیارت؟

-دلم واسه زیارت امام رضا پر میکشه ولی شانس ما هیچ‌جوره جور در نییاد...

مامان که تو سکوت نگامون می‌کرد گفت-من یه پیشنهاد دارم.

هردومون خیره به دهن مامان شدیم که گفت-شما این مسافرت و بدون مهربد برین زودتر برگردین انشالله تابستون سه نفره برین چطوره؟؟

هردومون نگاهی به هم و بعد نگاهی به مهربد انداختیم که مهربد هم گفت-من میتونم پیش مامان جون بمونم و دفعه‌ی بعد باهم بریم.

انگار علیرضا زیاد راضی نبود و همچنان تو فکر بود،مروارید که اومد میز شام چیده شد و دور هم مشغول خوردن شام بودیم که گوشی تلفن خونه زنگ خورد و مهربد به سمت تلفن دوید بعداز دو ثانیه صدای خنده‌هاش نشون ازاین میداد که مهرداد پشت خطه و داره چیز خوشحال کننده‌ای بهش میگه که اونو اینهمه سر ذوق آورده،اول من و پشت سرم بعقیه به سمت مهربد رفتیم که بعداز کمی صحبت و خدا حافظی تلفن رو قطع کردو گفت-سولماز جون بچشو به دنیا آورده و میخوان واسش جشن بگیرن بابا مهرداد زنگ زده و خواسته واسه آخر هفته برم اونجا.....

انگار با گفتن اسم مهرداد عرق سردی پشتم نشست و تواناییه کلمه‌ای حرف زدن رو نداشتم،ولی بعداز چندثانیه علیرضا با خوشحال جلو رفت و بصورت چهرزائو جلوی مهربد زانو زدو گفت-خب،نگفتی داداش دار شدی یا آجی؟

مگه من دل ندارم

مهربد-داداش...داداش بابام میگه یکی شکل خودمه...دارم از خوشحالی میتراکم.

علیرضا هم مثل مهربد کلی هیجان به خودش داد و واسه اینکه ذوق بچم کور نشه کلی سربه سرش گذاشت و ازش خواست که برن از سر کوچه شیرینی بخرن، مهربد هم رفت تا یه شلوار بیرونی تنش کنه و زود برگرده، مامان و مروارید یکم با اونا خندیدن و به سمت میز غذا رفتن و من موندم این وسط ولی نمیدونم چرا پکر شدم، علیرضا که حالمو متوجه شد به طرفم اومد و روبروم ایستاد و گفت-چته صدف؟ یهو چرا اینجوری شدی؟ بچه اینهمه ذوق کرد و تو مثل چوب خشک نگاش میکنی؟ مگه منتظر نبودى که یه روز بچشون به دنیا بیاد؟

-نمیدونم چم شد ببخشید، اصلا دیگه اون و زن و بچش واسم مهم نیستن ولی نمیدونم یهو چم شد.

علیرضا-تا شما شام بخورین و میزو جمع کنین منو مهربد برگشتیم، خواهشا زن تو ذوق بچه .

-باشه، حواسم هست....

بعد از رفتن مهربد و علیرضا شامو بی خیال شدیم، میز جمع شد و یه چایی دم کردم که باشیرینی تازه بخوریم، بعد از برگشتن اونا باکلی شیرینی و تنقلات بقول مهربد یه جشن گرفتیم و باز مهربدو علیرضا و مروارید کلی شیطنت کردن، من باز از علیرضا بخاطر این جو خوب ممنون بودم.....

romaneshirin@

#رمان_مگه_من_دل_ندارم

#قسمت_سی_و_چهارم

#پارت_سوم

واسه آخر هفته برنامه‌ی سفر مشهد چیده شد، مهربدو واسه آخر هفته پیش پدرش رفت و قرار شد که پنجشنبه رو پیش پدرش بمونه و جمعه رو برگرده خونه و واسه اولین امتحانش که یکشنبه بود آماده بشه، ماهم این سفرو سه روزش کردیم که زود برگردیم.

روز حرکتمون علیرضا به خانوادش زنگ زد و به دیدنشون رفت، بعد از برگشتنش ما راه افتادیم آخرای شب بود که رسیدیم مشهد الرضا و تویه هتل خوب سوئیت گرفتیم، واقعا وصف حالم گفتنی نبود اینقدر خوشحال بودم که نمیتونستم پنهونش کنم و علنا مثل بچه‌ها بالا و پایین میپریدم اما علیرضا خیلی خستگیا ز سر و صورتش میبارید، دست تنها رانندگی کردن واقعا هلاکش کرده بود، با وجود اینکه خیلی واسه زیارت بی‌طاقتی می‌کردم اما بهتر دیدم تا اون استراحت کنه و صبح بریم زیارت، حدسم درست بود و علیرضا سرش به بالشت نرسیده بیهوش شد و منم که خسته بودم زود خوابم برد. صبح با صدای زنگ گوشی از خواب پریدم

مگه من دل ندارم

که دیدم شماره‌ی خونمون افتاده بعداز کلی چاق سلامتی با مامان حال مهربد روهم پرسیدم که گفت پدرش صبح زود بردتش، بعداز قطع تماس مامان وقتی چشمم به ساعت افتاد از تعجب شاخ در آوردم ساعت ۱۱ ظهر بود و ما همچنان خواب بودیم، سریع دست و صورتم و شستم و لباسمو عوض کردم، علیرضا رو صدا زدم اونم مثل من وقتی فهمید ظهر شده تعجب کردو سه سوته واسه صبحانه و زیارت آماده شد، بعداز خوردن صبحانه تو لابی هتل به زیارت رفتیم.....

از صحن و سرای آقا گرفته تا خود مقبره و ضریحش و غرق بوسه کردم، بعداز یه دل سیر زیارت و نماز و دعا و زیارتنامه خوندن، تا دلتون بخواد اشک ریختم و دلمو سبک کردم، واقعا چه حال و هوایی بود واسه خوشبختیم تا تونسستم دعا کردم و از خدا خواستم اگه قسمت من مهرداد و زندگی باهاش نبوده حداقل منو در کنار مهربدو علیرضا خوشبخت کنه و کمکم کنه تا بتوونم دل خانواده‌ی علیرضا رو به دست بیارم ومنو به عنوان عروسشون قبول کنن. خلاصه دیگه چیزی تو ذهنم نبود که از آقا نخوام .

وقتی خوب خودمو خالی کردم تازه یاد اون بدبختی که بیرون منتظرم بود افتادم و به طرف در ورودی رفتم که دیدم علیرضا هم بیکار ننشسته و داره باچندا مرد همسن خودش حرف میزنه، بعداز رسیدن بهش منو به دوستان جدیدش معرفی کردو باهم ازشون خداحافظی کردیم و به طرف هتل رفتیم، توره برگشت همش از زیارت وحال و هواش گفتم و علیرضا با یه ذوقی نگام می کرد، ناهارمون روهم بیرون خوردیم و واسه استراحت رفتیم.

تواین سه روز جایی از مشهد نبود که نرفته باشیم، کلی خرید هم کردیم و هرشب زیارت سرجاش بود، روز آخرهم برای خداحافظی خدمت آقا رفتیم و به سمت خونه راه افتادیم.

لحظه‌ی خداحافظی وقتی پابوس آقا رفتم قسمش دادم به جون جوادش که واسش عزیزترین و خودشون فرمودن که کسی که منو به جون جوادم قسم بده دست خالی برنمی‌گرده از در خونم که خانواده‌ی علیرضا دلشون نسبت به من نرم بشه و بین مادرو بچه ناراحتی بخاطر من نباشه و منو قبولم کنن، از آقا خواستم که تا سری بعد که قرار بود بیایم مشهد مشکلمون حل بشه و من با نداری که کردم برگردم پیششون.

صبح روز یکشنبه رسیدیم و با استقبال مامان و مروارید روبرو شدیم مهربد هم مدرسه بود و ظهر میومد خونه، تا عصر استراحت کردیم و علیرضا دوباره به دیدن خانوادش رفت، هرزمانی که از پیش خانوادش برمیگشت من منتظر این بودم که باخوشحالی خبر اینکه خانوادش میخوان منو ببینن واسم بیاره و وقتی میدیدم اون خودش پکر برمیگرده حالم گرفته میشد، اما چه میشد کرد اونا منو به عنوان عروس قبولم نداشتن.

امتحانات مهربد زیاد طول نکشید و زود تموم شد و ما برای زندگی سه نفرمون آماده شدیم، وقتی شب حرف از رفتن فردا زدیم علنا حال مامان و مروارید خراب شدو من بادیدنشون بدتر شدم اما مامان زود به خودش اومد و مارو باحرفاش آروم کرد و برای خوشبختی ما سه نفر دعا بدرقه‌ی زندگیمون گذاشت.....

romaneshirin@

#رمان_مگه_من_دل_ندارم

#قسمت_سی_وپنجم

#پارت_اول

صبح بعداز بیدارشدن از خواب،صبحانه خوردیم و شروع کردیم به جمع کردن لباسها و لوازم شخصیمون،من از اتاق خودم فقط لباسامو برای خونه‌ی جدید جمع کردم ولی مهربد کلی چیز و خرت و پرت داشت که منو مامان و مروارید هرچی جمع می‌کردیم تمومی نداشت،علیرضا اولش یکم کمکمون کرد ولی بعدش رفت بیرون تا یه وانت واسه بردن تخت و کمد مهربد و وسیله‌هامون بگیره.

دلم خیلی گرفته بود و مروارید خیلی حالش خراب‌تر از من بود،اما مامان اصلا چیزی روبه روی خودش نمی‌آورد واین یعنی خودخوری،وقتی کارهامون یکدست شد، ماشین اومد،وسيله‌ها جابجا شد و ما آماده‌ی رفتن شدیم،خیلی اصرار کردن که مامان و مروارید برای چیدن وسیله‌ها بیان کمک ولی من چون خبر از کارشون داشتم قبول نکردم، آخه مروارید از کلاس صبحش افتاده بود،نمی‌خواستم بعد از ظهر غیبت کنه،مامان هم باید بعد از رفتن ما خونه رو سروسامون میداد و من درکشون می‌کردم.

وقتی دم در خونه مامان از زیر قران رد مون کردن تونستم طاقت بیارم و تو بغلش حسایی گریه کردم،آخه بعد از اون زندگی مزخرف دوباره پناه آوردن بهشون واقعا بهم دلگرمی داد باعث شد اینی که الان شدم باشم،آبروم حفظ بشه و سربلند بنای یه زندگی جدید رو بچینم.از مامان خواستم تا برای خوشبختی همیشگی ما دعا کنه.از گریه‌ی منو مامان مهربدو مروارید هم گریه می‌کردن،وقتی از تو بغل مامان بیرون اومدم،منو مروارید همدیگه رو تو بغل گرفتیم و زار زدیم،زار زدیم به حال روزها و شبایی که من بدون مهربد تو تختش می‌خوابیدم و واسش از زندگی و سرنوشت می‌گفتم و اون با وجود اینکه بچه بود و درک آنچنانی نداشت ولی با جون دل به حرفام گوش می‌کرد،ازش تشکر کردم بابت تمام سنگ صبوریهاش و بابت اینکه تمام بدخلقی‌ها و گریه‌ها و پرستاریهام به گردن این دوعزیزم افتاده بود،علیرضا به زور منو از مروارید جدا کرد،بعد از من جفتشون مهربدو تو بغلشون گرفتن و بازم گریه‌بودو گریه ولی بهشون قول دادم تمام آخر هفته‌ها مهربد پیش اونا باشه.....

بعد از کلی اشک و آه به سوی زندگی جدیدمون حرکت کردیم،درسته خیلی گریه کرده بودم و دلم گرفته بود از تنه‌اشدن مامان و مروارید ولی ته دلم یه ذوق مثل تابیدن اشعه‌ی خورشید از یه روزنه به اتاق تاریک سوسو میزد و هرچی که به خونمون نزدیک‌تر میشدیم این روزنه پررنگ‌تر و پر نور تر میشد.

وقتی رسیدیم علیرضا و راننده‌ی ماشین تمام وسیله‌ها رو پیاده کردن و ما شروع کردیم به جابجا کردن و چیدنشون تو خونه،هنوز یه ساعت از ورود به خونه نگذشت که مامان با علیرضا تماس گرفت و گفت که ناهار پخته و اون بره بیاره تا ما بخوریم،وقتی

مگه من دل ندارم

علیرضا گفت مامان واسه چه کاری زنگ زده ماتازه چشممون به ساعت افتادوباجشمای قلمبه شده بهم نگاه کردیم که من گفتم-
والله ای یعنی ساعت ۲ بعدازظهر شده و ما اصلا به هوش نبودیم؟؟

علیرضا-من میگم چرا گرسنم شده؟نگو از وقت ناهارم گذشته....

بالین حرفش جفتمون خندمون گرفت، که همونطور گفتم-پس زحمتش باتو تا توبری و بیای من هم میزو میچینم وهم یکم لباساروتوکمد مرتب می کنم.

علیرضا نداشت حرفم تموم بشه که با صدای تقریبا بلندی مهربدو مخاطب قرار داد و گفت-مهربدی؟مردکوچک؟بیابریم ناهار
بیابریم....

-واه...مهربد کجا بیاد؟بزار بمونه تا باهم لباساشو مرتب کنیم...

علیرضا-بعدناهار سه تایی مون ردیفش می کنیم...الانم زود برمی گردیم.

مهربد که خستگی از سروصورتش میبارید و خودشو شل و وارفته رو سرامیکا میکشیدازاتاقش بیرون اومدوبه چهارچوب دراتاقش
تکیه دادوباحالت زارو گریه گفت-بخدا من خسته شدم،بعقیش باشه بعدا،تازشم گرسنمم هست .

تا خواستم دهن باز کنم و حرفی بزنم علیرضا که انگارموتور جت بهش وصل کردن که به سمتش حمله کردو اونو رو کولش
انداخت وبدونه اینکه اجازه ای کلمه ای حرف زدن به من بده اذدر خونه زد بیرون،بالین کارش مهربدهم اولش شوکه بود ولی بعدش
کلی خندیدودزوق کردکه ازدست غرولندهای من در رفته.

بعدرفتنشون دستاموبه کمرم زدم وبایه حالت بیچارگی به اون همه لباس و خرت و پرت که کلی زمان میبرد تا چیده بشه نگاه
کردم،ولی تودلم گفتم-باشه الان جستین ملخهای فراری ولی بالاخره به چنگتون میارم و باید تمام این چیزها مرتب بشه...،دارم
براتووووون.....

romaneshirin@

#رمان_مگه_من_دل_ندارم

#قسمت_سی_وپنجم

#پارت_دوم

مگه من دل ندارم

بعد از اومدن علیرضا و مهربد ناهار خوردیم و دوباره بدون هیچ استراحتی به مرتب کردن لباس‌ها و یکن خورده کاری‌هایی که مونده بود پرداختیم.

شب هر سه تامون اینقدر خسته بودیم که حتی نای حرف زدن هم نداشتیم به نوبت دوش گرفتیم و من رفتم سراغ چای، مهربد و علیرضا هم جلو تلویزیون رومبل لم دادن.

وقتی با سینی چایی اومدم که پیششون بشینم متوجه شدم که مهربد همونجا خوابش برده، خواستم بیدارش کنم و ببرمش تو تختش که علیرضا اجازه نداد و خودش بغلش گرفت و برد به اتاقشو خوابوندش، بعد از خوردن چایی خواستم شام درست کنم که باخودم گفتم بهتره از شام بپزم واسه شام چی میخوره، آخه هنوز قلق مجازش دستم نیومده بود با این فکر پرسیدم- واسه شام چی میخوری درست کنم؟

علیرضا که محو تلویزیون بود نگاهشو به من داد و گفت- هرچی درست کنی میخورم، ولی یه چیز سبک درست کن .

-ماکارونی خوبه؟

علیرضا- نه، هم تو خسته‌ای هم من، پس بهتره یه چیز سبک بخوریم.... من نیمرو میخورم

-خب وقتی خسته باشیم بیشتر گرسنمون میشه که؟ نه نیمرو خوب نیست ماکارونی میزارم.

بعد از گفتن این جمله از جام پاشدم و سینی لیوان‌ها رو برداشتم و به سمت آشپزخونه رفتم، داشتم لیوان‌ها رو میشستم که علیرضا اومد تو آشپزخونه و گفت- تو برو استراحت کن خودم ترتیب شامو میدم.

یکم از حرفش تعجب کردم و گفتم- چرا خودم سریع شامو آماده می‌کنم.

علیرضا بایه لبخند گفت- بده می‌خوام اولین شام زندگیمونو من درست کنم؟

با این حرفش نمی‌دونم چرا انگار روم نشد تو چشماش نگاه کنم و سرمو به معنی باشه تکون دادم و به سمت مبل‌ها رفتم و روبروی تلویزیون نشستم که مثلا دارم سریال نگاه می‌کنم ولی با شنیدن اولین شب زندگی ازدهن علیرضا یاد شب ازدو اجم بامهرداد افتادم، خیلی دلم گرفت نمیدونم تا کی باید با هر حرکت و حرفی از طرف کسی یاد اون گذشته‌ی غمبار بیوفتم، باید کم‌کم اون روزها رو فراموش می‌کردم و برای زندگی جدیدم برنامه می‌چیدم و تو دلم به خودم و علیرضا قول دادم که دیگه اون زندگی رو یادآوری نکنم که هم با فکرم به علیرضا خیانت نکنم و هم خودم دلم آروم بشه و بتونم روزندگیم با مرد خوبی چون علیرضا تمرکز داشته باشم.

مگه من دل ندارم

نمیدونم چقدر از فکر کردنم گذشت که با گرفته شدن دستم توسط کسی از غرق شدن تو فکر بیرون اومدم نگاهمو اول به دستاش و بعد به صورتش انداختم، علیرضا که طرز نگاهمو دید انگار از اینکه دستمو گرفت خجالت کشید و سریع دستامو ول کرد و گفت-باز که توفکری... بیا میزو چیدم.

و خودش به سمت آشپزخونه راه افتاد، احساس کردم از طرز نگاهم به دستاش و بعد صورتش ناراحت یا دلخور شد که سریع دستمو ول کرد و رفت، باین فکر با چند قدم بزرگ خودمو بهش رسوندم و شونه به شونش به آشپزخونه رفتیم و تو سکوت شام خوردیم.

وقتی شاممون تموم شد علیرضا کمک کرد و میز جمع شد و چون هردو خیلی خسته بودیم به طرف اتاقمون برای خواب رفتیم، قبل خواب یه سربه مهر زد و دندونامو مسواک کردم و برای خواب به تختم رفتم، اولش خواستم یه لباس راحتی تنم کنم ولی انگار از روی علیرضا خجالت می کشیدم چون در طی این مدت عقد و حتی سفر مشهدمون هیچ اتفاقی بینمون نیوفتاده بود و من اینومیزاشتم پای حیا و احترامش، وقتی بعد از اینکه علیرضا هم به اتاق اومد و برق و خاموش کرد و دیوار کوب و روشن کرد عزم خواب کردیم.....

صبح زود طبق عادت که داشتم بیدار شدم، وقتی چشمم به چهره ی معصوم و مظلوم علیرضا که غرق خواب بود افتاد لبخند محوی رو لبم نشست و یاد دیشب افتادم، یاد حرفها و برنامه هایی که واسه زندگیمون داشت و در آخر اتفاقی که برای اون اولین تجربش بود، بایادآوری اولین شب زندگیمون خجالت کشیدم با وجود اینکه اون خواب بود ولی من انگار روم نمیشد تو صورتش نگاه کنم، سریع با حوله و لباس به سمت حموم رفتم و یه دوش گرفتم و ترتیب یه صبحانه ی خوب رو دادم و برای بیدار کردنشون به اتاقشون رفتم، اول به سراغ علیرضا رفتم تا قبل بیدار شدن مهر زد و دوش بگیره، وقتی روتخت نشستم و با صدای آرومی صدای زدم، چشمش آروم باز شد و نگاهش وقتی به من افتاد لبخندی زد و دستاشو به طرفم دراز کرد و این یعنی دستاشو بگیرم و بلندش کنم و منم همین کارو کردم، وقتی تو تخت نشست دستاشو رها کردم و به سمت کمد رفتم و حوله رو آورد و انداختم و دوشش، باین کارم علیرضا اول یه نگاه به حوله و یه نگاه به من انداخت و از جاش پاشد و روبروم قرار گرفت و گفت-صدف، از اینکه دیشب بهترین شب زندگیم رو برام ساختی ازت ممنونم.

باین حرفش خونی که به لپ هام دوید و خودمم هم احساس کردم و سرمو پایین انداختم، دستاشو زیر چونم قرار داد و سرمو بالا آورد و گفت-چرا خجالت کشیدی عزیزم؟ فدای اون حیای تو چشات بشم....

بعد هر دو با لبخند، تو چشمای هم محو شدیم که من برای فرار از این صحنه ی رمانتیک دستاشو از زیر چونم برداشتم و اونو به سمت حموم کشوندم و به زور انداختمش تو حموم و گفتم-برو که من از گرسنگی ضعف کردم، تا مهر زد بیدار بشه توهم بیا...

romaneshirin@

#رمان_مگه_من_دل_ندارم

تا علیرضا یه دوش بگیره موهام که خیس بود روسشوهر کشیدم ویه رژلب و ریمل هم زدم و برای بیدار کردن مهربدوچیدن میز رفتم.

سرمیز صبحانه متوجه نگاه‌های خیره‌ی علیرضا که بی‌اراده به من داشت بودم و شرمم میومد تو چشمات نگاه کنم، نمیدونم چراحسی که شب گذشته بهش داشتم باوجود اینکه تجربه‌ی اولم نبود ولی یه حس ناب بود، شاید بخاطراین بود که علیرضاازته دلش منو می‌خواست و برای بدست آوردنم خیلی تلاش کرد، ولی مهرداد مجبور به زندگی بامن بود، واقعا راسته که ازقدیم گفتن(حرفی که ازدل برآید لاجرم بردل نشیند)چون محبت و عشق علیرضا به من اردلش بود برام یه حس خوب و لذت‌بخشی رو به وجود میاورد، توفکر بودم که متوجه شدم مهردادبایه تشکراز سرمیز پاشدو رفت تو اتاقش، وقتی تنها شدیم علیرضا نتونست حرفشو تو دلش نگه داره و گفت-صدف؟ ممنون که بهم اعتماد کردی وشریک زندگیم شدی....

ازاین ابراز تشکریه ووییش یکم شوکه شدم و سوالی نگاش کردم که یعنی چی؟، وقتی قیافمو دید ادامه داد-خب...خب...خیلی حس خوبییه که آدم عاشق یه نفر باشه و بعد کلی دودیدن بهش برسه و من این حسواز دیروز که باهم وارد خونمون شدیم دارم و خیلی خوشحالم....بخاطر همین حس خوب ازت ممنونم اگه تو به من و قولم و حرفام اعتماد نمی‌کردی نمیدونم الان با تنهایی‌هام چیکار می‌کردم.

ازاینکه احساساتش و واسم می‌گفت خیلی خوشحال بودم و دیگه لازم ندیدم که بخوام شرم و حیا به خرج بدم و حرف دلمو زدم- منم بخاطر اینکه باوجود این‌همه مخالفت باز منو مهردادو زیر بال و پرت گرفتی ازت خیلی ممنونم....من...من...خیلی خوشحالم که تو کنارمون هستی....علیرضا؟؟؟شاید باورت نشه ولی بخدا همیشه ازاولین دیدارمون نسبت بهت حس خوبی داشتم ...

وقتی حرف می‌زدم اون بایه لبخندروی لبش یه جویری محو تماشای من بود که ازادامه دادن حرفم منصرف شدم و ازسرمیز پاشدم و شروع کردم به جمع کردن ظرف‌های صبحانه....

بعداز اینکه علیرضا هم صبحانشو خورد لیوانشو تو سینک ظرفشویی گذاشت و رفت پیش مهرداد، به چنددقیقه نکشید که هردوشون شیک کرده جلو در آشپزخونه حاضر شدن، من که ازاین بی‌خبر جایی رفتنشون تعجب کرده دستامو به کمرم زدم و گفتم-کجا به سلامتی؟؟

مهردادهم به تقلید از من دستاشو به کمرش زدو گفت-مردای خونه می‌خوان برن تا جایی و برگردن

-کجا اونوقت؟؟؟

مهرداد-مردونس.....بعد نگاهشو به علیرضا دوخت و گفت-مگه نه عموعلیرضا؟؟

مگه من دل ندارم

از گفتن کلمه‌ی عمو از دهن مهربدانگار دلم یجوری شد، ولی بیخیال شدم و نگاه سوالینو به علیرضا دادم که اون نگاهشو بین منو مهربد چرخوند و دستاشو به حالت تسلیم بالا آورد و گفت-مهربد جون ببخشید من زن ذلیل، نمی‌تونم به زنم دروغ بگم یا نگم کجا میرم.

بعدرو شو به طرف من برگردوند و گفت-خانمم میریم خرید کنیم واسه خونه شب مامان و مروارید شام بیان پیشمون.

مهربد که از این بقول خودشون زن ذلیلی علیرضا حرصش گرفته بود با یه دندون قروچه گفت-ای خائن زن ذلیل

همچنان دستای علیرضا به حالت تسلیم بالا بود و بیچاره نمی‌دونست طرف من باشه یا مهربد، منم واسه خاتمه دادن به این بحث خنده‌دار گفتم باشه زود برگردین، شیرینی هم بگیرین.

شب بعداز اومدن مامان و مروارید کلی حرف زدیم و شوخی و خنده راه انداختیم انگار چندسال همدیگه رو ندیدیم، موقع شام خوردن بود که علیرضا گفت-صدف؟ تو کی می‌خوای بری آموزشگاه؟

من همونطور که ت لیوان‌ها نوشابه میریختم گفتم-از فردا، آخه امتحان بچه‌ها نزدیکه و بخاطر غیبت این چندروزم کلی کار مشتری تلمبار شده، باید همشونو راه بندازم...چطور؟

علیرضا-منم این چندماه آخر یا مرخصی داشتم از شرکت یا وقتی رفتم نصفه و نیمه بوده حالا اگه نندازم بیرون هنر کردم، فردا یه سربه شرکت می‌زنم و اگه خدا خواست و عذرمو نخواستن دوباره مشغول به کار میشم...فقط یه چیزی!!!!؟؟؟

همه‌مون با این کلمه‌ی آخر حرف علیرضا خشکمون زد و دست از غذا خوردن کشیدیم و نگاهی کردیم، وقتی مارو با اون ترس و ریختمون دید گفت-چیه؟ چرا اینجوری نگام می‌کنین؟ فقط خواستم بگم ما وقتی سرکاریم تکلیف مهربد چیه؟ اونو تنها بزاریمش؟

با این حرف علیرضا یکم به هم نگاه کردیم که گفتم-اصلا به اینجاش فکر نکرده بودم...راست میگیا؟

مامان که همیشه بهترین راه حل و میداد گفت-کاری نداره بیارینش پیش ما بمونه شما هم به کارتون میرسین ما هم از تنهایی درمیایم...

علیرضا یکم سکوت کرد و به وسط میز غذا خیره شد، من که منتظر یه حرف از طرفش بودم نگاهم به دهنش بود که بعداز چندثانیه گفت-اره فکر خوبیه ولی نه دائما صبح‌ها میاریمش پیش شما عصرها هم من بعداز کارم تو شرکت میام دنبالش چگونه؟

-هرروز که ببریم و بیاریمش هم خودمون خسته میشیم هم مهربد؟

علیرضا-من در ماه شیفت در گردش روزایی که خونه هستم و شیفت شبم باهم همستیم ولی روزهایی که شیفت روزم میبرمش پیش مامان چگونه؟ هر هفته شیفتمون عوض میشه پس مهربد یه هفته در میون روزا پیش مامان میمونه.....خوبه؟

#رمان_مگه_من_دل_ندارم

#قسمت_بیست_وهشتم

#پارت_اول

وقتی دکتر ویزیتم کردو دستور ترخیص داد توفکر این بودم کی قراره ترخیصم کنه که هیکل علیرضا تو در نمایان شد، برگه‌ی صورتحساب دستش بودونشون از این میداد که کارهامو انجام داده به سمتم اومدو باچهره‌ی گرفته‌ای گفت- میتونیم بریم شما نیاز به کمک دارین؟

-نه کاری ندارم که لباس هامو بپوشم بریم.

تو حیاط بیمارستان اون جلو می‌رفت و من پشت سرش و بعدش باهم سوار ماشین شدیم. تورا هیچ حرفی زده نشد، خیلی دلم می‌سوخت واسش بخاطر موقعیتم باید روخواسته هاش خط می‌کشید، باید قید منو عشقمو که به قول خودش اولین و آخرین بود رو میزد.

بعداز پیاده شدنم از ماشین هرچی اصرار کردم تو خونه نیومد و من بخاطر لطفش خیلی ازش تشکر کردم .

زنگ خونه رو زدم و مامان دروباز کرد بعداز وارد شدنم توخونه مامان اومد استقبالم و گفت- تازه داشتیم اماده میشدم که پیام بیمارستان.... تو باکی اومدی مادر کارهای ترخیصت رو کی انجام داد؟

- باصدای گرفته و بغضی که تو گلوم بود گفتم- علیرضا...

مامان با این حرفم قیافش خیلی دmq شد آخه معلوم بود اونم خیلی علیرضا رو دوست داره اینو می‌تونستم از مهربونی و احترامی که بهش می‌کنه بفهمم ولی چرا علیرضا با مروارید ازدواج نمی‌کنه؟ اونا باهم واقعا خوشبخت میشن....

همینطور که به این مسائل فکر می‌کردم تو اتاقم رفتم و با همون لباس‌هایی که تنم بود روتخت دراز کشیدم، بازم کلی به حرف‌های علیرضا و مادرش فکر کردم و نمیدونم چطور و کی خوابم برد.

بخاطر آرامبخش‌هایی که بهم تزریق کرده بودن خیلی احساس کسلی داشتم و هرچی می‌خوابیدم سیر نمیشدم.

وقتی چشمامو باز کردم ظهر بود و صدای صحبت‌های آروم، آروم نشون از اومدن مهربد و مروارید میداد، ترجیح دادم بیدار شم و یه دوش بگیرم تا از این کسلی دربیام با این فکر حوله روبرداشتن و به سمت حموم رفتم، بعداز گرفتن یه دوش حسابی اومدم بیرون

مگه من دل ندارم

و لباسمو تنم کردم و به سمت مبل‌ها رفتم که مهربد متوجه حضورم شد، با بغض و چهره‌ای گرفته به طرفم اومدو سلام کرد، منم جوابشو دادم و بادستم بهش اشاره کردم که بیاد بغلم، اونم سریع پاشدو خزید تو بغلم، سرشو بوسیدم وازش سراغ مامان و مرواریدو گرفتم که گفت- مامان جون تو آشپزخونست و خاله مروارید تو اتاقشه، خواست بهتون سربزنه که گفتم نیستین و رفتین حموم.

امروز بااین حال خرابم آموزشگاهم نتونستم برم مثل اینکه مامان صبح به ظهره خبر داده بود که بهم زنگ نزده بود، بااین فکرم یاد گوشیم افتادم که ازدیروز اصلا خبرشوندارم، ازمهربد خواستم تا کیف بیرونی‌مو بیاره تا گوشیمو بگیرم، وقتی روشنش کردم کلی پیام و تماس بی پاسخ داشتم که اصلا حوصله چک کردنشونو نداشتم.

بعداز خوردن ناهار دوباره رفتم تا استراحت کنم، مروارید خیلی توخودش بود واین نشون ازاین میداد که مامان واسش ماجرای دیروزو تعریف کرده واون بخاطراین بی‌احترامی‌ها ناراحته ولی اصلا به روی خودم نیاوردم که چقد داغونم، واقعا نمی‌دونستم چی قراره پیش بیاد، آیا علیرضا با جواب منفی امروزم قانع میشه و پا پس می‌کشه، محال بود همچین فکری، آخه اگه میخواست منصرف بشه با تهدیدها ودعواهای خانوادش این اتفاق می‌افتاد و ماجرا تموم میشد، بیشتر حدسم ازسکوتش این بود که داره فکر می‌کنه تا راه چاره‌ای پیداکنه.

romaneshirin@

#رمان_مگه_من_دل_ندارم

#قسمت_سی‌وششم

#پارت_اول

بااین فکرش هممون یه لبخند زدیم وبه معنی مثبت سرمونو تگون دادیم، من بازم از این مرد که یه فرشته بودو خدا اون و واسه ما فرستاده بود خیلی ممنون بودم.

روزها پشت سرهم تکرار میشدو ما سرگرم زندگی و روزمره‌گی خودمون بودیم. بهارتموم شدو تابستون هم دیگه تقریبا آخراش بود و ما برای سال تحصیلی جدید مهربد درگیر بودیم، علیرضا واسش یه مدرسه که به خونمون نزدیک باشه در نظر گرفت و کارهای ثبت‌نامش روهم انجام دادو طبق قولی که بهش داده بود برنامه‌ی یه سفر مشهد رو هم چیدو قراربراین شد که قبل بازشدن مدارس یه سفر زیارت هم بریم.

ازدوستی و صمیمیت بینشون خیلی خوشحال بودم، یعنی علیرضا راه و رسم دل به‌دست آردن و استاد بود و تودل هممون حسابی نشسته بود، منکه با وجود مدت کمی که از زندگی‌مون می‌گذشت ولی یجوری وابستش بودم که حتی ثانیه‌ای نبودش واقعا تصورش برام سخت بود.....

مگه من دل ندارم

چندروز قبل مسافرتمون سرمای بدی خوردم، شاید بقول مامان ازبس جلو کولر خوابیدم، هرروز کلی دارو استفاده می کردم تا زودتر خوب بشم ولی زیاد تاثیر نداشت تمام کارهای مسافرت و جمع آوری لوازم و لباس ها توسط مامان و علیرضا انجام شد و ما صبح زود راه افتادیم، بعداز رفتن مسیر کوتاهی احساس سرگیجه و تهوع داشت دیوونم می کرد ولی برای خراب نشدن این حال خوش علیرضا و مهربد حرفی نمیزدم، آخه از لحظه ی حرکتمون من رفتم صندلی پشت دراز کشیدم و اونا جلو فقط کل کل بودو سرهر چیز کوچیک شرط بندی و خنده و شوخی....

شب به مشهد رسیدیم و بعداز کلی گشتن و این در اون در زدن یه مسافر خونه پیدا کردیم و اتاق گرفتیم، من همونقدر توانی که تو خودم سراغ داشتم و جمع کردم و فقط تونستم به تخت برسوم و بخوابم، علیرضا که دید واقعا حالم خوب نیست کلی خواهش کرد تا یه دکتر بریم ولی من قبول نکردم و قول دادم صبح خوب خوب باهاشون برم زیارت.....

#علیرضا....

صدف حالش خیلی بدبودو سرمای سختی خورده بود، شنیده بودم سرمای تابستون خیلی بده ولی نه تا این حد، چون بدنش هم خیلی ضعیف بود بیشتر اونا از پا انداخته بود، تو کل راه همونجور که سربه سر مهربد میزاشتم و باهاش شیطنت می کردم حواسم به صدف هم بود، درطول راه فقط آب و چایی می خورد که اینم از آتش تنش بود، وقتی رسیدیم به مشهد با کلی مکافات تویه مسافر خونه تونستیم اتاق بگیریم، اونم چون هیچ جا اتاق سه تخته نداشتن به دوتخته رضایت دادیم، منو صدف رویه تخت و مهربد هم روی یه تخت دیگه ناچار بودیم، اونجا بود که هرچی خواهش کردم ببرمش دکتر گفت تا صبح حالش خوب میشه و منم چون واقعا خسته بودم و مهربد هم خوابیده بود و نمی تونستیم تو اتاقمون تنهاس بزاریم امشبو بی خیال شدم و گفتم ببینیم تا صبح چی پیش میاد، چون اون مادرو پسر خواب بودن منم بدونم بدونه شام خوابیدم...

هنوز دوسه ساعت از خوابم نگذشته بود که صدای ناله کردن کسی به گوشم میرسیدولی اینقدر خسته بودم که لای چشمم باز نمیشد، انگار احساس می کردم تو خواب و بیداری هستم ولی بعداز نمیدونم چه مدت خوابیدن بود که احساس کردم دستم به جایی خورده که خیلی داغه، از گرمای دستم بیدار شدم و متوجه شدم دستام افتاده روصورت صدف و از داغی تبی که داره دستام داره میسوزه، سریع از جام پاشدم، بعداز روشن کردن برق اتاق یه حوله از ساک برداشتم و خیس کردم و روی پیشونیش گذاشتم، بلکه تا آماده بشم و مهربدو هم بیدار کنم تبش بالاتر نره.....

تو درمانگاهی که همون نزدیکی ها بود منتظر بودیم تا سرمش تموم بشه، خیلی دلم گرفته بود مهربد هم ساکت و غمزده به یه نقطه خیره بود، آخه دکتر گفته تبش یکم نگران کنندس و آزمایش اورژانسی ازش گرفتن و ما منتظر بودیم جوابش بیاد، خیلی دلم می خواست مهربدو ازاون حال و هوا درش بیارم ولی خودم داغون بودم، تودلم باخودم و خدای خودم و آقایی که اومده بودیم پابوسش حرف میزد- ای خدا... تازه به عشقم رسیدم عمرزندگی مون کوتاه نباشه، دلخوشی منو این بچه همین دخترزجر کشیده رنج دیدست، اون بالون بدن نحیف و سن کمش خیلی سختی کشیده، نمی دونم این آزمایش و تب چیه ولی هرچی که هست فقط خبر بدی نباشه.....

مگه من دل ندارم

تا جواب آزمایشاتش آماده بشه فقط فکروخیالات ناجور بود که تو سرم دور میزد، آخه این روزا اینقدر از دور اطراف میشنیدیم که فلانی یهومتوجه شده فلان بیماری داره که ناخودآگاه ادم باهر دردو تبی دلش به شور می افتاد، تو فکرو خیالم بودم که پرستار صدام زدو گفت-بیخشید، از آزمایشگاه که طبقه ی پایینه زنگ زدن گفتن آزمایش خانمتون آمادست برین بگیرین و ببرین پیش دکتر، تو اتاقشون منتظر هستن.

بامهربد سریع به طرف آزمایشگاه رفتیم و بعداز گرفتن برگه ی جواب خودمونو به اتاق دکتر رسوندیم، بعداز در زدن وارد اتاق شدیم و من برگه روبه دست دکتر دادم، اول با دستش اشاره زد که یعنی بشینیم، من نشستم ولی مهربد اینقدر استرس داشت که سرپا چشماشو به دهن دکتر دوخته بود، دکتر بعداز خووندن جواب آزمایش عینکشو از چشمش گرفت و یه نگاه به من و بعدش به مهربد انداخت..

romaneshirin@

#رمان_مگه_من_دل_ندارم

#قسمت_بیست_وهشتم

#پارت_دوم

تقریبا دوهفته از حرف های مادر علیرضا و مریض شدنم می گذشت و من هنوز از نظر روحی روبه راه نشده بودم کلا بعداز جدایی از مهرباد و بعدش گرفتن مهربد از من، این تب های عصبی شروع شد و حالا دوباره بایه شک به همون حال می افتادم و تا حالم کاملا بهبود پیدا کنه طول می کشید.

تو این مدتی اصلا خبری از علیرضا نداشتم، نه تو آژانس می دیدمش و دیگه سرراهم سبز میشد، این یعنی حالش اصلا خوب نیست.

نمی دونم چرا این موضوع فکر منم حسابی به خودش مشغول کرده بود با وجود اینکه هیچ وابستگی عاطفی بینمون نبود ولی احساس یه جوون شکست عشقی خورده رو داشتم و هروقت بهش فکر می کنم بغضم می گرفت و دلم میخواست باخودم خلوت کنم.

یه روز که تو آموزشگاه بودم و داشتم رو تدریس زهره به بچه ها نظارت میکردم، اون بیچاره وقتی دید اوضاع روحی خوبی ندارم چندروزه با نظارت من تدریس رو به عهده گرفته بود و کار مشتری ها رو هم راه مینداخت، تو سکوت به حرف هاشون گوش میدادم که زنگ آموزشگاه به صدا دراومد، زهره که داشت یه مدل یقه رو واسه بچه ها دوخت میکرد به کمک کار اشاره کرد دروباز کنه، بعداز چند دقیقه اون دختر به سمت من اومد و گفت- صدف جون! یه خانمی دم در کارتون داره، گفتم اگه سفارش دارین بیاین بالا اولش گفت نه به صدف خانم بگو بیاد دم در ولی بعد چند ثانیه گفت نه خودم میام بالا، الانم داره میاد.

مگه من دل ندارم

بااین فکر که کی میتونه باشه با قدم‌های بی جون به سمت دررفتم وقتی به چندقدمیه ورودی آموزشگاه رسیدم با دیدن فردی که جلوی درایستاده بودو بخاطر بالا اومدن از پله‌ها نفس،نفس میزد دوتا پاهام شل شدوهر لحظه زمین خوردنم حتمی بود.

مادر علیرضا که دید از دیدنش خشکم زد یه لبخند با حرص تحویلیم دادو بدونه مقدمه با صدای بلندی گفت-مگه بهت نگفتم پاتواز زندگی پسرم بکش بیرون؟هان؟؟؟!!!

بازم این دهن لعنتی بسته شد وانگاری بهش قفل سنگی زده بودن که اون زن دوباره با صدای بلندتری ادامه داد-چرا؟چرا دست از سر پسرم برنمی‌داری؟چی از جون اون،من و پدرش و زندگی‌مون میخوای؟حرف‌های اون روزم که گفتم آبروتو می‌برم یادت رفت؟هرچند شما زنای طلاق گرفته اگه آبرو حالیتون بود که سر خونه و زندگی‌تون می‌موندین و خونه داری و شوهرداری می‌کردین....معلوم نیست چه به روز اون مرد بدبخت آوردی که برای فرار از تو و زندگیت رفته زن گرفته و به یکی دیگه پناه برده....خاک تو سر پسرم من که اینا حالیش نیست و چشمش کور و گوشاش کر شده.....

همینطور یه ریز داشت بهم بدو بیراه می‌گفت و منم هاج و واج داشتم نگاش می‌کردم و توانایی گفتن حتی یه کلمه حرف روهم نداشتم ولی زهره که دید من لال شدم جلو رفت و باهاش دهن به دهن شدو خواست بندازتش بیرون.

تاکی می‌خواستم سکوت کنم باید یه عکس‌العملی نشون میدادم تا از سکوتم به نفع خودش برداشت نکنه،نگه حرف‌هایی که بهم زد حقیقته که دارم لال نگاش می‌کنم،باید دفاع می‌کردم تا حقم و آبروم و حیثیتم حفظ بشه و درنظر کار آموزام بدجلوه نکنم،زهره داشت ازمن و آبروم دفاع می‌کرد پس من چرا ساکتیم؟دیگه باید این قفل سنگی شکسته میشد، یه نگاه به کارآموزام که منتظر حرکتی از طرف من بودن و یه نگاهم به زهره که چیزی نمونده بود با مادر علیرضا گلاویز بشه انداختم و با صدایی که اصلا از خودم انتظار نداشتم داد زدم-زهره!!!!

یهو آموزشگاه توسکوت فرورفت و همه‌ی نگاه‌ها به سمتم چرخید،با تمام جرأتی که تو وجودم بود ادامه دادم-صبر کن ببینم حرف حساب این خانم محترم چیه؟(کلمه‌ی محترم رو با پوزخند گفتم که خودش معنی حرفمو بگیره)میشه بگین شما ازمن چی می‌خواین؟حرف حسابتون چیه؟

مادر علیرضا که مشخص بود اصلا انتظار جواب دادنم رونداشت گفت-پسرم کجاست؟کجا قایمش کردی که یه هفتس خبری ازش نداریم؟مگه نگفتم پسرم لقمه‌ی تو نیست؟

-اولا من نه خبری از پسرتون،نه آمارشو دارم شمام تا تقی به توقی می‌خوره نگین مطلقه،مطلقه،هیچکس سرنوشتش دست خودش نیست،اینو یادتون نره که همه‌ی مطلقه‌ها برای عشق و حال طلاق نمیگیرن که هرکسی مثل شما ازراه برسه و بهشون توهین کنه،ماهیم برای جدایی خودمون مطمئنا دلیل محکمی داریم،دوما اینجا محل کارمه و شما وظیفه‌ی اومدن به اینجا و تهمت زدن به من روندارین،سوما من اصلا از حرف‌های شما و پسرتون خبر نداشتم ووقتی هم فهمیدم آب پاکی رو روی دستشون

مگه من دل ندارم

ریختم و جواب منفی روبهش دادم، چهارما زمانی که میخواین کسی روقضاوت کنین اول بشینین پای حرفهاش بعد نتیجه گیری وقضاوتش کنین، حالا هم خودتون برین بیرون تا بی احترامی بهتون نشه.

مادرعلیرضا انگار با حرفهام اصلا قانع نشده بود و فکر می کرد دروغ میگم که گفت-چطور انتظار داری بی خبریت از علیرضا رو باور کنم؟

-قسم مسلمون والله است، به همون والله قسم من ازپسرتون خبر ندارم، بجون بچم وقتی بهش جواب منفی دادم دیگه ندیدمش، حالا باورش به عهده ی خودتون.

بااین حرفم نگاه مادرش یه جور دیگه شد وبدون کلمه ای حرف زدن راه، راهپله ها رو در پیش گرفت و رفت.

romaneshirin@

#رمان_مگه_من_دل_ندارم

#قسمت_سی_وششم

#پارت_دوم

سوالی نگاش کردو با یه چهره ی آروم ولبخند مهربون گفت-چرا نمیشینی پسر؟

مهربد یکم این پاواون پا کردو گفت-چیزه....مامانم؟؟!!مامانم چشه؟؟؟

دلم خیلی واسش سوخت، خیلی

دکتر که این حالشو دید ادامه داد-مامانت چی عزیزم؟؟مامانت چیزیش نیست، چرا نگرانی؟؟

مهربدن نگاهشو به من انداخت ودوباره به دکتر نگاه کرد که یعنی روش نمیشه و من حرف بزnm که گفتم-آخه شما گفتین تبش نگران کنندست، این آزمایشات و حرفاتون مارو گیج کرده و استرس گرفتیم، یه سرماخوردگی و تب اینقدر دنگ و فنگ نداره....

دکتر که دیدما واقعا نگرانیم گفت-هرمشکوک شدنی که نتیجه و خبر بد پشت سرش نداره؟!اره تبش نگران کنندست چون این شدت سرما و ضعفش زیاده، اونم بخاطر کلیه هاشه که عفونت کرده، اما.....

وقتی کلمه ی اما روازدهنش شنیدم قلبم داشت از دهنم میزد بیرون، آخه این اما یعنی چی، از سکوت دکتر کلافه شدم و گفتم-اما چی دکتر بخدا جون به سر شدم...

مگه من دل ندارم

دکتر نگاهشو از من گرفت و با دست بهم اشاره کرد صبر کنم و روبه مهربد گفت-دوست داری یه خبر خوش بهت بدم؟

مهربد که معلوم بود شوکه شده ساکت نگاش کرد، بعد از چند ثانیه سرشو به معنی مثبت تکون داد که دکتر با لبخند گفت- شما مسافریں درسته؟ ببین خدا چقدر دوست داشته که در کنار این مسافرت یه خبر خوش هم بهتون داده... مامانت داره واستون یه مهمون کوچولو میاره و این ضعف و بی حالیش بیشتر بخاطر اونه....

مهربد که تابلو بود چیزی نفهمیده منم بدتر از اون، یکم نگاه دکتر کردم و یکم نگاه مهربد و با تعجب گفتم-مهمون کوچولو یعنی؟؟!!.....

دکتر-اره یعنی خانمتون بارداره و این طولانی شدن بیماری، ضعیف بودنش و بیشتر سرما خوردن کلیه هاش که اونم از جلوی کولر خوابیدن هستش باعث شده ما عفونت تو خون و ادرارش ببینیم و همشون تو دوران بارداری پیش میاد تبش با سرم پایین میاد ولی باید خیلی مراقبت کنه و دیگه دور کولر و خط بکشه، بخاطر بارداری نمیتونیم بهش دارو بدیم پس فقط رعایت کردن خودش بهش کمک می کنه

خیلی خوشحال بودم، شاید از خیلی هم بیشتر ولی مهربد انگار رو آسمونه بود، وقتی حرف دکتر تموم شد برگه روازش گرفتیم و با کلی تشکر از اتاقش بیرون اومدیم، مهربد نمی تونست جلوی خودشو بگیره و دائما بغلم می کرد و من از این ابراز احساساتش خیلی خوشحال بودم، خودم که تو دلم قیامتی بود، وقتی به فکرها و تخیلات چند دقیقه پیشم فکر می کردم خندم می گرفت، ولی الان تو دلم فقط خدارو شکر می کردم، فقط شکر.....

صدف خواب بودو ما نمی تونستیم پیشش بریم و خبر خوشمون و بهش بدیم و منتظر شدیم تا بیدار شه....

بعد از نیم ساعت مرستار اومدو سرمش رو کشید، من جلو رفتم و ازش خواستم بریم پیش صدف که گفت هنوز خوابه و دکتر چند دقیقه دیگه میاد و مرخصش می کنه.

آفتاب هنوز خوب طلوع نکرده بود که دکتر اومد و بعد از یه سری معاینه اجازه داد تا صدف مرخص بشه، موقع بیرون رفتن از اتاق روبه من گفت-هیچ دارویی مصرف نکنه وقتی رفتین شهرتون پیش یه متخصص ببرینش و تحت نظر باشه یادتون نره.....

بعد از رفتن دکتر و پرستارها منو مهربد کنار تختش رفتیم، مهربد نگاهم کرد، با حرکت چشمام بهش فهموندم که اون خبرو بهش بده که مهربد بعد از کلی من و من کردن گفت-مامانی؟!..... چیزه..... چیزه..... اوووو مممم..... چیز زرز

صدف که از این حرکات مهربد تعجب کرده بود نگاه بی رمقش پراز استرس شد و با صدایی که انگار از ته چاه بود گفت-مهربدی؟؟چی شده مامانی؟؟!!

بعد نگاهشو به من انداخت و سوالی نگام کرد، منم واسه فرار از جواب دادن بهش نگاهمو ازش دزدیدم و به مهربد دوختم که این دفعه مهربد گفت-دکتر گفته شما یه نی نی دارین یعنی می خواین واسم یه آجی بیارین.....

مگه من دل ندارم

صدف که چشماش دیگه داشت از حدقه بیرون میزد اول به مهربد و بعدش به من نگاه کردو گفت-علیرضا؟؟!!مهربدچی میگه؟؟!!

نگاه پراز خوشحالیمو بهش دوختم ویه چشمک نثار اون چشمای عسلیش کردم که چشمای متعجبش رنگ خنده به خودش گرفت و زد زیر خنده حالا نخند کی بخند،از خنده‌ی اون منو مهربد هم خندمون گرفت و اتاق شد صدای خنده‌ی ما سه نفر.....

romaneshirin@

#رمان_مگه_من_دل_ندارم

#قسمت_بیست_وهشتم

#پارت_سوم

بعداز رفتن مادر علیرضا همونقدر قدرتی هم که توپام بود رفت، تمام بدنم یخ کردوپخش زمین شدم زهره و بچه‌ها که این وضعیت رو دیدن به سمتم اومدن ومنو بلندم کردن وروی یه صندلی نشوندن،یکیشون آب‌قندآورد،اون‌یکی بادم میزد،یکی دیگه دستامو ماساژ میداد یکی شونه‌هامو می‌مالیدامازهره این بین فقط اشک می‌ریخت و قربون صدقم می‌رفت، خلاصه یکم حالم سرجاش اومد که واسم آژانس گرفتن و رسوندنم خونه.

بعداز رسیدنم به خونه مامان نگران دم در منتظرم بود فهمیدم زهره خبرش کرده،بایستادن ماشین اومد کمکم ومنو تا اتاقم همراهی کرد،اصلا حرف نمیزد و این نشون میداد که زهره تمام ماجرا رو واسش گفته و اونم ترجیح میده من فعلا تنها بمونم.

انگار ته دلم ازاینکه جواب مادر علیرضا رو دادم دوتا حس داشتم یکیش خوب و یکیش بد،اولی حس خوب اینکه بالاخره از خودم دفاع کردم و واقعیت و گفتم دومی حس بد هم احساس شرمندگی داشتم بخاطر بالا بردن صدام واسه اون زن که همسن مادرم بود ولی بازم باخودم گفتم واسه حفظ آبروم لازم بود وباید ازخودم و حقم دفاع می‌کردم،حرف‌های مادرعلیرضا یکم دلمو شور انداخته بود وفکرم درگیر بود،یعنی واقعا علیرضا چندوقته پیداش نیست و اصلا معلوم نیست کجاست؟

پس تواین مدت که من نمی‌دیدمش اصلا نبود.

تو همین فکرها بودم که در اتاق باز شد و مادرم با یه سینی دارو یه لیوان آب اومدو کنارتختم نشست تو سکوت قرص‌های آرامبخش رو باز کردو بانگاهش بهم فهموندتا بخورمشون ،به حالت نیم‌خیز شدم ولیوان آب و قرص‌هارو گرفتم وخوردم،دوباره دراز کشیدم،به ثانیه نکشیدکه خوابم برد.

نمیدونم چقدرخوابیدم که بااحساس قرار گرفتن یه چیز نرم و گرم روی صورتم چشمامو باز کردم که فهمیدم مهربد داره صورتمو می‌بوسه ازاین‌که اینقدر آرام این‌کارو می‌کردتا من بیدار نشم لبخندی رولبم اومد که وقتی متوجه بیدار شدنم شد سلام

مگه من دل ندارم

کرد، جوابشو دادم ودستم به سمتش دراز کردم و با چشمام بهش فهموندم دستامو بگیره و منو بلند کنه، باهم از اتاق خارج شدیم، به سمت دسشویی رفتم و دست و صورتمو شستم و به سمت مبل‌ها رفتم، مامان تو آشپزخونه بود، ازهمونجا مهربد رو مخاطب قرار داد و گفت-مهربد؟ مامانی روبیدار کردی پسر؟!

مهربد-آره مامان جون اینجابهام نشستیم.

بااین حرف مهربد مامان ساکت شد ،بعداز چنددقیقه با سه تا لیوان چایی اومدو رومبل کناری من نشست،وقتی مشغول خوردن چایی شدیم مامان گفت-زهره از ماجرای امروزبرام گفته ،ولی بیشتراز حرف‌های تو و مادر علیرضا غیب شدنش برام سواله،یعنی کجا رفته؟

-نمیدونم واسه خودمم سواله ،ولی جواب مادرشو خیلی محکم دادم تامنو مقصر ندونه وبحث و دعوای پسرشو گردن من ندازه.

مامان-حق به حق دارمیرسه تو اگه نمی‌گفتی هم خدا خودش بهشون می‌فهموند ولی حالا که گفتی بهترشد.حالا واقعا جوابت بهش منفی بود؟

-آره،بین منو اون هیچ وجه مشترکی نبود و این ازدواج ازهمین الان مشکلات زیادی همراه خودش داره و دلم نمی‌خواد داستان‌های قبلی دوباره تکرار بشه تازه دارم با آرامش میرسم.

حرف منو مامان تموم نشده بود که گوشم زنگ خورد،مهربد به سمت اتاقم رفت و اونو واسم آورد،مهرداد بود که تماس گرفته بود و ازم میخواست واسه آخر هفته مهربد بره پیشش منم قبول کردم.وقتی صحبتیم که خیلی کوتاه بود با مهرداد تموم شد رومبل دراز کشیدم و منتظر اومدن مروارید شدیم تا بیادو شام بخوریم.

romaneshirin@

#رمان_مگه_من_دل_ندارم

#قسمت_سی‌وششم

#پارت_سوم

#صدف.....

مگه من دل ندارم

بعداز ترخیصم از درمانگاه به طرف مسافرخونه رفتیم و بعداز کمی استراحت و خوردن صبحانه واسه زیارت آماده شدیم،البته علیرضا و مهربد رفتن زیارت و من رو سنگ فرش خنک و براق حیاط نماز و دعا خوندمو تا برگشتن اونا حسابی با آقا و خدام حرف زدم،از آرزو هام گفتم و ازشون بخاطر خوشی های امروزم تشکر کردم و سجده ی شکر گذاشتم .

وقتی علیرضا و مهربد از زیارت اومدن از چشمای پف کردشون میشد فهمید که چقدر گریه کردن ولی من به روشون نیاوردم،یکم تو حیاط حرم نشستیم و وقتی اذان ظهر گفته شد نماز مون و همونجا خووندیم،بعداز تموم شدن نماز آماده شدیم بریم بیرون نهار بخوریم که یکی از خادمین روبرو مون قرار گرفت و سه تا فیش غذا به سمتمون گرفت و گفت-زیارت و عبادتتون قبول امروز نهارو مهمون حضرت باشین.

ماکه شوکه شدیم تو سکوت به هم و به خادم که مرد جوونی بود نگاه کردیم،وقتی تعجب مارودید خودش ادامه داد-آقا نظر لطفشو به هرکسی نمیندازه ها؟؟؟؟ حتما شمارو نظر خاصی انداخته که لیاقت مهمون بودنش و به شما داده.

علیرضا بعداز کلی تشکر فیش ها رو گرفت و مابه مهمون خونه ی حضرت رفتیم ومشغول نهار شدیم،درحین نهار خوردن علیرضا روبه من گفت-خانمی؟؟به مامان زنگ زدی؟

من که تازه یادم افتاده بود بادستم آروم به صورتم زدم وگفتم-والله ای خاک به سرم گوشیم به کل خاموشه یادم رفت شارژش کنم،تو یه زنگ بزنی....

علیرضا سریع گوشی رواز جیبش درآوردوبه سمتم گرفت،همونطور که لقمه روتودهنش میجوید با چشماش اشاره کرد که خودم تماس بگیرم،گوشی روازش گرفتم وبعداز تماس منتظر شدم تا مامان جواب بده،بعداز چندتا بوق صدای مامان انگار یه آرامش خاصی تو وجودم ریخت و تازه فهمیدم خجالتم میاد درمورد بارداریم حرفی بزنی،خیلی کوتاه سلام و احوالپرسی کردم و از حالشون جو یا شدم،موقع صحبت کردنم بامامان،علیرضا و مهربد بال بال میزدن که از بارداریم بگم ولی من حرفی نزدم که مهربد سریع گوشی روازم قاپیدو شروع کرد به حرف زدن و اماردادن،وقتی داشت از بارداربودنم حرف میزد،احساس می کردم مامان روبرومه و از خجالت لپام سرخ شده بود وعلیرضا کلی بهم خندید،بعداز مهربد علیرضا گوشی و گرفت و کلی بامامان خوش و بش کردو خدا حافظی کرد.

دیگه تا تموم شدن نهار اونا فقط از هیجان مامان حرف زدن گفتن و خندیدن،بعداز نهار هم به مسافرخونه برگشتیم و تا عصر استراحت کردیم،عصر علیرضا بیرون رفت وبقول خودش یه چرخی زد و منو مهربد هم تا برگشتنش یه دوش گرفتیم.

شهریور روبه پایان بود ولی مشهد همچنان داغ و سوزان وما برای زیارت و خرید و گشت وگذار فقط شب می تونستیم بریم بیرون،من ضعف و تهوع و سرگیجه ول کنم نبود و این حال خرابم باعث شد سرتوته سفرمون و سه روزه جمع کنیم و زودتر برگردیم،وقتی شب به مامان زنگ زدم و گفتم صبح زود راه میوفتیم خیلی خوشحال شدو کلی سفارش کرد که مراقب خودم

مگه من دل ندارم

باشم چون راه طولانیه و نشستن زیاد واسم خوب نیست، ومنم خاطرشو جمع کردم که رعایت میکنم و تا شمال روصندلی پشت فقط دراز می کشم...

صبح خیلی زود و سپیده نزده راه افتادیم، وقتی برای صبحانه تویه منطقه ی قشنگ ایستادیم، به مامان زنگ زدیم و خبر حرکتمون و بهش دادیم و اون بازم کلی سفارش کرد، بعداز خوردن صبحانه بازم راه افتادیم، هنوز چنددقیقه از حرکتمون نگذشته بود که گوشی علیرضا زنگ خورد و اون بعداز نگاه کردن به صفحه ی گوشیش یه کنار ترمز کرد و پیاده شد و شروع کرد به صحبت کردن، من که نامحسوس تحت نظر داشتمش انگار دلم به شورا فتاد ولی از حرکاتش چیزی دست گیرم نشد، بعداز قطع تماس وقتی دوباره سوار ماشین شد و راه افتادیم ازش پرسیدم-علیرضا؟

علیرضا-جانم؟

-کی بود؟

علیرضا-بچه های شرکت، آخه گفتم حالا سفرمون زود تموم شد از فردا برمیگردم سرکار.....

نمیدونم چرا حرفش باورم نشد ولی دیگه حرفو کشش ندادم.

ناهار هم یه شهری به اسم آشخانه خوردیم و دوباره راه و جاده و ما.....

طرفای عصر بود که گوشیم زنگ خورد و مامان گفت که واسه شام مستقیم بریم خورشون و ماهم قبول کردیم.

romaneshirin@

#رمان_مگه_من_دل_ندارم

#قسمت_بیست و نهم

#پارت_اول

آخر هفته مهرید روبه پدرش سپردم و قرار شد شب جمعه واسم بیارنش، بعداز اینکه حضانت مهرید رو گرفته بودم این اولین دیدار پدر و پسر بود و من یکم استرس داشتم، هرچند مهرداد زیر حرفش نمیزد ولی بازم دلم یه خورده شور میزد.

خودم هنوز حال روبه راهی نداشتم و خیلی کسل بودم، از علیرضا و خانوادش و دعوای من خبری نبود و من هنوز گیج بودم از حرف های مادرش، خیلی دلم میخواست بدونم علیرضا کجا رفته، امیدوارم واسش اتفاقی نیوفتاده باشه، درسته هیچ حسی بهش

مگه من دل ندارم

نداشتم یا اگرهم بود خیلی خیلی کم بود ولی اون درحق من و خانوادم خیلی لطف کرده بودومن نمی خواستم بخاطر هیچ و پوچ بلایی سر خودش بیاره.

شب جمعه که شد مهرداد سرشب مهربد رو آوردخونمون و رفت،ولی رفتار مهربد یکم مشکوک شده بود نمیدونم چرا احساس می کردم تو خودشه اصلا حرف نمیزد و زودم خوابید،وقتی ازاین حال مهربد به مامان گفتم نظرمامان این بود که یا خستس یا بخاطر جدایی از پدرش دلش گرفته.

روزها پشت سرهم می گذشت ومنم روال عادی زندگی رو در پیش گرفته بودم،یه وقتایی جلوی آژانس که میرسیدم با خودم می گفتم یعنی چرا دیگه علیرضا حتی آژانس هم نمیداد؟ نکنه واقعا اتفاقی واسش افتاده باشه؟ ولی بازم درهرصورت به من ربطی نداشت،اگرهم می خواستم سراغش رو بگیرم دوباره آتیشی که خاموش شد روشن میشد،پس بی خیال انشالله که حالش خوبه جوون مردم.

اما بازم مهربد و اخلاقش که اصلا تغییری نکرده بودو اصلا حرفی هم نمیزد.

#ادامه ی ماجرا به گفته ی علیرضا...

تقریبا چندهفته بود که خبر از کسی نداشتم،میدونستم الان خانوادم زمین و زمان رو بهم ریختن،اهل قهرو این حرفها نبودم ولی اونا هم باید می فهمیدن که من بچه ی پونزده،شونزده ساله نیستم که احساسی تصمیم بگیرم و باید بهم اعتماد میکردن.

اون روز وقتی صدف از بیمارستان ترخیص شد بردمش دم در خونشون و پیادهش کردم هرچی تعارفم کرد برم خونشون نرفتم یعنی خداییش روم نمیشد تو چشم تک تکشون نگاه کنم،خیلی بزرگواری می کردن که نمیزدن تو گوشم،شاید اونا بیشتراز خانوادم احترام منو داشتن و واسم ارزش قائل میشدن،همین رفتارشون بود که منو شرمنده می کرد.

بعداز رسیدنم به خونه الم شنگه ای بپا کردم که بیا و ببین واقعا عصبانی بودم و هیچکس و هیچ چیز جلو دارم نبود،ازخانوادم توقع حمایت داشتم وقتی مخالفتشون رو دیدم ازشون خواش کردم اگه مخالفن هیچ عکس العملی نشون ندن و اجازه ندن وادار به اینکارها بشم ولی متاسفانه اونها برخلاف خواش و گفته ی من عمل کردن و نه تنها ابروی منو بردن بلکه شخصیت یه خانواده روزیر سوال بردن و بهشون بی احترامی کردن درصورتی که اونا اصلا روحشونم خبرنداشت.

بعداز دعوا باخانوادم ازخونه زدم بیرون یکم تو خیابونها چرخ زدم وشماره ی یکی ازدوستای دوران خدمت سربازیم رو که بچه ی مشهدبود و به تازگی با کمک خودم واسش تو شمال ویلا خریده بودم رو گرفتم و ازش خواستم چندروز ویلاشو دراختیارم بزاره واون هم بخاطر صمیمیت مون باکمال میل قبول کردومن با کلی خرید رفتم اونجا.

سیم کارت جدید خریدم و اون خطمو خاموش کردم،واسه شرکت هم مرخصی رد کردم تا زمان برگشتنم.

مگه من دل ندارم

دراین جا و موقعیت باید واقعا خوب به کاری با اون دختر و خانوادش و خانواده‌ی خودم می‌خواستم انجام بدم فکرمی کردم، بایکی از دوستانم که اسمش مهران بود و روانشناسم بود تماس گرفتم ویه وقت ملاقات ازش گرفتم، بعد از صحبت با اون فهمیدم با این ازدواج هیچ کار اشتباهی نمی‌کنم پس مصمم‌تر شدم، فقط مهران بهم پیشنهاد کرد اول یه ملاقات یواشکی با مهرباد داشته باشم و اگه اون اجازه داد نظر مهربد رو هم واسم مهم بود.....

#رمان_مگه_من_دل_ندارم

#قسمت_بیست‌ونهم

#پارت_دوم

باکلی خواهش و التماس که آخرش مجبور به گفتن واقعیت شدم از یوسفی وکیل صدف شماره‌ی مهرباد رو گرفتم، وقتی خواستم بهش زنگ بزنم خیلی دلشوره داشتم چون از عکس‌العملش خیلی می‌ترسیدم ولی بازم به خدا توکل کردم و تماس گرفتم، اولش که اصلا منو نشناخت کلی طول کشید تا خودمو معرفی کنم و اون چون منو چندبار با صدف و یوسفی دیده بود بالاخره بجا آورد، ازش خواستم باهم یه گپ مردونه بزنیم که اونم وقتی دید پشت تلفن نمی‌تونم حرف بزنم قبول کرد، باهم به توافق رسیدیم که تو شرکتش برم و ببینمش.

روز ملاقاتم با مهرباد خیلی دلشوره داشتم، اصلا نمی‌تونستم نتیجه‌ی حرفشو پیش بینی کنم و هر لحظه امکان دعوا و گلاویز شدن بود ولی بازم خدا رو داشتم و دلم رو بهش سپردم، از صبح تو ویلا یه دوش گرفتم و به سمت شرکت راه افتادم، باتمام استرسم سعی در عادی جلوه دادن خودم میدادم طبق آدرسی که بهم داده بود جلوی یه ساختمون چند طبقه ماشینو پارک کردم و پیاده شدم، به طرف آسانسور رفتم و دکمه‌ی طبقه‌ی سوم رو فشار دادم، بعد از ایستادن آسانسور کاملاً می‌تونستم لرزش تنم رو احساس کنم ولی بازم به طرف در شرکت رفتم و زنگشو زدم، وقتی در باز شد وارد شرکت شدم که کنار راهرو متوجه میز منشی شدم ولی کسی نبود، چند ثانیه نگذشت که یه خانم بایه لیوان چای از آبدار خونه اومد بیرون بعد از سلام کردن خودمو معرفی کردم و گفتم- باآقای فرجی قرار داشتم

منشی-قرار کاریه؟

-نه شخصیه؟

منشی-چند لحظه صبر کنین تا هماهنگ کنم...

توسکوت نگاش کردم که بعد از یه تماس کوتاه بادستش اشاره کرد به یه اتاق که سر درش نوشته بود مدیریت، باتکون دادن سرم ازش تشکر کردم و به طرف اتاق مهرباد راه افتادم.

مگه من دل ندارم

بعد از زدن دوتا تقه به در بازش کردم و تو چهارچوب در قرار گرفتم، با دل و جراتی که از خودم سراغ داشتم دلمو به دریا زدم و وارد شدم، مهرداد به احترامم از پشت میزش بلند شد و چند قدم جلو اومد و باهم دست دادیم و روی مبل‌های وسط اتاقش نشستیم، چند دقیقه نگذشت که منشی بایه سینی که توش دوتا لیوان قهوه و یه پیش‌دستی کیک بود وارد شد و روی میز گذاشتش و رفت، مهرداد بعد از پذیرایی از من یکم سوالی نگام کرد وقتی استرس و دلشوره‌امو از نگاهم خوند خودش سر حرف و باز کرد.

مهرداد- وقتی گفتین بامن کار مهمی دارین و پشت تلفن همیشه حرف زد و وقتی خودتون رو همراه با صدف معرفی کردین یه حدس‌هایی زدم، خب بفرمایین من سراپا گوشم.....

- راستش..... راستش واسم خیلی سخته که بخوام این حرف‌ها رو به شما بزنم و مطمئنا واسه شما هم جواب دادنش سخت خواهد بود.

مهرداد- تا چه حرفی باشه.....

انگار خودش یه حدس‌هایی زده بود ولی مطمئن نبود که کارم باهاش چیه.

- من..... من..... راستش چجوری بگم؟..... بخدا خیلی سخته....

دیگه علنا به تته‌پته افتاده بودم که خودش کارمو راحت کرد و گفت- قضیه مربوط به صدفه؟

باسرهای پایین افتاده، انگار که صدف خواهرش بود جواب دادم

- آره، راستش خیلی وقته چشمم دنبالشه.....

از سیرتاپیاز ماجرا رو واسش گفتم و اون فقط تو سکوت به حرف‌هام گوش داد وقتی صبر و سکوتش رو دیدم تشویق شدم و حتی یه کلمه رو هم جان نذاختم.

بعد از تموم شدن حرف‌هام یه آه که معلوم بود از سر حسرت بود کشید و گفت- بهت حسودیم میشه....

با این حرفش دهنم باز موند و علنا خشکم زد، خودش ادامه داد- ای کاش منم مثل تو لیاقت عشق صدف رو داشتم، هیچوقت نتونستم اونو جایگزین سولماز قرار بدم و همیشه باتمام احترامی که واسش قائل بودم در تمام زمان و مکان‌ها در کنارم سولماز رو میدیدم، بهش حق میدم که دیگه نخواد باهام زندگی کنه چون واقعا در حقش ظلم کردم، خیلی واسه برگردوندش تلاش کردم غرورم و شکستم و به پاش افتادم ولی اون منو با عشقم تنها گذاشت و این نهایت بزرگواریش بود، من اصرار برگشتنم فقط بخاطر مهربد و آبرومون بود ولی واسه صدف غرورش که زیر پاهام له کردم و قلبی که ازش شکستم مهم‌تر بود، بهش حق میدم، شاید اون مطلقه باشه ولی بخدا خیلی خانمه، به اینکه یه فرشته می‌خواد نصیبت بشه شک نکن، اگه وجود مهربد واستون مشکل سازه اونو من میتونم بیارمش پیش خودم ،

مگه من دل ندارم

-نه،نه من اصلا بابودن مهربد مشکل ندارم اتفاقا خیلی هم باهم جوریم.

مهرداد-درهرصورت یه وقت دوست ندارم بچم یه موجود اضافه تو زندگیتون باشه خودم روتخم چشمم میزارمش الانم اگه دادمش به صدف فقط و فقط بخاطر خودشون بود،وقتی دیدم نمی‌تونم باین کارم صدفو به برگشتنش وادار کنم ترجیح دادم دست از مغرور بودنم بردارم و اون دوتا روبهم برسونم تا باین کارم بتونم حداقل مقدار ناچیزی از عذاب وجدانم کم بشه.....

-راستش من نمیدونم مهربد وقتی این قضیه روبشونه چیکار میکنه ولی من نمی‌خوام بخاطرمن اون مادروبچه ازهم جدابشن.

مهرداد-توپسرخوبی هستی...لیاقت صدف یه مردخوب مثل تو و عشق تو هستش نه منه بی لیاقت که فقط بااحساستش بازی کردم،مهربد بامن نگران اون نباشین،مهربد دقیقا مثل مادرشه عاقل و حرف گوش کن....فقط یه سوال.....صدفصدف.....

romaneshirin@

#رمان_مگه_من_دل_ندارم

#قسمت_بیستونهم

#پارت_سوم

انگاروقتی می‌خواست اسم صدف و بیاره یه چیزی تو گلوش گیر کرد که نتونست بعقیه‌شو ادامه بده،خودم که می‌دونستم چی می‌خواد بگه گفتم-اون اصلا اولش از احساسم چیزی نمی‌دونست ولی وقتی فهمید،بهم جواب منفی داد ولی میتونم یه حسی رواز نگاهش بخوونم،نمیدونم شاید اشتباه می‌کنم اماتمام تلاشم رو واسه راضی کردنش می‌کنم چون واقعا بدونم اون زندگی واسم جهنمه.....

با گفتن این حرفم رنگ نگاه مهرداد پراز غم شد و میتونستم ناامیدی رو ازته نگاهش بخوونم،فکرکنم هنوزبه برگشتن صدف امید داشت...

بعداز زدن حرف‌های لازم بامهرداد ازش تشکر کردم و اونم بهم قول داد که بامهربد حرف بزنه و اونو واسه شرایط جدید که اگه صدف جواب مثبتش روبده آماده کنه ،بقول خودش این تنها کاری بود که برای خلاص شدن از عذاب وجدان خودش و خوشبختی صدف می‌تونست انجام بده.

بقول دوستم مهران تا اینجا تقریبا چندقدم به سمت رسیدن به صدف روطی کرده بودم البته قسمت سختش مونده بود، صحبت باخانوادش و درآخر خودش.

وقتی به راضی کردن خود صدف فکر می‌کردم پشتم می‌لرزید آخه با کاری که مادرم کرده بود رضایت صدف چیز محالی بود....

مگه من دل ندارم

چندروز از ملاقات من با مهرداد می‌گذشت که یه روز صبح خیلی زود گوشیم زنگ خورد، تو عالم خواب و بیداری وبا فکر اینکه کسی شماره‌ی جدید منو نداشت تماس و وصل کردم که با شنیدن صدای فرد پشت خط که مهرداد بود سر جام نشستم، بعد از سلام و احوالپرسی بهم گفت که با مهربد صحبت کرده و اون واسه شرایط جدید مادرش آمادست.

بعد از یخورده سوال که پرسیدم و مهرداد جواب داد خدا حافظی کردم و تماس قطع شد، تو دلم یه ذوقی داشتم و خدا رو خیلی شاکر بودم که قدم به قدم داشت منو به صدف نزدیک می‌کرد.

دیگه حال یه پسر نوجوون رو داشتم و تو تنهایی هم زندگی خودم و با صدف رو تو رویا هام می‌ساختم، این فکر و خیال ها برام خیلی لذت داشت چون قبلا تجربش هم نکرده بودم بیشتر از پیش واسم جالب بود و منو به دیدن صدف تشویق می‌کرد و نسبت بهش احساس دلتنگی داشتم که یه روز به سرم زد مخفیانه برم جلو آموزشگاه و ببینمش.

وقتی برای دیدنش از ویلا زدم بیرون حال خیلی خوبی داشتم اما این حال خوبم عمرش خیلی کم بود، وقتی غروب لاغرو زردو زار دیدمش دلم بر اش سوخت و خیلی داغون شدم، نمی‌دونستم چی بهش می‌گذره ولی می‌تونستم حال خرابشو از پیاده روی که بعد از تعطیلی آموزشگاه می‌کنه و بازم به گوش دادن آهنگ پناه میبره حدس بزنم، دقیقا مثل زمانی که از نبود مهربد دلش گرفته بود و هر شب همین برنامه رو داشت.

دیگه هرروز برای دیدنش میرفتم و یکم از دور نگاش می‌کردم اما چه فایده نمی‌تونستم به این حال خرابش هیچ کمکی بکنم.

یه روز وقتی بعد از اینکه صدف روتا دم درشون دنبال کردم و اون وارد خونه شد به سمت ویلا راه افتادم و تمام طول راه رو با خودم فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که باید زودتر با مادرش صحبت کنم و نظر اونو هم بدونم تا قدم آخر که رضایت خود صدف بود رو هم بردارم، نمی‌دونم چه حسی بود تو دلم که همش فکر می‌کردم صدف هم به من یه حسی داره ولی پنهانش میکنه.

romaneshirin@

#رمان_مگه_من_دل_ندارم

#قسمت_سی_ام

#پارت_اول

دیگه به تعقیب کردن صدف و دید زدن یواشکیش عادت کرده بودم هرروز کارم همین بود.

دیگه یواش، یواش باید از لاک تنهاییم بیرون می‌ومدم و مردو مردونه با خانوادم و بعقیه روبرو میشدم و برای به سامون رسوندم فکرم باید یه دستی تکون میدادم تا کی می‌خواستم خودمو قایم کنم و فکر کنم فکر بدونه عمل فایده نداره. با مقدار پس اندازی که داشتم

مگه من دل ندارم

شروع کردم به گشتن دنبال یه خونه بعداز کلی پرس و جو یه جای مناسب پیدا کردم و کارهای آخرشو گذاشتم بعداز صحبت با مادر صدف انجام بدم

یه روز صبح آماده شدم میدونستم صدف آموزشگاه و مرواریدو مهربد هم سردرس و کلاشونن و مادرشون تنهاست به سمت خونشون رفتم و زنگشونو زدم، مادرش ازپشت آیفون جواب داد وقتی بهش گفتم میخوام باهاتون تنها صحبت کنم کمی مکث کردو دروبرام بازکرد.

بعداز سلام و احوالپرسی منو به طرف مبلها تعارف کرد و باهم نشستیم، خواست واسم تهیه و تدارک چایی و میوه ببینه که مانعش شدم و هرچی اصرار کردو گفت که اینجوری خیلی سختشه و این حرفها امان نداشت و ازش خواستم فقط به حرفهام گوش کنه، سرحرف و باز کردم- شما درجریان ماجراهای اخیر و مشکل من هستین و من نمیخوام ازاول براتون توضیح بدم ولی من با تمام مشکلاتی که سرراهمه بازم خاطر صدف و خیلی میخوام و به هیچ وجه نمیتونم بیخیالش بشم وازتون میخوام اول نظر خودتون روبهم بگین و برای اینکه من بتونم به آرزوم برسم کمکم کنین.

اون زن که از پررو بودم خشکش زده بود بعداز کمی تأمل گفت- من وقتی دیدم مدتی ازتون خبری نیست فکر کردم بیخیال شدین، راستش این وسط مشکل فقط خانوادتون نیست، اولویت اول ما مهریده و خود صدف که بخاطر اون قیدتمام آرزوهاشو زده، بچم سنی نداره خیلی زود افتاد تو مشکلات، من ازخدا به سروسامون برسه و من بتونم راحت سرمو بزارم زمین، واسه مروارید اصلا نگران نیستم ولی فقط غصه‌ام صدفه

-من بهتون قول میدم تمام تلاشم رو واسه خوشبختیش بکنم فقط شما بگین نظرتون نسبت به این ازدواج مثبته من جونمو به پاش بریزم، بخدا دارم دیوونه میشم.

مادر صدف- من چی بگم؟ اگه صدف یه دختر مجرد بود بخدا ازخدا بود کی بهتراز شما؟ اما..... اما شرایط صدف زمین تا آسمون فرق می‌کنه

-واسه من باید فرق کنه که نمی‌کنه

مادر صدف- میدونم، اینو قبلا هم گفتین ولی خانوادتون اونا هیچوقت نمیزارن بچم رنگ خوشبختی روببینه فردا حرف هست زخم زبون هست، فکر داستانهای پشت سرش تنمو می‌لرزونه.

-من این مدت که نبودم بیکار ننشستم واسه خودم یه خونه هرچند کوچیک ولی قابل زندگی کرده اجاره کردم، خانوادم با دلم راه نیومدن و این باعث میشه منم با دلشون راه نیام، بهشون بی احترامی نمی‌کنم ولی اگه منو میخوان باید به خواسته‌هام احترام بزارن حالا عاقبت کاری که می‌کنم پای خودم، من این حرفو بهشون زدم گفتم حمایت نمی‌کنین مانع نشین نتیجه‌ی کارم هم هرچی شد پای خودم، حرف من اینه که اگه من بخوام تنها پیام برای خواستگاری صدف شما منو، حرفمو، قول هامو قبول دارین؟

مگه من دل ندارم

مادر صدف- نمی‌دونم تا ببینم نظر خود صدف چیه؟ جواب اول و آخر بستگی به اون داره ولی فکر نکنم جوابشو بتونین تغییر بدین..... اون بخاطر خوشبختیه مهربد قید خوشبختیه خودشو داره میزنه.

-اونم بامن..... شما نگران مهربدم نباشین ته دلم روشنه که میتونم جفتشونو راضی کنم.....

به اینجای حرفم که رسیدم صدای چرخیدن کلید توی در نگاه منو مادر صدفو به طرف در کشوند، وقتی در باز شد از دیدن فردی که تو چهارچوب در قرار گرفت خشکم زد..... اون اینجا چیکار می‌کرد؟؟

romaneshirin@

#رمان_مگه_من_دل_ندارم

#قسمت_سی‌ام

#پارت_دوم

#صدف.....

از صبح که به آموزشگاه رفتم اصلا حال خوب نبود تهوع و دل‌درد ولم نمی‌کرد نمیدونم چرا اینجوری شده بودم سابقه نداشت به این حال و روز بیوفتم این اواخر فشارهای عصبی خیلی ضعیفم کرده بود و با کوچکترین تلنگری حالم بد میشد، تو آموزشگاه اصلا نفهمیدم چی گفتم و چی شنیدم به محض تموم شدن آموزش خانم‌های کارآموز از زهره خداحافظی کردم و به سمت خونه راه افتادم با فکراینکه شاید مامان خرید رفته باشه در حیات و باز کردم و به طرف ساختمان راه افتادم کلید تو در انداختم و بازش کردم با چشمایی که همه جارو تاریک و روشن میدید از دیدن علیرضا که روی مبل نشسته بود و با چشمایی که از تعجب داشت از حدقه بیرون میزد نگام می‌کرد شوکه شدم، اون اینجا چیکار می‌کرد؟ مامان از جاش پاشد و به طرفم اومد و با نگرانی که تو صداش بود پرسید- صدف، مادر، چرا زود اومدی؟

اصلا نتونستم جوابشو بدم یه چیزی زده بود به سبک گلوم و جلوی حرف زدنمو می‌گرفت، نمیدونم چرا حالم خراب‌تر از اول شد...

علیرضا وقتی دید تکون نمی‌خورم و خشکم زده بدونه اینکه نگاهشو از چشمام بگیره به طرفم اومد، جفتمون تو چشمای هم زل زده بودیم، نمی‌دونم چرا با دیدنش بعد از یه مدت انگار تازه فهمیدم اون حسی که تو خودم نسبت بهش داشتم یه حس خوبه، یه حسه جذب که اگه محرمش بودم خودمو تو بغلش می‌نداختم و های‌های گریه می‌کردم ولی حیف و صد حیف که اون به من

مگه من دل ندارم

ممنوعه و حق این خیالبافی هاروهم نداشتم، داشتم خفه میشدم و انگار احساس کردم نیاز به هوا دارم، خواستم برگردم و به سمت حیاط برم که با حرفی که زد پاهام بی جون و سست شد.

علیرضا- صدف.....نگو که بهم حسی نداری!!! تو رو خدا بزار برای اولین بار تو زندگیم به احساسم شک نکنم...میدونم یه حسی بهم داری و اینو پنهون میکنی....

لرزش صداش واضح بود و من نمیتونستم ندید بگیرمش ولی باید دلمو سنگ می کردم، اون هیچ وقت نمی تونست مال من بشه و حقش یه زن بقول مادرش مطلقه نبود، پس با این فکر برگشتم و بازم توچشمای زل زدم و گفتم-فکرت اشتباست...من هیچ حسی بهت ندارم...خواهش می کنم دست از سرم بردار ما به درد هم نمی خوریم، شما باید بری با یکی مثل خودت ازدواج کنی.....خواهش میکنم فراموشم کن.

علیرضا-هه....واسه تو گفتنش راحتیه ولی من حتی فکرشم نمیتونم بکنم، نمیزارم کسی بهت آسیب بزنه، بهت قول میدم قسم می خورم، مهر بدم قدمشو روتخم چشمم میزارم....اونم راضیه بهت قول میدم

-چقدر مطمئنی؟؟ولی من بخاطر این مسائل جواب منفی بهت ندادم

علیرضا-پس دلالت چیه؟بخدا همه ی شرایطت روبا جون و دل قبول می کنم.....صدف!!"بیا و این بزرگواری رو در حقم بکن و پا رودلم نزار

چی میگفتم میگفتم دارم پارودلم میزارم و بهت جواب منفی میدم؟بخدا حرف دلم این نبود ولی بخاطر خودش مجبور بودم، بخاطر اون و مهر بد باید خودم و تمام رویاهامو فدا می کردم، چاره ای نداشتم قسمتم این بود و نمی تونستم باهاش بجنگم.

-برو پی زندگیت....ما قسمت هم نیستیم، خانوادت واست بهترین هارو انتخاب کردن پس خودتو واسه من نسوزون، من بایه بچه چطور نمی تونم حتی بهت فکر کنم چه برسه به ازدواج، پس خواهشا برو ...

با این حرفم انگار لرزش صداش از بین رفت که محکم و با اعتماد به نفس گفت-من هیچ وقت به احساسم شک ندارم و فقط حرف دلم واسم مهمه پس نمیزارم کسی واسم تصمیم بگیره، مطمئن باش دوباره میام و اگه تا آخر عمر جواب مثبت طول بکشه منتظرت میمونم، پس فکر دست به سر کردن یا بی خیال شدنم و بنداز دور من تا جواب مثبت رو نگیرم ولت نمی کنم.

از این حرفش یه لبخند محو رولبم نشست و تو دلم به مردونگیش دست مریزاد می گفتم.

romaneshirin@

#رمان_مگه_من_دل_ندارم

فکر کنم متوجه لبخند روی لبم شد که وقتی خواست از در اتاق که من کنارش ایستاده بودم رد بشه زمزمه وار وجوری که من بشنوم گفت-اصلا دروغگوی خوبی نیستی.

بالین حرفش فهمیدم از حس درونیم خبر داره، علیرضا رفت و پشت بندش مامان شروع کرد به سوال پرسیدن و ولکنم نبود، دوتا درمیون جوابشومیدادم و به سمت اتاقم می رفتم که بی خیالم شد و رفت تو آشپزخونه.

بعداز اینکه لباسمو عوض کردم تو تختم ولو شدم و به حرف های خودم و علیرضا فکر کردم و تمام حرفامونو مرور کردم.....اون از کجا از رضایت مهربد خبر داشت که با قاطعیت گفت(مهربدم راضیه؟؟؟)

بالین سوال تو ذهنم یاد رفتار مهربد افتادم، این اواخر یعنی بعداز دیدن پدرش به کل بهم ریخته بود و خیلی کم حرف میزد، باید باهاش حرف بزنم حس ششمم یه خبرهایی می خواست بهم بده....

ظهر وقتی از خواب بیدار شدم از آشپزخونه صدای حرف زدن مامان و مهربد رو شنیدم وازجام پاشدم و بهشون ملحق شدم، یخورده از درس و مدرسه ی مهربد پرسیدم و اون جواب داد، می خواستم از زیر زبانش حرف بکشم و به علت این حالش پی ببرم که مامان گفت میزو بچینم، بعداز خوردن ناهار بهش پیشنهاد یکم استراحت و دادم و باهم به طرف اتاقمون رفتیم، ازش خواستم هردو تامون روتخت من بخوابیم تا من بتوونم باهاش حرف بزنم، ولی سرش به بالش نشسته خوابش بردو منو تو خماری جوابام گذاشت، باخودم گفتم این گره فقط به دست مروارید باز میشه پس الکی خودمو تو زحمت نندازم.

شب بعداز اینکه مروارید اومدو شام خوردیم به اتاقش رفتم و تمام ماجرای حال و روز مهربد و کاری که اون باید بکنه رو واسش گفتم و اونم قبول کرد و یه نقشه چیدیم که آخر هفته بایه چرخ تو پارک تمام ماجرا رو بزاره کف دستم.

بازم علیرضا رفت و غیب شد ولی این بار خیلی واسش نگران و بی تاب بودم، خودمم دلیل این حالات رونمی دونستم با وجود اینکه قاطعانه باخودم می گفتم جوابم تا آخر بهش منفیه ولی این حالم نمیدونم چی بود.

می دونستم ولکن نیست و سروکلش دوباره پیدا میشه و این انگار بهم دلگرمی میداد، دوست نداشتم نازمو بکشه ولی می خواستم بدونم چقد واسش ارزش دارم که اگه یه روزی یه درصدم بهش جواب مثبت بدم از حسش مطمئن باشم که این حسش زودگذر نیست.

دیروز جمعه بود و مرواریدو مهربد باهم به پارک نزدیک خونه رفتن و مروارید تا تونسته ازش حرف کشیده، منم واسه اینکه مهربد متوجه نقشه ام نشه اصلا به روشون نیاوردم ولی دل تو دلم نبود، شنبه وقتی سرویس مدرسه مهربدو برد منو مروارید مسیرمونو یکی کردیم و پیاده راه افتادیم و مروارید از اتفاقی که واسه مهربد افتادو حرف هایی که از مهرداد شنید گفت، اولش خیلی عصبانی

مگه من دل ندارم

شدم و تا غروب نفهمیدم چجوری آموزشگاه و چرخوندم ولی به محض رسیدن به خونه تمام جریان و واسه مامان تو آشپزخونه و طوری که مهربد متوجه نشه شرح دادم، مامان بهم اصرار کرد آروم باشم و واسه کارهایی که علیرضا کرد بهش حق داد و می‌گفت- اون حق داره در مورد تو گذشت همه چیو بدونه تا واسه تصمیمش فکرش باز باشه، تو نباید سخت بگیری، اگه اونو مهرداد باهم به این نتیجه رسیدن که به مهربد ماجرا رو بگن و نظرشو بدونن دوتا کارو راحت کردن اول اینکه این مسئولیت از گردن تو گرفته میشه دوم اینکه مهربد بزرگ شده و باید با یه سری واقعیت‌ها کنار بیاد، امکان داره تو از این به بعد خواستگارهای زیادی داشته باشی و اون باید باهمشون عاقلانه برخورد کنه چون تو سنی نداری الان من هستم بعداز من و ازدواج مروارید شما تنهایی میخوان چیکار کنین ها؟؟؟

- نمی‌دونم، من تا اینجا شو فکر نکردم، فعلا فقط باید رو خوشبختیه مهربد تمرکز کنم از من دیگه گذشته

مامان- چرا؟ مگه تو چندسالته، ها؟؟؟ هنوز به سی نرسیدی به این فکر کن که بعداز مامهربدم باید سروسامون بگیره تا کی میخوای سوزن بزنی، تا کی می‌خوای پشت چرخ پدال بزنی ها؟ یه روزی به این فکر می‌کنی مادرم که مرده، خواهرم که رفته سرخونه و زندگیش و نیست و بچم که ازدواج کرده و رفته من موندن تنهای تنها

- یه دور از جون بگین خب!!!! خدا نکنه به جنبه‌ی مثبتش فکر کنین مامان.

مامان- حقیقت همینه، من با ازدواج با علیرضا موافقم، اینو جدی میگم صدف تو هم یکم جدی فکر کن، اون تورو از ته دلش میخواد، خانوادش هم یه روزی به انتخابش احسنت میگن، نه اینکه تو دختر می‌نه، چون تورو خوب میشناسم و میدونم اینقدر بهشون محبت میکنی که نرم میشن.

- نمی‌دونم اصلا مغزم هنگ و کار نمی‌کنه، خیلی می‌ترسم، می‌ترسم دوباره اشتباه کنم، ریسکش خیلی بالاست مامان

مامان- اره، ولی من با صبری که از تو سراغ دارم و الانم که جواب مهربد مثبته و اونم دلش میخواد تو سروسامون بگیری پس چرا شک داری؟ دلتو نرم کن، راستش..... راستش من یه استخاره هم گرفتم و نتیجش خیلی خوب اومد، پس تو رضایت خدا شک نکن مادر.....

romaneshirin@

#رمان_مگه_من_دل_ندارم

#قسمت_سی_ویکم

#پارت_اول

مگه من دل ندارم

بعداز صحبت بامامان انگار سبک شده یودم و از عصبانیت کم شد ولی خداییش وقتی شنیدم استخاره‌ی مامان خوب اومده دلم بیشتر به این ازدواج روشن بود ولی بازم فکر به خانوادش عذابم میداد، دوست نداشتم باعث جدایی علیرضا از خانوادش باشم ولی.....

چندروز از نبودن علیرضا می‌گذشت و من با دل‌آشوبی که داشتم همچنان به کارهای روزمرهام میرسیدم تا اینکه یه شب بعداز شام داشتم واسه فردا لباسمو اتو می‌کشیدم که گوشیم زنگ خورد، ازدیدن اسم علیرضا که روضفحه‌ی گوشیم خودنمایی می‌کرد حس خوشحالی وافری بهم دست داد ولی بعد چندثانیه به خودم مصلت شدم و گوشی رو جواب دادم-بله؟؟؟

علیرضا-سلام، خوبین؟

-سلام، ممنون

علیرضا-فرداشب من میخوام مزاحمتون بشم، البته اگه مشکلی نباشه؟

-بابته چه کاری؟(مثلا من خودمو زدم به کوچه علی چپ و عالم بی خبرم)ازاین سوال مسخرم خندم گرفته بود ولی قورتش دادم که گفت-بامادرتون تماس گرفتم، ایشون فرمودن شما باید اوکی بدین، الانم مزاحمتون شدم بابت امر خیر اجازه بگیرم

-واسه من این قضیه تموم شدس،،، لطفا ادامش ندین

علیرضا-درهر صورت من میام، چ جوابتون مثبت باشه چه.....

نذاشتم ادامه بده که گفتم

-من قبلا هم گفتم که جوابم منفیه

علیرضا-منم گفتم که من حسم دروغ نمیگه، شماهم اصلا بلد نیستین هستون رو پنهان کنین.

وقطع کرد.||||||| چرا قطع کرد؟نذاشت من حرف بزنم

بعداز قطع شدن تماس سرمو برگردوندم که اتو رو بردارم و دوباره شروع کنم به انجام کارم متوجه شش تا پا شدم که دم در اتاقم خودنمایی می‌کردن، نگاهمو از پاهاشون کشوندم تا صورتشون و با لبخند ملیحشون روبرو شدم و گفتم-چی؟ چرا اینجوری نگاهم میکنین؟

مامان-حریف زبونش نمیشی نه؟؟؟

-ولکنین مامان، بی‌خیال این ماجرا بشین، از نظر من تلاشش بی‌فایده

مگه من دل ندارم

مامان-چرا داری خودتو گول میزنی مادر؟ تو نیاز به یه مرد داری، یه پشتیبان، همراه، سایه‌ی سر....

-مهربدم هست اون میشه همه‌ی کس و کارم.....

این وسط فقط مهربدو مروارید نگامون می‌کردن

مامان-درسته بعداز ازدواج اون چی؟ نگاه نکن الان جوونی و بقولی گوشتت خریدار داره چهارصبای دیگه که از رنگ و رو افتادی چی؟؟؟ من فکر اون روزتم دخترم.....

بی‌خیال اتو کشیدن شدم و سپردمش به مروارید و اومدم روتخت نشستم و دستامو به سرم گرفتم، خدایا چیکار کنم؟ هیچی بدتر از گمراهی و سردوراهی قرار گرفتن نیست، اگه اینجام موفق نشم دیگه نمیشه دهن مردم روبست، ازدواج با علیرضا خیلی ریسکش بالاست خیلی،

شب خواستگاری شده بود و من خیلی دلشوره داشتم تو تمام عمرم اینقد استرس نداشتم. جواب منفی‌مو از قبل آماده کرده بودم که بدم ولی از درون داغون بودم چون فقط از حال دلم خودم خبر داشتم و جرات بروز دادنش روهم نداشتم.

تو اتاقم روتخت نشسته یوادم و از استرس گوشه‌ی شالمو دور انگشتم می‌پیچیدم که زنگ خونه به صدا در اومد و پشت‌بندش جواب دادن مامان و در باز کردنش، کلی باهم خوش و بش کردن و مامان بهش تعارف کرد رومبل بشینه و سریع اومد تو اتاقم و منو صدام کرد، وقتی دید پراز استرس نگاهش می‌کنم به سمتم اومدو دستامو گرفت و منو از جام بلند کردو باخودش به سمت در اتاق بردو تو حال ولم کرد و رفت تو آشپزخونه، انگار خواب بودم و تازه بیدار شدم که مثل دیوونه‌ها دور خودم می‌چرخیدم

romaneshirin@

#رمان_مگه_من_دل_ندارم

#قسمت_سی_ویکم

#پارت_دوم

علیرضا اول حواسش به من نبود ولی وقتی حضورمو احساس کرد نگاهشو بهم دوخت، اون نگاهش پرخواهش بود و من علی‌رغم میل باطنیم تمام سردی وجودمو تو نگاهم ریختم و به سمت یکی از میبل‌ها رفتم و سلام کردم، اونکه به احترامم ایستاد جوابمو هم داده‌مونطور که مینشستیم مامان هم بهمون اضافه شد مهربدو مروارید تو اتاق مروارید بودن و مارو تنها گذاشته بودن، علیرضا دلش طاقت نیاوردو سر حرفو باز کرد-خانم ارجمند من شرمندم که باز مزاحمتون شدم، ولی اینبار جدی تراز قبل هستم،

مگه من دل ندارم

مامان که میدونم و دلش دعا میکرد همین الان بگم بله و تمام ولی من جوابم چیز دیگه بود، که دوباره علیرضا گفت-البته اگه یه درصد هم جوابم منفی باشه دست بردار نیستم و ازاین جلسه ها و دیدارها بیشتر خواهیم داشت.

این جمله‌ی آخرشو بایه ته خنده گفت.

-ولی من همون اولین بارم جوابمو بهتون دادم.....جوابم منفیه و عوض نمیشه

علیرضا-چرا؟

-چون ما بهم نمیخوریم،شرایطمون باهم هم خونی نداره.....شما باید دنبال یکی مثل خودتون باشین نه من.

تمام این حرفارو با جدیت میزوم ولی با هر کلمش دلم خون تر میشد.علیرضا-چی مون بهم نمی خوره؟شما ازمن کوچکتین،مهم قلبمه که شمارو میخواد و مهم تر مغزمه که شما روهمه جوره تایید کرده.

-باید زودتر تمومش کنیم این بحث رو

علیرضا-درحضور مادرتون دارم میگم من دست از سرتون بر نمیدارم و دلم به این ازدواج روشنه.....

به اینجای حرفش که رسید یکم ساکت شد ومامان از جاش پاشد و با یه معذرت خواهی به سمت اتاق مروارید رفت و این یعنی ما تنها حرف بزیم.

من که چشمم به مسیر رفتن مامان بود با حرف علیرضا سرمو سمتش برگردوندم،علیرضا-صدف.....؟؟؟؟؟

-بله؟

علیرضا-یه دلیل قانع کننده برام بیار اینا بهونست،نگو که دلت پیشم نیست،من اینو از نگاهت میخوونم،حسش میکنم احساساتو نصبت به خودم پس قایمش نکن لطفا.....فقط دلیلاتو بگو همین.

-چه دلیلی قانع کننده ترازاینکه خانوادتون مخالفن.....من هنوز با مهربد حرفی نزدم و نظرشو نپرسیدم،بعدشم چه تضمینی برای خوشبختی من دارین این ازدواج ریسکش بالاست و من میتروسم دوباره داستان گذشته تکرار بشه،مارگزیده‌ام میفهمین مار گزیده.....

علیرضا-چه ضمانتی بالاترازاینکه شمارو دارم به خانوادم ترجیح میدم این یک،دوم اینکه خانوادم که بامن زندگی نمیکنن اگه مخالف بموونن بهشون بی احترامی نمی کنم فقط اجازه نمیدم باهم رابطه داشته باشین که حرمت‌ها حفظ بشه،سوم اینکه من تمام فکرامو کردم ،مشورت‌هامو کردم،مهریوم میدونم این ازدواج و قبول داره بعداز اونم پیش ما میمونه،بهت تمام رزندگیم و جوونیمو به عنوان ضمانت میدم،نگاه کن چندتار از موهای سرم سفید شده من پسر ۱۵ساله نیستم که امروز عاشق باشم و فردا

مگه من دل ندارم

فارق اینو یادت بمونه به این سن اولین باره عاشق شدم و تا آخر عمرم پای عشقم میمونم... قسم می خورم قول شرف میدم، صدف من مهرداد نیستم گه گذشتت تکرار بشه، اجباری در کار نیست هرچی هست عشقه بخدا واسه من و حرفم و قلبم ارزش قائل شو خواهش می کنم.

از حرفاش دلم داشت نرم میشد انگار یه جور اطمینان بهم میداد و تو دلم خدارو شکر می کردم، در جوابش گفتم- باید بیشتر فکر کنم جوابتونو بهتون تماس می گیرم و میگم.....

علیرضا- فقط یکم دلت بحالم بسوزه و جوابتو زودتر بگو فکر منم باش که تا جوابتو بدی چه بهم می گذره؟

@romaneshirin#رمان_مگه_من_دل_ندارم

#قسمت_سی_ویکم

#پارت_سوم

خداییش خودم هم تکلیفم هنوز با خودم معلوم نبود، دلم اونو میخواست ولی مغزم درگیر بود باید حسابی فکر می کردم تا به نتیجه ی مطمئن برسم، صحبت یه عمر زندگی بود، صحبت یه ریسک بزرگ بود وقتی حرف هاشو مرور می کردم انگار ته دلم بقول علیرضا و مامان روشن بود ولی دلشوره ولم نمی کرد، اینقدر تو فکرم گم شده بودم و به این درو اون در می رفتم و تمام حرف هارو یک باره و چند باره مرور کردم که متوجه اومدن مامان و مروارید و مهرید نشدم، معلوم نبود کی اومده بودن که داشتن تو سکوت میوه می خوردن وقتی نگاهمو بهشون دوختم انگار از صورت مهرید شرمنده بودم شاید بخاطر اینکه با وجود اون باید دوباره ازدواج کنم شرمنده بودم، با این فکر از جام پاشدم و بدون توجه به کسی به طرف اتاقم راه افتادم، بعد از بستن در اتاق پشت سرم یکم تکیه به در کردم و همونجا ایستادم بعد به طرف تخته رفتم و روش دراز کشیدم و ملافه رو تا بالای سرم کشیدم و به همه ی جوانب این ازدواج فکر کردم.

صبح با سردرد عجیبی بیدار شدم، اصلاً یادم نمیداد دیشب کی خوابیدم اینقدر فکر کرده بودم که از مغزم سرم دود بلند میشد، خیلی کسل و بی حال به سمت دسشویی رفتم، بعد از شستن دست و صورتم به سمت آشپزخونه رفتم و متوجه مامان که داشت تو کابینت و مرتب می کرد شدم سلام کردم و یه صندلی کنار کشیدم و روش نشستم و سرمو بین دستام گرفتم، مامان که جواب سلاممو داد نگاهی بهم انداخت و گفت- چیه مادر؟ چرا حال نداری؟

-سرم داره میترکه

مامان- صبحونه بخور بهت یه مسکن بدم.

-اشتها ندارم حالم بده

مگه من دل ندارم

بااین حرفم مامان کارشو رها کردو به طرفم اومد دستامو تو دستاش گرفت و نبضم و چک کرد وپشت دستشو روی پیشونیم گذاشت و با صدایی که تعجب توش موج میزد گفت-بازکه تو تب داری صدف!!!!!!؟؟؟؟

-نمیدونم حالم خوش نیست

بلافاصله به سمت اتاقش رفت وبعداز نمیدونم چند دقیقه حاضرو آماده برگشت و یه مانتو شال بیرونی هم به من داد تا تنم کنم و بهم کمک کرد تا دم در خونه بریم،مثل اینکه به آژانس هم خبر داده بود که دم در منتظر بود،بعداز اینکه سوار ماشین شدیم به اولین درمانگاه رفتیم و اونجا بهم سرم و آمپول تزریق کردن تا تبم قطع بشه

مادربیچارم اینقدر از تب کردنم می ترسید که دست و پاشو گم کرده بود و اینقدر با سرعت کارشو انجام میداد که وقتی تو ماشین بودیم صدای نفس نفس زدنش رو به وضوح میشنیدم.

چنددقیقه از وصل سرم و تزریق امپول نگذشته بود که علیرضا تو چهارچوب در اتاق نمایان شد،ازاینکه این وقت روزاینجا بود تعجب کردم ولی فهمیدم اینم کار مادرمه.

جلو اومدو بعداز سلام شروع کرد به سوال کردن-چت شد یهو؟تو که دیشب حالت خوب بودی صدف؟وقتی مامان بهم زنگ زد نفهمیدم چجوری خودمو رسوندم.

ماما!!!!!!ان؟؟؟؟!!!!!!چقد پرو بود این بشر چایی نخورده پسرخاله شد به مامان من می گفت مامان؟؟!!

ازاین فکرم یه لبخند محو اومدرولبیم ولی زود قورتش دادم تا هوا برش نداره ...

در جوابش اروم گفتم-نمیدونم فقط ازصبح حالم بدشد...

علیرضا-خداروشکر که مامان زود اوردتت درمانگاه و دکتر گفت تبت تا تموم شدن سرم قطع میشه خداروشکر...

واقعا هم همینطور شد و تا تموم شدن سرم احساس سبکی می کردم و ازسردرد هم خبری نبود ولی کسل بودم و خوابم میومد،وقتی به سمت خونه راه افتادیم علیرضا طبق معمول زحمت رسوندن مارو کشید.

وقتی رسیدیم مامان پیاده شد تا من خواستم پیاده بشم علیرضا گفت-صدف؟میشه تکلیف منو زودتر معلوم کنی بخدا از خواب و خوراک افتادم استرس و دلشوره داره آبم می کنه فقط.....(کمی سکوت کرد،وقتی دید منتظر ادامه ی حرفشم گفت)فقط منفی نباشه که بخدا تموم میشم،میدونم پرروییه ولی من فقط ازت جواب مثبت می خوام همین.....

romaneshirin@

مگه من دل ندارم

#رمان_مگه_من_دل_ندارم

#قسمت_سی_ودوم

#پارت_اول

فکرشو نمی کردم اینقدر پافشاری کنه، نمیدونم شاید من پیشنهادش رو جدی نگرفته بودم، در هر صورت بهش قول دادم و نباید بیشتر از این منتظرش میزاشتم

چند روز از اون حرف ها و خواستگاری و مریض شدنم گذشته بود و قرار بود امروز بهش جواب قطعی رو بدم، آخر هفته بود و مدرسه ی مهربد هم تعطیل، بهتر دیدم خودم باهاش حرف هامو بزنم بعد جوابمو به علیرضا بدم واسه همین بعد از نهار بهش پیشنهاد گردش و دادم، آماده شدیم و نرم نرم به سمت پارک کوچیک سر کوچمون راه افتادیم کمی از مسیر و رفته بودیم که گفتم-مهربد؟ مامانی؟ تو موضوع عمو علیرضا رو میدونی؟

مهربد-همون موضوعی که بابایی بهم گفته بود؟

-آره، همون.....خب تو چی میگی؟؟ من چیکار کنم؟

مهربد-من چی بگم؟ من از این چیزا سردر نمیارم ولی بابا واسم گفت که شما باید ازدواج کنین چون هنوز جوونین و گناه دارین

-بابات دیگه چی گفت بهت؟

مهربد-گفت شما تو زندگی با اون سختی کشیدین و با عمو علیرضا خوشبخت میشین چون اون شمارو خیلی دوس داره

-نظر خودت چیه؟

مهربد-من نمیدونم، یعنی بقول بابایی هنوز قدرت درک این موضوع رو ندارم، البته خودمم نفهمیدم چی گفتا ولی هرچی شما بزرگترها میگین درسته....

-اصلا بگو نظرت در مورد عمو علیرضا چیه؟

مهربد-من دوسش دارم، مهربونه، خیلی رفیق خوبیه، بابایی هم می گفت اون مرد بالیاقتیه.

معلوم بود مهرداد واسه مهربد از علیرضا زیاد گفته که اونم نظرش خوبه و گرنه با این موضوع سر لجبازی میذاشت، واقعا ازش ممنون بودم که کارمو راحت کرد و واسه بچم شفاف سازی کرده بود، اون روز حالم باحرف زدن با مهربد از این روبه اون روشد، بیشتر موافق بودنش منو خوشحال کرد و بهم کمک کرد تو تصمیم گیریم تجدید نظر کنم.

مگه من دل ندارم

اون شب وقتی علیرضا زنگ زد تا جوابمو بهش بدم ازش خواستم به خونمون بیاد تا سنگامو پیشش وایکنم اونم با کله قبول کرد و به یه ساعت نکشید که با دسته گل و شیرینی خودشو رسوند، بعد از سلام و احوالپرسی و تعارف کردن همه نشستیم، من بعد از چند دقیقه به آشپزخونه رفتم و با کمک مروارید پذیرایی رو شروع کردیم، چهره‌ی علیرضا پراز استرس بود و اصلا نمی‌تونست خودشو آروم کنه چون یه ریزپاشو به حالت عصبی تگون میداد، واین ازچشمای مامان دور نمود که وقتی واسه آوردن پیش دستی میوه به آشپزخونه رفتم پشت سرم اومد و گفت- صدف توبرو بشین مادر پسره طفلی هلاک شد، نمیتونه یه جا اروم بشینه تو برو بعقیه‌ی کارهارو به منو مروارید بسپار.

بالین حرفش خودمم دلم براش سوخت پیش‌دستی‌هارو به مامان دادم و به سمت مبل رفتم و روی یکیشون نشستم و بعد از کمی سکوت دیگه نتونست طاقت بیاره و گفت- من منتظرم.... فقط زودتر که جونم به لبم اومد صدف، من واسه چای و میوه و شیرینی نیومدم و تا جوابمو نگیرم هیچی از گلوپ پایین نمیره....

- راستش من خیلی فکر کردم و مشورت کردم، مامان هم استخاره گرفته و مهربد هم نظرشو به من گفته ولی من چندتا سوال دارم که بعد از شنیدن جوابش جوابمو می‌گم....

علیرضا- بفرما من سراپا گوشم....

- اول اینکه بعد از ازدواج مهربد باید باما زندگی کنه من طاقت دوریشو ندارم، دوم شما باخانوادتون قطع رابطه کردین؟؟؟

علیرضا- اگه یادتون باشه خودم بهتون کمک کردم تا حضانت مهربد رو بگیرین، پس دلیلی واسه جداییتون نمی‌بینم. بعد روشو سمت مهربد کرد و ادامه داد- ما دوستیم دوتا دوست صمیمی مگه نه آقا مهربد؟؟

مهربد که حس خوبی بهش دست میداد از اینکه کسی آقا صداش کنه بادی به غیغش انداخت و سرشو به معنی مثبت تگون داد....

علیرضا بالین حرکتش لبخندی رو لبش اومد و ادامه داد- من باخانوادم قطع رابطه نکردم فقط ازشون خیلی دلخورم، الانم یه خونه اجاره کردم و فقط مونده کمی وسیله بخرم همین اگه شما جوابتون مثبت باشه باهم میریم اونجا زندگی می‌کنیم، اما... اما اگه جوابتون منفی باشه خودم تنها اونجا زندگی میکنم.

انگار از اینکه بخوام جوابمو بگم خجالت میکشیدم، شاید بخاطر اینکه ازدواج دومم بود حس شرمندگی داشتم ولی باید می‌گفتم که اون راحت بشه چون دیگه علنا داشت پس می‌وفتاد، واسه همین سرمو پایین انداختم چون روم نمیشد به کسی نگاه کنم و گفتم من نظرم..... نظرم..... مثبته.....

romaneshirin@

هنوز سرم پایین بود و بالبهی شالم بازی می کردم، بعد از تموم شدن حرفم زیر چشمی حواسم به علیرضا بود که اولش همونطور که ساعد دستش رو روی زانوهایش حائل کرده بود چندثانیه مات و مبهوت نگام کرد و بعدش به پشتی مبل تکیه داد و همراه با نفس عمیق کشیدن دکمه‌ی بالای یقه‌ی پیراهنشو باز کرد و انگار خیالش آسوده شده باشه سرشو روی لبه‌ی پشت مبل گذاشت و سکوت کرد، از این سکوتش فقط میتونستم خاطر جمع شدنش رو بفهمم.

دور هم چای و میوه و شیرینی خوردیم، علیرضا از برنامه‌هایی که داشت گفت، وقتی لابلای حرفاش گفت که قصد گرفتن جشن عروسی رو نداره دلم براش سوخت بخاطر من قید خیلی چیزها از جمله دامادیش رو زده بود که در جوابش گفتم- شما مجرد هستین و برای خودتون تدارک یه جشن رو ببینین.

علیرضا- از نظر شما جشن بدون عروس چه معنی میده.... فقط دریه صورت عروسی میگیرم که خانوادم شمارو بپذیرن و عروس جشنم باشین همین، وگرنه گرفتن عروسی هیچ ضرورتی نداره، بجاش میریم زیارت مشهد....

علیرضا دوست داشت زودتر عقد کنیم و بریم سرخونه و زندگیمون می گفت از این وضع خسته شده ولی من نگران بودم از عواقب مخالفت خانوادش خیلی می ترسیدم برای همین پیشنهاد کردم دوباره به دیدن خانوادش بره و اونا رو در جریان کارها بزاره و اونم قبول کرد.

صبح روز بعد زودتر از قبل بیدار شدم و آماده شدم و منتظر علیرضا موندم تا بیادو باهم بریم واسه آزمایش.

بعد از اومدنش وقتی توره دوباره ازش خواستم به دیدن خانوادش بره بهم قول داد بعد از گرفتن جواب آزمایش میره البته به گفته‌ی خودش جواب مثبت یا منفی بودن آزمایش هم هیچ تغییری تو کارش به وجود نیاره و ازدواجمون سر میگیره، نمیدونم چرا این فکر و داشت خودمم گیج بودم یعنی اینقدر عاشقم بود؟؟؟

بعد از دادن نمونه رفتیم یه جایی و صبحانه خوردیم و بعدش علیرضا منو به آموزشگاه رسوند و خودش رفت، اصلا پیش بچه‌ها حرفی نزدم و تا غروب با استرس به کارهام رسیدم و هرچی منتظر تماسش موندم زنگ نزد وقتی غروب موقع بستن در آموزشگاه دیدم کنار خیابون ماشینشو پارک کرده و سرشو به فرمون ماشین تکیه داده قلبم ضربانش تندتر شد و این دپرس بودنش خبراز یه اتفاق میداد با پاهایی که می لرزیدن خودمو به ماشین رسوندم و دوتا تقه به شیشه زدم اولش یه نگاه غمگین به من انداخت و بعدش درو باز کرد و من نشستم، با نگرانی و استرسی که تو چشمام بود به چشماش زل زدم و ازش جواب خواستم، اون که نگاهش پراز غم بود دلم و ریش کرد و دیگه صلاح ندیدم در مورد آزمایش چیزی بپرسم و توی ذهنم باخودم گفتم که اگه جواب

مگه من دل ندارم

مثبت بود الان علیرضا زمین و زمان و بهم میدوخت، پس جواب منفی بود که حالش خرابه و من با سوال پیچ کردنش داغونش می‌کنم نگاهمو به روبرو دوختم تا اشکهایی که از شانس بدم می‌ریختم رو نبینه که صدایش به گوشم رسید- صدف؟؟؟؟..... صدف؟؟؟؟
همونطور که به خیابون روبروم خیره بودم گفتم- بله؟

علیرضا- یه لحظه نگام کن...

نگاه خیسیم و چشمای اشکیمو به سمتش برگردوندم که اون نگاه غمگین و گرفتارش یک عان مثل گل شکفت و لباس به خنده باز شد و گفت- میدونستم، بخدا میدونستم تو هم حالت مثل منه و دوسم داری و حجب و حیات مانع گفتن این موضوع میشه، بخدا دیوونه‌ی این خانمی و وقارتم دختر، چرا صورتت خیسه؟؟

-هیچی فقط..... فقط

علیرضا- ببخشید خواستم مطمئن بشم حس ششمم دروغ نمیگه واسه همین مجبور شدم فیلم بازی کنم..... جواب آزمایشمون مثبته.....

از این حرفش شوکه شدم، یکم نگاهی کردم وقتی دید مطمئن نیستم ادامه داد- بچون علیرضا جدی میگم جوابمون مثبت شده و ما میتونیم فردا عقد کنیم.

بعد روشو به آسمون گرفت و گفت- خدایا شکر..... صدف اگه بدونی از وقتی جواب و گرفتم چندبار خدا رو شکر کردم نمیدونم صدبار شاید هزار بار

romaneshirin@

#رمان_مگه_من_دل_ندارم

#قسمت_سی_ودوم

#پارت_سوم

خیلی خوشحال بودم و علیرضا که دیگه رو آسمونا بود بهش گفتم شیرینی بخریم که دست خالی نریم خونه، بعد از رسیدن یه چایی و شیرینی خوردیم و ازش خواستم تا دوباره بره سراغ خانوادش و باهاشون حرف آخرشوبزنه، کلی سفارش کردم که بانهایت احترام باهاشون صحبت کنه بدون هیچ بحث و دعوایی، دل به خدا سپردم و راهیش کردم.

#علیرضا...

مگه من دل ندارم

وقتی ماشینو استارت زدم اینقدر سرخوش و خوشحال بودم که نفهمیدم کی رسیدم، بهو یادم افتاد صدف گفته بود شیرینی بخرم سرکوچه دور زدم و به یه قنادی رفتم و یه جعبه شیرینی خریدم، بعد از اینکه دم در خونه‌ی مامان اینا پارک کردم تازه متوجه شدم چقدر دلم واسه این خونه و آدم‌هاش تنگ شده، انگار پکر شدم و نرم، نرم به طرف در رفتم و با کلید خودم بازش کردم، وقتی وارد حیاط شدم یه نگاه به کل حیاط و باغچه انداختم و متوجه پدرم که شیلنگ به دست داشت باغچه رو آب میداد شدم اینقدر تو کارش غرق بود که اصلاً متوجه ورودم نشد آروم، آروم به طرفش رفتم پشت سرش ایستادم و با صدای بلند سلام کردم، اول یکم مات به جلوش نگاه کرد نمیدونم شاید فکر میکرد خیالات برش داشته که دوباره سرگرم کارش شد، دوباره سلام کردم، اینبار بدون هیچ تعللی سرشو به سمتم چرخوند و به چشمایی که از زور تعجب داشت از حدقه بیرون میزد نگاه کرد و شیلنگ دستشو انداخت تو باغچه و به سمتم اومد، تا به من برسه صورتش از اشک خیس شد، پدرم بی‌نهایت دلنازک و احساساتی بود برخلاف مادرم....

وقتی به دوقدمیه من رسید با صدای دور که از بغض و گریه گفت- اومدی بابا؟ نمیدونم چرا از صبح بی‌قرارت بودم و دلم هواتو کرده بود، از خدا خواستم بیای و من ببینمت فقط سالم و سلامت برگردی... چرا مارو بیخبر گذاشتی؟؟

به رسم ادب اون فاصله‌ی کم رو پر کردم و تو بغلم گرفتمش صورت و شونه‌های مردونشو که تو بغل می‌لرزید رو غرق بوسه کردم و اون آروم آروم صدای هق‌هقش قطع شد و من گفتم- ازتون دلخور بودم، رفتم تا باخودم خلوت کنم، واسه خودم خونه اجاره کردم و دیگه می‌خوام مستقل زندگی کنم، امروز هم باخبر خیلی خوبی اومدم پیشتون ...

بابا ساکت تو بغلم فقط به حرفام گوش میداد که ادامه دادم- دارم زن می‌گیرم... دارم با عشقم ازدواج می‌کنم اومدم ازتون خواهش کنم که فردا واسه بله برون و پس فردا واسه عقدم بیاین.

قصداً ادامه‌ی حرفمو داشتم که صدای مادرم شنیدم- حتماً با همون عجوزه؟ آره؟

باین حرفش منو بابا ازهم جدا شدیم و هردوتا به مامان نگاه کردیم خیلی ازاین حرفش حرصم گرفت ولی چون به صدف قول داده بودم دعوا نکنم و بحث راه نندازم غرورم و زیر پام گذاشتم و به طرف مامان رفتم تو چشماش نگاه کردم و گفتم- سلام چشماشو از چشمم گرفت و به بابام نگاه کرد و گفت- خوب داشتی واسه پسرت ناز می‌کردی؟

این یعنی هنوز قهره، به طرفش رفتم سرشو تو بغلم گرفتم و روی پیشونیشو بوسیدم و گفتم- اومدم واسم بزرگی کنین مادری و پدری رو در حق تموم کنین و امشب مراسم بله برون بگیرین....

مامان که هنوز به بابا با اخم نگاه می‌کرد چنان اخمی نثارم کرد که نگو، گفت- واسه کی؟ همون خیاط باشی؟ من عمرا پامو تو خونه‌ی اونا بزارم، توهم نمیتونی با اومدن و این کارا دلمون و نرم کنی نه من و نه هیچکس دیگه حق اومدن نداره....

نمیدونستم منظورم از هیچکس بابا بود چون خواهرها و برادرم اگه بدون اجازه‌ی مامان اب هم بخورن حکم مرگشون و صادر کردن، شیرینی که تو دستم بود و به طرفشون گرفتم، گفتم- ببینین این شیرینی آزمایشمه خونمون بهم خورده کارمون داره

مگه من دل ندارم

ردیف میشه، امشبم قراره یه خرید جزئی کنیم واسه عقد پس فردا... خواهشا بیشتر از این نزارین ازتون دلخور بشم بخدا صدف خیلی خیلی خوبه یه روز متوجه میشین که خیلی دیره مامان،

شیرینی رو ببر واسه همونا ما نیازی نداریم، دور مارو هم خط بکش ...

-همین؟ من اومدم دارم ازتون خواهش می‌کنم که واسه‌ی من و خواسته‌ام ارزش قائل بشین و به انتخابم احترام بزارین، اون یه بار شکست خورده و دلش شکسته شما بالین کارتون دوباره دلشو نشکنین خواهشا، بخدا اگه به سرم منت بزارین واسه مراسم‌های بعدی بیاین اون خیلی خوشحال میشه.... خواهش میکنم.

اهل خواهش و التماس نبودم ولی این اتمام حجت بود باهاشون و نمیخواستم با دعوا باهاشون اتمام حجت کنم، بلکه اینجوری دچار عذاب وجدان بشن و بیان..... ولی زهی خیال باطل مادرم مغرور تر از این حرف‌ها بود که گفت- تو بدونه اجازه‌ی من تموم کارهاتو ردیف کردی باوجود اینکه میدونستی من مخالفم، حالا اومدی داری میگی ما بیایم واسه عقدت؟ مگه بهت نگفتم وقتی با اون ازدواج کردی دور همه‌ی مارو باید خط بکشی ها؟؟

-واستون ارزش قائل شدم و احترام گذاشتم بهتون بعقیش با خودتون، جعبه‌ی شیرینی رو کنار حیاط گذاشتم و آدرس محضر، ساعت عقد و باهاشون خداحافظی کردم، به دم در حیاط که رسیدم ایستادم، برگشتم و گفتم- پسرتونو خوشحال کنین و بیاین بالین کارتون منو مدیون خودتون کنین.

romaneshirin@

#رمان_مگه_من_دل_ندارم

#قسمت_سی_وسوم

#پارت_اول

نگاهمو به بابای بیچارم انداختم که مثل بچه‌های مظلوم نگام می‌کرد و جرات حرف زدن نداشت، دلم خیلی واسش سوخت، بعد از تموم شدن حرفم درحیاط و باز کردم و به طرف ماشینم رفتم و روشنش کردم و به طرف خونه‌ی صدف اینا راه افتادم.

توراه با خودم فکر می‌کردم چجوری واسه صدف و خانوادش توضیح بدم که دوباره ناراحت نشن، بالاخره بعد از رسیدن با هر جون کدنی بود قضیه رو خیلی خلاصه گفتم، اونا هم دیگه چیزی نپرسیدن بعد از کمی استراحت به صدف پیشنهاد خرید و دادم اولش گفت نیازی به اینجور خرج‌ها نیست ولی وقتی اصرارم رو دید گفت- باشه ولی فقط در حد حلقه... اونم یه رینگ ساده باشه؟

مگه من دل ندارم

اونکه خبر نداشت چه نقشه‌هایی واسش دارم همراهم شد و باهم اولش یه جفت حلقه‌ی ساده خریدیم و بعداز اون چون ازقبل بادوستم هماهنگ کرده بودم به مغازش رفتیم در عرض چشم بر هم زدنی یه دست مانتو شلوار کرم رنگ و یه روسری کرم قهوه‌ای انتخاب کردم و بزور فرستادمش تو اتاق پرو

فرست رو غنیمت شمردم وتابیرون اومدنش یه کیف و کفش کرم ست هم گرفتم و دادم به شاگرد مغازه و داد به صدف تا کفش و پابزنه

صدف که انگار تو عمل انجام شده قرار گرفته بودنتونست جلوی دوستم و شاگردهای مغازش که چندتا خانم بودن حرفی بزنه و ناچارا قبول کرد،ولی منو تو خماری گذاشت و اجازه نداد ببینم لباس تو تنش چطوره،وقتی از اتاق پرو بیرون اومد دمق شدم به سمتش رفتم و گفتم-صدف؟!چرا نذاشتی تو تنت ببینم لباسو؟!!!

صدف که یه لبخند مصنوعی رولیش بود ونگاهش بین منو بعقیه که زیر چشمی نگامون می‌کردن درگردش بود ازلای فک قفل شدش گفت-این تلافی سوپرایزت اقا!!!!....

ازاین حرفش خندم گرفت فهمیدم حسابی تو رودروایسی قرارش دادم گفتم-حالا چطور بودن سائزت بودن؟کفش چطور؟؟

صدف-اره،همشون عالی بودن ممنون ولی بازم می‌گم نیازی نیست من خونه کلی لباس نو و دست نخورده دارم که مناسب فردا باشه.

همونطور که دستمو تو هوا به معنی نه تکون میدادم به طرف حسابداری رفتم و به زور و کلی کلنجاررفتن با دوستم پول وسیله‌هارودادم.

منکه دلم میخواست فردا تو محضر صدف مثل فرشته‌ها باشه ازش خواستم با یه آرایشگر هماهنگ کنه واسه فردا،اینجا دیگه فایده نداشت هرچی از من اصرار بود ازاون انکار که در آخرگفت خودم میتونم صورتمو ردیف کنم.

بعداز خوردن شام تو یه رستوران شیک و ساکت به سمت خونه راه افتادیم و من بعداز پیاده کردن صدف به سمت ویلا رفتم.توراه برگشت به این فکر کردم که باید بعداز عقد یه خورده وسیله واسه خونه جور کنم و زندگی مشترکمون رو زودتر شروع کنیم چون واقعا بی‌سروسامون شده بودم.

#صدف....

بخاطر قضیه‌ی خانواده‌ی علیرضا خیلی دلم گرفته بود ولی همش دعا می‌کردم بتوونم تو دلشون جا باز کنم.ولی پیش علیرضا چیزی رو بروز نمیدادم که حال خوشش خراب نشه و بعداز خریدو خوردن شام منو به خونه رسوندو رفت.

مگه من دل ندارم

وقتی مامان خریده‌ها رو تو دستم دید کلی بهم تبریک گفت و بعدش مرواریدو مهربد روهم صدا زد تا بیان و ببینن بعداز کلی سربه‌سر گذاشتن من رضایت دادن و من وسیله هارو جمع کردم و توکمد چیدم تا فردا بیوشم.

romaneshirin@

#رمان_مگه_من_دل_ندارم

#قسمت_سی_وسوم

#پارت_دوم

صبح زود بیدار شدم بعداز یه دوش حسابی و خوردن صبحانه رفتم به اتاقم تا آماده بشم که دیدم گوشیم زنگ میخوره وقتی چشمم به شماره‌ی روش افتاد خندم گرفت، علیرضا بود معلومه خیلی استرس داره که ولکن نیست تا خواستم دایره‌ی سبز رو لمس کنم و جواب بدم قطع شد، با خیال اینکه دوباره تماس می‌گیره بی خیال شدم که صدای زنگ تلفن خونه اومد و بعدش صدای مامان که جواب داد، یه چند ثانیه نگذشت که مامان گوشی به دست وارد اتاقم شد و همونطور که صحبت میکرد روتختم نشست منم هم به کارم میرسیدم و هم به حرفهایش گوش میدادم.

مامان-باشه پسر، پس شما آماده شو وبیا اینجا صبحانه اداست

فهمیدم که علیرضاست ولی نفهمیدم چی گفت، که مامان ادامه داد-صدفم داره آماده میشه میخوانی گوشی رو بدم بهش؟؟

علیرضا-.....

مامان-باشه ماهم آماده میشیم

.....

مامان-خدا حافظ

وقتی مامان گوشی رو قطع کرد از تو آینه همونجوری که به صورتم کرم میمالیدم سوالی نگاش کردم، که خودش گفت-علیرضا میگه آماده باشین، من رسیدم زودتر بریم که نوبت داریم محضر واسه شاهد هم دوستاش میان....

غم تو صورت مامان داد میزد که جای خالی بابا رو بیشتر از قبل احساس میکنه ولی داره تو خودش میریزه تا ما ناراحت نشیم، خودمم اشک حلقه‌ی چشمم رو گرفت ولی نتونستم چیزی بگم و مامان از اتاقم بیرون رفت، دست از آرایش کشیدم و سرمو

مگه من دل ندارم

روی دستام قرار دادم و روی میز آرایش گذاشتم و تو دلم از بابای عزیزم خواستم واسم دعا کنه تا خوشبخت بشم و دومین اجاقی که دارم روشنش میکنم هیچوقت خاکستر نشه و روشن بمونه....

برای فرار از این دل گرفتگی‌ها برای بیدار کردن مهربد و مروارید که دیشب تو اتاق مروارید خوابیدن رفتم و حسابی سربه سرشون گذاشتم و در آخر با التماس بیدارشون کردم، مگه با آزار و اذیت حریفشون میشدم زور رو کنار گذاشتم و بهتر دیدم از راه عذاب وجدان وارد بشم پس خواهش و التماس پیشه کردم و بالاخره موفق شدم....

وقتی اونا هم واسه آماده شدن اقدام کردن خودمم به اتاقم رفتم و دوباره از اول شروع کردم و خودمو خیلی شیک و در عین حال ساده آرایش کردم چون موهام و رنگ چشمم قهوه‌ای روشن و عسلی بود زیاد رنگ و لعاب لازم نبود ولی با همون مقدار کم آرایش هم کلی تغییر کرده بودم....

دیگه تقریباً کارم تموم شده بود و داشتم لباسهامو میپوشیدم که زنگ در به صدا دراومدو مامان گفت-بچه ها کارتون رو تموم کنین آقا علیرضا اومده

بعداز بازکردن در توسط مامان صدای سلام و احوالپرسی و تعارفاتشون میومد، خواستم برم پیششون ولی وقتی خودمو تو آینه باون آرایش و لباس رنگ روشن دیدم مردد شدم خیلی خجالتم میومد ولی چه میشد کرد باید میرفتم دیگه....

آروم آروم به طرف مامان و علیرضا رفتم چون سرم پایین بود فقط صدای حرف زدنشون به گوشم می‌رسید که اونم بعد از اینکه متوجهم شدن قطع شد. نرم نرم سرمو بالا آوردم که چشمم تو یه جفت چشم قهوه‌ای غرق شد، آرامش خاصی تو نگاهش بود و من این آرامشو تو این مدت هیچوقت ندیده بودم، اینقدر محو من بود که حضور مادرم یادش رفت، من از ترس اینکه یه وقت سوتی‌ای نده و فرار از این جو رمانتیک سلام کردم، واقعا هم کارساز بود، درجا به حال اولش برگشت و جوابمو داد و با سرهای پایین افتاده نشست.

بعداز اینکه همه آماده شدیم به سمت محضر حرکت کردیم....

romaneshirin@

#رمان_مگه_من_دل_ندارم

#قسمت_سی_وسوم

#پارت_سوم

مگه من دل ندارم

سرراهمون شیرینی و گل و کله قند گرفتیم، یه سری از وسیله‌هاروهم مامان آورده بود که نمیدونم چی بود، بعداز رسیدن تو محضر یکم نشستیم که نوبت عقدمون شدنمیدونم چرا دلم گرفته بودو گریه می‌خواست، علیرضا هم حالش دست کمی از من نداشت، بخاطر نبودن خانوادش خیلی گرفته بود ولی برعکس من سعی براین داشت که ظاهرشو حفظ کنه مهربد و مروارید از کنارم تکون نمی‌خوردن واین یکم منو آروم می‌کرد.

دوستای علیرضا و خانم‌هاشون ازراه رسیدن و باهاشون سلام و احوالپرسی کردیم و کلی تبریک گفتن و دوستای علیرضا کلی سربه سرش گذاشتن، وقتی عاقدازمون خواست سرسفره که آماده بود بشینیم خیلی استرس داشتم، اصلا دستپاچگی و استرسم بهم اجازه‌ی تمرکز رویچ کاری رو نمیداد ولرزش دستام خیلی تابلو بود که مهربد مثل یه برادر به طرفم اومد و دستامو تو دستاش گرفت و گفت-مامان؟؟ چرا اینقدر دستاتون می‌لرزه؟؟

من که ازاین حرفش بغض سر گلوم ترکید اشکام ریخت، گفتم-جای پدرجون خیلی خالیه.....اینجا و این لحظه خیلی بهش نیاز دارم.

مهربد-مامانی؟ مامان جون و خاله هستن، منم که هستم پیشتون بشینم؟

با بستن چشمم بهش فهموندم که بشینه اونم کنارم نشست، بیچاره علیرضا دلم واسش می‌سوخت هیچکس از خانوادش نیومده بودن و اون همش چشمش به در بود، من خیلی احساس عذاب وجدان داشتم و خودمو مقصر میدونستم بخاطر این فاصله....

وقتی عاقد شروع کرد به خوندن خطبه دوتا از خانم‌هایی که به همراه همسراشون اومده بودن واسه شاهد عقدمون به کمک مروارید اومدن و دوطرف پارچه‌ی سفید عقد رو نگه داشتن و مروارید شروع کرد به قندسابیدن، مامان کنارم ایستاده بود و مهربد دستاش تو دستام پیشم نشسته بود، وقتی عاقد برای اولین بار خطبه رو خونددو گفت-عروس خانم بنده وکیلیم؟

صدای یکی از خانم‌ها که هنوزاسمشون رو نمیدونستم گفت-عروس رفته گل بچینه...

عاقد برای بار دوم همین جمله رو تکرار کرد و بازم جمله‌ی عروس رفته گلاب بیاره تو فضا پیچید که یه صدای مردونه‌ای از پشت در اتاق عقدمون گفت-عروس اول باید لفظی بگیره تا بله رو بگه، همه‌ی ما نگاهمون رو به در دوختیم که یه مرد مسن بایه تیپ شیک و خیلی رسمی ولی چهره‌ی خندون وارد شد، ما که نمیشناختیم ولی علیرضا بدونه هیچ حرفی از سر سفره‌ی عقد پاشدوبا چندتا قدم بزرگ خودش رو تو بغل اون مرد انداخت، انگار اومدن این مرد بهش یه قوت قلب داده بود، بعداز چندثانیه بغل و روبوسی علیرضا روشو سمت جمع کردو گفت-ایشون پدرم هستن و بزرگواری کردن و اومدن...

بااین حرفش نگاه پدرش به من افتاد و دستای علیرضا رو گرفت و به طرف من اومدن، منم به احترامشون ایستادم و سلام و احوالپرسی کردم، پدرعلیرضا بسته‌ای کادو پیچ شده رو از تو جیب کتش در آورد و به سمت من گرفت و گفت-بفرما عروس گلم اینم هدیه‌ای ناقابل از طرف من، حالا بله رو بگو که پسرم داره پس میوفته.

مگه من دل ندارم

با این حرفش همه زدن زیر خنده، بعد با دستش به علیرضا اشاره کرد که بیاد سر جاش و خودش کناری ایستاد، برای بار سوم خطبه خونده شد که گفتم- با اجازه‌ی مادرو خواهر و پسر گلم مهربد... بله....

صدای دست و سوت همین چند نفر کل محضرو برداشته بود، بعد از کلی روبوسی و تبریک شروع کردیم به امضا زدن مدارک، همه‌ی دوستای علیرضا که تقریباً ۱۰ نفر بودن به همراه خانم‌هاشون هدیه دادن که کلی تشکر کردیم و بعد از خوردن شیرینی رفتن، ماهم وسیله هامونو برداشتیم و خواستیم بریم که پدر علیرضا از مون خواست ناهار معمولش باشیم، وقتی دید ما راضی به این کار نمیشیم دست به دامن علیرضا شد و ازش خواست راضی مون کنه، مامان وقتی اصرار اون پدرو پسر و دید گفت- باشه ولی دوست داشتیم خانوادتون هم بودن و باب آشنایی باز میشد.

پدر علیرضا که خیلی مرد محترمی بود گفت- کم سعادت‌ی مارو به خودتون نگیرین... انشالله عروس گلم باعث باز شدن این باب میشه.... وقت زیاده

بعد از اینکه سوار ماشین علیرضا شدیم و پدرش با ماشین خودش به یه رستوران شیک رفتیم و ناهار اولین روز این زندگی جدیدو خوردیم....

موقع ناهار پدر علیرضا خیلی محترمانه با ما برخورد می‌کرد که من بیشتر از پیش شیفته‌ی این مرد مهربون شدم، وقتی منو دختر گلم صدا میزد یا بعد از اسمم کلمه‌ی بابا رو می‌آورد ناخودآگاه منو یاد پدر عزیزم مینداخت، بعد از ناهار با کلی تشکر ازش جدا شدیم و من برای اولین بار به عنوان پدرشوهر صورتش رو بوسیدم و این یه حس محبتی ازش تو دلم کاشت.....

عصر بعد از کمی استراحت مامان به علیرضا پیشنهاد داد تا بره و لوازم ضروریش رو از ویلا بیاره و تا جور شدن لوازم خونه‌ی اجاره‌ایمون پیش ما بمونه و تو اتاق من پیش مهربد بخوابه منم مهمون مروارید باشم، علیرضا که معلوم بود چقدر از آواره تو ویلا بودن خسته شده فوری قبول کرد و رفت.

بعد از اینکه همون اندک وسیله هاشو آورد پیشنهاد کرد به مزار پدرم بریم و این خبر خوش روبهش بدیم همه با کله قبول کردیم. شب باحالی خراب از آرامگاه برگشتیم آخه هممون کلی گریه کرده بودیم.

romaneshirin@

#رمان_مگه_من_دل_ندارم.

#قسمت_سی_و_چهارم

#پارت_اول

مگه من دل ندارم

به محض اومدن به خونه مامان ترتیب شام و داد، منم یه دوش گرفتم آخه بعداز اون همه گریه صورتم کثیف شده بود و بوقول مهربد شبیه خون آشام شده بودم....

بعداز خوردن شام وقتی همه تو سکوت داشتیم میوه میخوردیم علیرضا رو به مادرم کردو گفت- شما بخاطر تنها بودنم هیچ به من سخت نگرفتین و بله برون و مهریه ی زیادو بعقیه ی داستانهای قبل عقد رو بی خیال شدین و این از بزرگواریتونه منم اگه اجازه بدین بابت این کم کاری خانواده و خودم ماشینو به نام صدف زدم که از نظر خودم جبران شده باشه.

بالین حرفش من از تعجب دهنم باز موند، درسته من اون شب وقتی دیدم بعداز خرید حالش زیاد خوب نیست و داره به ظاهر خودش رو آروم نشون میده بله برون و حرفای اینجوری رو بی خیال شدم و از مامان خواستم فقط مبلغ مهریه که ۱۲ سکه قرار بود بزاریم رو تو محضر بگه، ولی فکرشو نمی کردم بخواد اینجوری جبران کنه واسه همین گفتم- چرا این کارو کردین؟! اصلا نیاز نبود!!! بعدرو مو به سمت مامان برگردوندم و منتظر یه حرکت از طرفش شدم که مامان متوجه منظور نگاهم شدو گفت- پسرم ما اگه نیاز واجب به بله برون و این حرفا میدیدیم اصرار می کردیم پس حتما نیاز نبوده پس عذاب وجدان نداشته باش....

علیرضا- بخدا اون روز بعداز دیدن خانوادم و حرفهای مادرم دیگه فکرم خراب بود و اصلا از خرید صدف چیزی نفهمیدم، همون چندتا لباسم چون از قبل دیده بودم تو ذهنم بود دلم میخواست یه سرویس طلا هم بخرم و یه بله برون خوب راه بندازم ولی دیگه اینقدر فکرم مشغول بود یادم رفت شرمندتونم.... ولی ماشین و واسه دل خودم میخوام به نام صدف کنم که فکر نکنه تنهام و واسش کم میزارم اینجوری خیال خودم هم راحت تره.

منو مامان نتونستیم از اینکار پشیمونش کنیم و بالاخره متقاعد شدیم که هرکاری که خودش صلاح میدونه انجام بده....

بعداز خوردن میوه مامان منو به آشپزخونه کشوندو گفت- اون بالین کارش میخواد غرورش حفظ بشه و بهمون هیچ دینی نداشته باشه، پس دیگه حرفی نزن

منم به معنی مثبت سرمو تکون دادم.

شب من تو اتاق مروارید خوابیدم و علیرضا هم جای من، صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم و مهربد روهم بیدار کردم و فرستادمش مدرسه، امروز رو بخاطر خستگی دیروز خونه موند و این چندروز بیچاره زهره تمام زحمتهای افتاده بود گردنش که من ازش ممنون بودم.

سرمیز با مامان داشتم صبحانه میخوردیم که علیرضا اومدو سلام کرد، جوابشو دادم واز جام پاشدم و واسش یه چایی ریختم و دوباره نشستم که بعداز چندثانیه سکوت مامان گفت- پسرم؟ دیشب خوب خوابیدی؟؟

علیرضا- بله مادر، ممنون اگه اجازه بدین امروز واسه دیدن خونه و نقل و انتقال سند ماشین با صدف بریم؟؟

مگه من دل ندارم

مامان-برین مادر راحت باشین

علیرضا روشو به طرف من که نگاشون می کردم برگردوند و گفت-صدف؟ توکاری نداری؟؟ آموزشگاه نمیری؟؟

-نه امروز خونم انشالله از فردا

دوباره نگاهشو به منو مامان انداخت و گفت-باید واسه خونمون یکم وسیله بخریم و بریم سر زندگیمون البته اگه از نظر شما مشکلی نباشه....

مامان-نه چه مشکلی پسر؟ منم واسه خرید وسیله کمکتون میکنم

علیرضا-نه ممنون از لطفتون دیگه بیشتر از این شرمندم نکنین

مامان-شرمندگی چیه تو هم مثل پسر خودمی، خب دختر بدونه جهاز که نمیشه!!!! یه چیزایی رو شما بخر یه چیزایی رو هم ما خوبه؟

علیرضا -چشم هرچی شما بگین...پس صدف خانم آماده شو که بریم.

بعد از این حرفش من همونجور که لقمه رو تو دهنم میزاشتم از جام پاشدم و به طرف اتاقم رفتم و سه سوته حاضر شدم، علیرضا که از صبح بعد از بیدار شدن لباس بیرونیش تنش بود اومدو فقط یکم خودشو مرتب کردو راه افتادیم.

ظهر بعد از انتقال سند ماشین و دیدن خونه ای که از قبل اجاره کرده بود، بایه جعبه شیرینی به سمت خونه برگشتیم توراه کلی باهم از خونه و دکوراسیونش که قرار بود باهم بچینیم حرف زدیم و خیال بافی کردیم.

من یه حس خوبی داشتم از بودن با علیرضا و انگار اونم مثل من بودو برای شروع زندگی مشترکمون لحظه شماری می کرد.

romaneshirin@

#رمان_مگه_من_دل_ندارم

#قسمت_سی_و_چهارم

#پارت_دوم

مگه من دل ندارم

تقریباً دوهفته‌ای از عقد منو علیرضا می‌گذشت و ما هرروز عصر باهم برای خرید لوازم ضروری خونه بازار بودیم، این بین مامان هم هرچی خورد ریز آشپزخونه و غیره بود تهیه کردو تقریباً خونمون واسه زندگی دونفره آماده بود، یه روز عصرکه بعداز تعطیل کردن آموزشگاه علیرضا اومد دنبالم و باهم به سمت خونه می‌رفتیم علیرضا یه پیشنهاد کرد که من واقعا خوشحال شدم اون گفت- صدف، حالا که ما خونمون آمادست و می‌خوایم زندگی سه نفرمونو شروع کنیم بایه سفر مشهد رفتن چطوری؟

من بالین حرفش تو فکر رفتم و اول جوانب این سفرو سنجیدم، خودم که وقت امتحانات کار آموزام نبود آخرای بهارهم وقت خوبی برای سفر بود چون هوا عالی بود ولی این وسط یه مشکلی بود که روبه علیرضا گفتم- فقط... فقط مهرد چی؟؟

علیرضا- مهرد چی نداره؟ اونم باید ببریم

-آخه امتحاناتش چی؟ الان فصل امتحان آخرسالشه.....

علیرضا بالین حرفم ساکت شد و این یعنی تو فکر بود، بعد چندثانیه دوباره گفت- خب مشکلی نیست بعد امتحانات اون میریم. ها؟؟
-بعد امتحانات مهرد امتحان کار آموزام شروع میشه.... دیگه وقت نیست تا تابستون.

علیرضا- خب بریم خونه بامامان در میون بزاریم اون همیشه یه راهکار خوب میده.... انشالله اگه قسمت باشه میریم.

دیگه تا خونه هردو تو سکوت دنبال یه راه برای جور کردن این سفر بودیم، منکه خیلی دلم هوای زیارت امام رضا(ع) کرده بود و برای نشستن تو صحن و سراس و اون حیاط مرمیش لحظه شماری میکردم و اینکه شروع زندگی مشترکمون با این زیارت به نگاه آقا امام رضا متبرک میشد و این اعتقاد قلبی من برای خوشبختی بود.

بعداز رسیدن به خونه طبق معمول همیشه تعویض لباس کردیم و مشغول خوردن چایی بودیم که علیرضا پیشنهاد سفرشو واسه همه گفت و منتظر یه حرف از طرف بعقیه بود، مهرد که فکر امتحانات استرس به جوش انداخته بود اصلا هیچ شور و هیجانی از خودش نشون نداد و مامان هم با حرف علیرضا تو فکر رفت و بعداز چند ثانیه گفت- چطور شما دوتا برین و مهرد پیش من بمونه؟ ها؟

علیرضا- نه مامان، نمیشه، مهرد هم مثل ما نیاز به یه مسافرت داره اگه لازم باشه بخاطر امتحاناتش سفرمونو عقب میندازیم.

-آخه بعدش امتحان بچه‌های آموزشگاهست.....

این جمله رو اینقدر با مظلومیت گفتم که خودم دلم برای خودم سوخت، علیرضا بالین حرفم نگاه خیره‌ای به من انداخت و گفت- دلت خیلی می‌خواد بری زیارت؟

-دلم واسه زیارت امام رضا پر میکشه ولی شانس ما هیچ‌جوره جور در نمیاد....

مگه من دل ندارم

مامان که تو سکوت نگامون می کرد گفت-من یه پیشنهاد دارم.

هردومون خیره به دهن مامان شدیم که گفت-شما این مسافرت و بدونه مهربد برین زودتر برگردین انشالله تابستون سه نفره برین چطوره؟؟

هردومون نگاهی به هم و بعد نگاهی به مهربد انداختیم که مهربد هم گفت-من میتونم پیش مامان جون بمونم و دفعه‌ی بعد باهم بریم.

انگار علیرضا زیاد راضی نبود و همچنان تو فکر بود، مروارید که اومد میز شام چیده شد و دور هم مشغول خوردن شام بودیم که گوشی تلفن خونه زنگ خورد و مهربد به سمت تلفن دوید بعد از دو ثانیه صدای خنده‌هاش نشون از این میداد که مهرداد پشت خطه و داره چیز خوشحال کننده‌ای بهش میگه که اونو اینهمه سر ذوق آورده، اول من و پشت سرم بعقیه به سمت مهربد رفتیم که بعد از کمی صحبت و خدا حافظی تلفن رو قطع کرد و گفت-سولماز جون بچشو به دنیا آورده و میخوان واسش جشن بگیرن بابا مهرداد زنگ زده و خواسته واسه آخر هفته برم اونجا.....

انگار با گفتن اسم مهرداد عرق سردی پشتم نشست و توانایی کلمه‌ای حرف زدن رو نداشتم، ولی بعد از چندثانیه علیرضا با خوشحال جلو رفت و بصورت چهارزانو جلوی مهربد زانو زد و گفت-خب، نگفتی داداش دار شدی یا آجی؟

مهربد-داداش...داداش بابام میگه یکی شکل خودمه....دارم از خوشحالی میترکم.

علیرضا هم مثل مهربد کلی هیجان به خودش داد و واسه اینکه ذوق بچم کور نشه کلی سربه سرش گذاشت و ازش خواست که برن از سر کوچه شیرینی بخرن، مهربد هم رفت تا یه شلوار بیرونی تنش کنه و زود برگرده، مامان و مروارید یکم باونا خندیدن و به سمت میز غذا رفتن و من موندم این وسط ولی نمیدونم چرا پکر شدم، علیرضا که حالمو متوجه شد به طرفم اومد و روبروم ایستاد و گفت-چته صدف؟ یهو چرا اینجوری شدی؟ بچه اینهمه ذوق کرد و تو مثل چوب خشک نگاش میکنی؟ مگه منتظر نبودى که یه روز بچشون به دنیا بیاد؟

-نمیدونم چم شد ببخشید، اصلا دیگه اون و زن و بچش واسم مهم نیستن ولی نمیدونم یهو چم شد.

علیرضا-تا شما شام بخورین و میزو جمع کنین منو مهربد برگشتیم، خواهشا زن تو ذوق بچه .

-باشه، حواسم هست....

بعد از رفتن مهربد و علیرضا شامو بی خیال شدیم، میز جمع شد و یه چایی دم کردم که باشیرینی تازه بخوریم، بعد از برگشتن اونا باکلی شیرینی و تنقلات بقول مهربد یه جشن گرفتیم و باز مهربدو علیرضا و مروارید کلی شیطنت کردن، من باز از علیرضا بخاطر این جو خوب ممنون بودم.....

#رمان_مگه_من_دل_ندارم

#قسمت_سی_و_چهارم

#پارت_سوم

واسه آخر هفته برنامه‌ی سفر مشهد چیده شد، مهربدو واسه آخر هفته پیش پدرش رفت و قرار شد که پنجشنبه رو پیش پدرش بمونه و جمعه رو برگرده خونه و واسه اولین امتحانش که یکشنبه بود آماده بشه، ماهم این سفرو سه روزش کردیم که زود برگردیم.

روز حرکتمون علیرضا به خانوادش زنگ زد و به دیدنشون رفت، بعد از برگشتنش ما راه افتادیم آخرای شب بود که رسیدیم مشهدالرضا و تویه هتل خوب سوئیت گرفتیم، واقعا وصف حالم گفتنی نبود اینقدر خوشحال بودم که نمیتونستم پنهونش کنم و علنا مثل بچه‌ها بالا و پایین می‌پریدم اما علیرضا خیلی خستگیا از سروصورتش می‌پارید، دست تنها رانندگی کردن واقعا هلاکش کرده بود، با وجود اینکه خیلی واسه زیارت بی‌طاقتی می‌کردم اما بهتر دیدم تا اون استراحت کنه و صبح بریم زیارت، حدسم درست بود و علیرضا سرش به بالشت نرسیده بیهوش شد و منم که خسته بودم زود خوابم برد. صبح با صدای زنگ گوشی از خواب پریدم که دیدم شماره‌ی خونمون افتاده بعد از کلی چاق سلامتی با مامان حال مهربد روهم پرسیدم که گفت پدرش صبح زود بردتش، بعد از قطع تماس مامان وقتی چشمم به ساعت افتاد از تعجب شاخ در آوردم ساعت ۱۱ ظهر بود و ما همچنان خواب بودیم، سریع دست و صورتم و شستم و لباسمو عوض کردم، علیرضا رو صدا زدم اونم مثل من وقتی فهمید ظهر شده تعجب کرد و سه سوته واسه صبحانه و زیارت آماده شد، بعد از خوردن صبحانه تو لابی هتل به زیارت رفتیم.....

از صحن و سرای آقا گرفته تا خود مقبره و ضریحش و غرق بوسه کردم، بعد از یه دل سیر زیارت و نماز و دعا و زیارتنامه خوندن، تا دلتون بخواد اشک ریختم و دلمو سبک کردم، واقعا چه حال و هوایی بود واسه خوشبختیم تا تونستم دعا کردم و از خدا خواستم اگه قسمت من مهرداد و زندگی باهاش نبوده حداقل منو در کنار مهربد و علیرضا خوشبخت کنه و کمکم کنه تا بتوونم دل خانواده‌ی علیرضا رو به دست بیارم و منو به عنوان عروسشون قبول کنن. خلاصه دیگه چیزی تو ذهنم نبود که از آقا نخوام .

وقتی خوب خودمو خالی کردم تازه یاد اون بدبختی که بیرون منتظرم بود افتادم و به طرف در ورودی رفتم که دیدم علیرضا هم بیکار ننشسته و داره با چندتا مرد همسن خودش حرف می‌زنه، بعد از رسیدن بهش منو به دوستان جدیدش معرفی کرد و باهم از شون خدا حافظی کردیم و به طرف هتل رفتیم، تورا به برگشت همش از زیارت و حال و هواش گفتم و علیرضا با یه ذوقی نگام می‌کرد، ناها مومن روهم بیرون خوردیم و واسه استراحت رفتیم.

تو این سه روز جایی از مشهد نبود که نرفته باشیم، کلی خرید هم کردیم و هر شب زیارت سرجاش بود، روز آخر هم برای خدا حافظی خدمت آقا رفتیم و به سمت خونه راه افتادیم.

مگه من دل ندارم

لحظه‌ی خداحافظی وقتی پابوس آقا رفتم قسمش دادم به جون جوادش که واسش عزیزترین و خودشون فرمودن که کسی که منو به جون جوادم قسم بده دست خالی برنمی‌گرده از در خونم که خانواده‌ی علیرضا دلشون نسبت به من نرم بشه و بین مادرو بچه ناراحتی بخاطر من نباشه و منو قبولم کنن، از آقا خواستم که تا سری بعد که قرار بود بیایم مشهد مشکلمون حل بشه و من با نذری که کردم برگردم پیششون.

صبح روز یکشنبه رسیدیم و با استقبال مامان و مروارید روبرو شدیم مهرداد هم مدرسه بود و ظهر میومدخونه، تا عصر استراحت کردیم و علیرضا دوباره به دیدن خانوادش رفت، هرزمانی که از پیش خانوادش برمیگشت من منتظر این بودم که باخوشحالی خبر اینکه خانوادش میخوان منو ببینن واسم بیاره و وقتی میدیدم اون خودش پکر برمیگرده حالم گرفته میشد، اما چه میشد کرد اونا منو به عنوان عروس قبولم نداشتن.

امتحانات مهرداد زیاد طول نکشید و زود تموم شد و ما برای زندگی سه نفرمون آماده شدیم، وقتی شب حرف از رفتن فردا زدیم علنا حال مامان و مروارید خراب شد و من بادیدنشون بدتر شدم اما مامان زود به خودش اومد و مارو باحرفاش آروم کرد و برای خوشبختی ما سه نفر دعا بدرقه‌ی زندگیمون گذاشت.....

romaneshirin@

#رمان_مگه_من_دل_ندارم

#قسمت_سی_وپنجم

#پارت_اول

صبح بعداز بیدار شدن از خواب، صبحانه خوردیم و شروع کردیم به جمع کردن لباسها و لوازم شخصیمون، من از اتاق خودم فقط لباسامو برای خونه‌ی جدید جمع کردم ولی مهرداد کلی چیز و خرت و پرت داشت که منو مامان و مروارید هرچی جمع می‌کردیم تمومی نداشت، علیرضا اولش یکم کمکمون کرد ولی بعدش رفت بیرون تا یه وانت واسه بردن تخت و کمد مهرداد و وسیله‌هامون بگیره.

دلم خیلی گرفته بود و مروارید خیلی حالش خراب‌تر از من بود، اما مامان اصلا چیزی روبه روی خودش نمی‌آورد و این یعنی خودخوری، وقتی کارهامون یکدست شد، ماشین اومد، وسیله‌ها جابجا شد و ما آماده‌ی رفتن شدیم، خیلی اصرار کردن که مامان و مروارید برای چیدن وسیله‌ها بیان کمک ولی من چون خبر از کارشون داشتم قبول نکردم، آخه مروارید از کلاس صبحش افتاده بود، نمی‌خواست بعد از ظهر غیبت کنه، مامان هم باید بعد از رفتن ما خونه رو سروسامون میداد و من درکشون می‌کردم.

مگه من دل ندارم

وقتی دم در خونه مامان از زیر قران ردمون کردنتونستم طاقت بیارم و تو بغلش حسابی گریه کردم، آخه بعد از اون زندگی مزخرف دوباره پناه آوردن بهشون واقعا بهم دلگرمی داد باعث شد اینی که الان شدم باشم، آبروم حفظ بشه و سربلند بنای یه زندگی جدید رو بچینم. از مامان خواستم تا برای خوشبختی همیشگی ما دعا کنه. از گریه‌ی منو مامان مهربدو مروارید هم گریه می‌کردن، وقتی از تو بغل مامان بیرون اومدم، منو مروارید همدیگه رو تو بغل گرفتیم و زار زدیم، زار زدیم به حال روزها و شبایی که من بدون مهربد تو تختش میخوابیدم و واسش از زندگی و سرنوشت می‌گفتم و اون باوجود اینکه بچه بود و درک آنچنانی نداشت ولی باجون دل به حرفام گوش می‌کرد، ازش تشکر کردم بابت تمام سنگ صبوریهاش و بابت اینکه تمام بدخلقی‌ها و گریه‌ها و پرستاریهام به گردن این دوعزیزم افتاده بود، علیرضا به زور منو از مروارید جدا کرد، بعد از من جفتشون مهربدو تو بغلشون گرفتن و بازم گریه‌بودو گریه ولی بهشون قول دادم تمام آخر هفته‌ها مهربد پیش اونا باشه....

بعد از کلی اشک و آه به سوی زندگی جدیدمون حرکت کردیم، درسته خیلی گریه کرده بودم و دلم گرفته بود از تنه‌اشدن مامان و مروارید ولی ته دلم یه ذوق مثل تابیدن اشعه‌ی خورشید از یه روزنه به اتاق تاریک سوسو میزد و هرچی که به خونمون نزدیک‌تر میشدیم این روزنه پررنگ‌تر و پر نور تر میشد.

وقتی رسیدیم علیرضا و راننده‌ی ماشین تمام وسیله‌ها رو پیاده کردن و شروع کردیم به جابجا کردن و چیدنشون تو خونه، هنوز یه ساعت از ورود به خونه نگذشت که مامان با علیرضا تماس گرفت و گفت که ناهار پخته و اون بره بیاره تا ما بخوریم، وقتی علیرضا گفت مامان واسه چه کاری زنگ زده ماتازه چشممون به ساعت افتاد و باچشمای قلمبه شده بهم نگاه کردیم که من گفتم- وای!!!! ای یعنی ساعت ۲ بعد از ظهر شده و ما اصلا به هوش نبودیم؟؟

علیرضا- من میگم چرا گرسنم شده؟ نگو از وقت ناهارم گذشته....

با این حرفش جفتمون خندمون گرفت، که همونطور گفتم- پس زحمتش باتو تا توبری و بیای من هم میزو میچینم و هم یکم لباسارو تو کمدم مرتب می‌کنم.

علیرضا نداشت حرفم تموم بشه که با صدای تقریبا بلندی مهربدو مخاطب قرار داد و گفت- مهربدی؟ مرد کوچک؟ بیایم ناهار بیاریم....

-وااه... مهربد کجا بیاد؟ بازار بمونه تا باهم لباساشو مرتب کنیم...

علیرضا- بعد ناهار سه تایی مون ردیفش می‌کنیم... الانم زود برمی‌گردیم.

مهربد که خستگی از سروصورتش میبارید و خودشو شل و وارفته رو سرامیکا میکشید از اتاقش بیرون اومد و به چهارچوب در اتاقش تکیه داد و باحالت زارو گریه گفت- بخدا من خسته شدم، بعقیش باشه بعدا، تازشم گرسنم هست .

مگه من دل ندارم

تا خواستم دهن باز کنم و حرفی بزنم علیرضا که انگار موتور جت بهش وصل کردن که به سمتش حمله کرد و اونو رو کولش انداخت و بدونه اینکه اجازه‌ی کلمه‌ای حرف زدن به من بده ازد در خونه زد بیرون، باین کارش مهربدهم اولش شوکه بود ولی بعدش کلی خندید و ذوق کرد که ازد دست غرولندهای من در رفته.

بعد رفتنشون دستامو به کمرم زدم و بایه حالت بیچارگی به اون همه لباس و خرت و پرت که کلی زمان میبرد تا چیده بشه نگاه کردم، ولی تودلم گفتم- باشه الان جستین ملخ‌های فراری ولی بالاخره به چنگتون میارم و باید تمام این چیزها مرتب بشه... دارم براتوووون.....

romaneshirin@

#رمان_مگه_من_دل_ندارم

#قسمت_سی_وپنجم

#پارت_دوم

بعد از اومدن علیرضا و مهربد نهار خوردیم و دوباره بدون هیچ استراحتی به مرتب کردن لباس‌ها و یکن خورده کاری‌هایی که مونده بود پرداختیم.

شب هر سه تامون اینقدر خسته بودیم که حتی نای حرف زدن هم نداشتیم به نوبت دوش گرفتیم و من رفتم سراغ چای، مهربد و علیرضا هم جلو تلویزیون رومبل لم دادن.

وقتی باسینی چایی اومدم که پیششون بشینم متوجه شدم که مهربد همونجا خوابش برده، خواستم بیدارش کنم و ببرمش تو تختش که علیرضا اجازه نداد و خودش بغلش گرفت و برد به اتاقشو خوابوندش، بعد از خوردن چایی خواستم شام درست کنم که باخودم گفتم بهتره از شام پرسم واسه شام چی میخوره، آخه هنوز قلق مجازش دستم نیومده بود با این فکر پرسیدم- واسه شام چی میخوری درست کنم؟

علیرضا که محو تلویزیون بود نگاهشو به من داد و گفت- هرچی درست کنی میخورم، ولی یه چیز سبک درست کن .

-ماکارونی خوبه؟

علیرضا- نه، هم تو خسته‌ای هم من، پس بهتره یه چیز سبک بخوریم.... من نیمرو میخورم

-خب وقتی خسته باشیم بیشتر گرسنمون میشه که؟ نه نیمرو خوب نیست ماکارونی میزارم.

مگه من دل ندارم

بعد از گفتن این جمله از جام پاشدم و سینی لیوان‌ها رو برداشتم و به سمت آشپزخونه رفتم، داشتم لیوان‌ها رو میشستم که علیرضا اومد تو آشپزخونه و گفت-توبرو استراحت کن خودم ترتیب شامو میدم.

یکم از حرفش تعجب کردم و گفتم-چرا خودم سریع شامو آماده می‌کنم.

علیرضا بایه لبخند گفت-بده می‌خوام اولین شام زندگیمونو من درست کنم؟

بالین حرفش نمی‌دونم چرا انگار روم نشد تو چشم‌هاش نگاه کنم و سرمو به معنی باشه تکون دادم و به سمت مبل‌ها رفتم و روبروی تلویزیون نشستم که مثلا دارم سریال نگاه می‌کنم ولی باشنیدن اولین شب زندگی ازدهن علیرضا یاد شب ازدواجم بامهرداد افتادم، خیلی دلم گرفت نمیدونم تا کی باید با هر حرکت و حرفی از طرف کسی یاد اون گذشته‌ی غمبار بیوفتم، باید کم‌کم اون روزها رو فراموش می‌کردم و برای زندگی جدیدم برنامه می‌چیدم و تودلم به خودم و علیرضا قول دادم که دیگه اون زندگی رو یادآوری نکنم که هم با فکرم به علیرضا خیانت نکنم و هم خودم دلم آروم بشه و بتونم روزندگیم با مرد خوبی چون علیرضا تمرکز داشته باشم.

نمیدونم چقدر از فکر کردنم گذشت که با گرفته شدن دستم توسط کسی از غرق شدن تو فکر بیرون اومدم نگاهمو اول به دستاش و بعد به صورتش انداختم، علیرضا که طرز نگاهمو دید انگار از اینکه دستمو گرفت خجالت کشید و سریع دستامو ول کرد و گفت-باز که توفکری... بیا میزو چیدم.

و خودش به سمت آشپزخونه راه افتاد، احساس کردم از طرز نگاهم به دستاش و بعد صورتش ناراحت یا دلخور شد که سریع دستمو ول کرد و رفت، بالین فکر با چند قدم بزرگ خودمو بهش رسوندم و شونه به شونش به آشپزخونه رفتم و تو سکوت شام خوردیم.

وقتی شاممون تموم شد علیرضا کمک کرد و میز جمع شد و چون هردو خیلی خسته بودیم به طرف اتاقمون برای خواب رفتیم، قبل خواب یه سربه مهرید زدم و دندونامو مسواک کردم و برای خواب به تخت رفتم، اولش خواستم یه لباس راحتی تنم کنم ولی انگار از روی علیرضا خجالت می‌کشیدم چون در طی این مدت عقد و حتی سفر مشهدمون هیچ اتفاقی بینمون نیوفتاده بود و من اینو می‌ذاشتم پای حیا و احترامش، وقتی بعد از اینکه علیرضا هم به اتاق اومد و برق و خاموش کرد و دیوارکوب و روشن کرد عزم خواب کردیم.....

صبح زود طبق عادت که داشتم بیدار شدم، وقتی چشمم به چهره‌ی معصوم و مظلوم علیرضا که غرق خواب بود افتاد لبخند محوی رو لبم نشست و یاد دیشب افتادم، یاد حرف‌ها و برنامه‌هایی که واسه زندگیمون داشت و در آخر اتفاقی که برای اون اولین تجربش بود، باید آوری اولین شب زندگیمون خجالت کشیدم با وجود اینکه اون خواب بود ولی من انگار روم نمیشد تو صورتش نگاه کنم، سریع با حوله و لباس به سمت حموم رفتم و یه دوش گرفتم و ترتیب یه صبحانه‌ی خوب رو دادم و برای بیدار کردنشون به اتاقشون رفتم، اول به سراغ علیرضا رفتم تا قبل بیدار شدن مهرید دوش بگیره، وقتی روتخت نشستم و با صدای آرومی صدایش زدم، چشم‌هاش آروم باز شد و نگاهش وقتی به من افتاد لبخندی زد و دستاشو به طرفم دراز کرد و این یعنی دستاشو بگیرم و بلندش کنم

مگه من دل ندارم

و منم همین کارو کردم،وقتی تو تخت نشست دستاشو رها کردم و به سمت کمد رفتم و حوشو درآورد و انداختم رو دوشش،باین کارم علیرضا اول یه نگاه به حوله و یه نگاه به من انداخت و ازجاش پاشد و روبروم قرار گرفت و گفت-صدف،ازاینکه دیشب بهترین شب زندگیم رو برام ساختی ازت ممنونم.

باین حرفش خونی که به لپ هام دویده خودمم هم احساس کردم و سرمو پایین انداختم،دستاشو زیر چوئم قرار داد و سرمو بالا آورد و گفت-چرا خجالت کشیدی عزیزم؟فدای اون حیای تو چشات بشم....

بعدردوبا لبخند،تو چشمای هم محوشدیم که من برای فرار ازاین صحنه ی رمانتیک دستاشو از زیر چوئم برداشتم و اونو به سمت حموم کشوندم و به زور انداختمش تو حموم و گفتم-برو که من ازگرسنگی ضعف کردم،تا مهربد بیدار بشه توهم بیا...

romaneshirin@

#رمان_مگه_من_دل_ندارم

#قسمت_سی_وپنجم

#پارت_سوم

تا علیرضا یه دوش بگیره موهام که خیس بود روسشور کشیدم ویه رژلب و ریمل هم زدم و برای بیدار کردن مهربدوچیدن میز رفتم.

سرمیز صبحانه متوجه نگاه های خیره ی علیرضا که بی اراده به من داشت بودم و شرمم میومد تو چشماش نگاه کنم،نمیدونم چرا حسی که شب گذشته بهش داشتم باوجود اینکه تجربه ی اولم نبود ولی یه حس ناب بود،شاید بخاطر این بود که علیرضا ز ته دلش منو می خواست و برای بدست آوردنم خیلی تلاش کرد،ولی مهربد داد مجبور به زندگی بامن بود،واقعا راسته که از قدیم گفتن(حرفی که از دل برآید لاجرم بردل نشیند)چون محبت و عشق علیرضا به من اردلش بود برام یه حس خوب و لذت بخشی رو به وجود میاورد،تو فکر بودم که متوجه شدم مهربد بایه تشکر از سرمیز پاشدو رفت تو اتاقش،وقتی تنها شدیم علیرضا نتونست حرفشو تو دلش نگه داره و گفت-صدف؟ممنون که بهم اعتماد کردی و شریک زندگیم شدی....

ازاین ابراز تشکر یهویی یکم شوکه شدم و سوالی نگاش کردم که یعنی چی؟،وقتی قیافمو دید ادامه داد-خب...خب...خیلی حس خوبی که آدم عاشق یه نفر باشه و بعد کلی دویدن بهش برسه و من این حسواز دیروز که باهم وارد خونمون شدیم دارم و خیلی خوشحالم....بخاطر همین حس خوب ازت ممنونم اگه تو به من و قولم و حرفام اعتماد نمی کردی نمیدونم الان با تنهایی هام چیکار می کردم.

مگه من دل ندارم

ازاینکه احساساتش و واسم می‌گفت خیلی خوشحال بودم و دیگه لازم ندیدم که بخوام شرم و حیا به‌خرج بدم و حرف دلمو زدم- منم بخاطراینکه باوجود این‌همه مخالفت باز منو مهربدو زیر بال و پرت گرفتی ازت خیلی ممنونم....من...من....خیلی خوشحالم که تو کنارمون هستی....علیرضا؟؟؟شاید باورت نشه ولی بخدا همیشه ازاولین دیدارمون نسبت بهت حس خوبی داشتم ...

وقتی حرف می‌زدم اون بایه لبخندروی لبش یه جوری محو تماشای من بود که ازادامه دادن حرفم منصرف شدم و ازسرمیز پاشدم و شروع کردم به جمع کردن ظرف‌های صبحانه....

بعداز اینکه علیرضا هم صبحانشو خورد لیوانشو تو سینک ظرفشویی گذاشت و رفت پیش مهربد،به چنددقیقه نکشید که هردوشون شیک کرده جلو در آشپزخونه حاضر شدن،من که ازاین بی خبر جایی رفتنشون تعجب کرده دستامو به کمرم زدم و گفتم-کجا به سلامتی؟؟

مهربدهم به تقلید از من دستاشو به کمرش زدو گفت-مردای خونه می‌خوان برن تا جایی و برگردن

-کجا اونوقت؟؟؟

مهربد-مردونس....بعد نگاهشو به علیرضا دوخت و گفت-مگه نه عموعلیرضا؟؟؟

ازگفتن کلمه‌ی عمو ازدهن مهربدانگار دلم یجوری شد،ولی بیخیال شدم و نگاه سوالینو به علیرضا دادم که اون نگاهشو بین منو مهربد چرخوند و دستاشو به حالت تسلیم بالا آوردو گفت-مهربد جون ببخشید من زن ذلیلیم،نمی‌تونم به زنم دروغ بگم یا نگم کجا میرم.

بعدروشو به طرف من برگردوندو گفت-خانمم میریم خرید کنیم واسه خونه شب مامان و مروارید شام بیان پیشمون.

مهربد که ازاین بقول خودشون زن‌ذیلی علیرضا حرصش گرفته بود با یه دندون قروچه گفت-ای خائن زن‌ذلیل

همچنان دستای علیرضا به حالت تسلیم بالا بود و بیچاره نمی‌دونست طرف من باشه یا مهربد،منم واسه خاتمه دادن به این بحث خنده‌دار گفتم باشه زود برگردین،شیرینی هم بگیرین.

شب بعداز اومدن مامان و مروارید کلی حرف زدیم و شوخی و خنده راه انداختیم انگار چندسال همدیگه رو ندیدیم،موقع شام خوردن بود که علیرضا گفت-صدف؟توکی می‌خوای بری آموزشگاه؟

من همونطور که ت لیوان‌ها نوشابه میریختم گفتم-ازفردا،آخه امتحان بچه‌ها نزدیکه و بخاطر غیبت این چندروزم کلی کار مشتری تلمبار شده،باید همشونو راه بندازم...چطور؟

علیرضا-منم این چندماه آخر یا مرخصی داشتم از شرکت یا وقتی رفتم نصفه و نیمه بوده حالا اگه نندازم بیرون هنرکردم،فردا یه سربه شرکت میزنم و اگه خدا خواست و عذرمو نخواستن دوباره مشغول به کار میشم...فقط یه چیز!!!!؟؟؟

مگه من دل ندارم

همه‌مون بالین کلمه‌ی آخر حرف علیرضا خشکمون زد و دست از غذا خوردن کشیدیم و نگاش کردیم، وقتی ماروبالون ترس و ریختمون دید گفت-چیه؟ چرا اینجوری نگام می‌کنی؟ فقط خواستم بگم ما وقتی سرکاریم تکلیف مهربد چیه؟ اونو تنها بزاریمش؟

بالین حرف علیرضا یکم به هم نگاه کردیم که گفتم-اصلا به اینجاش فکر نکرده بودم...راست میگیا؟

مامان که همیشه بهترین راه حل و میداد گفت-کاری نداره بیارینش پیش ما بمونه شما هم به کارتون میرسین ماهم از تنهایی درمیایم...

علیرضا یکم سکوت کرد و به وسط میز غذا خیره شد، من که منتظر یه حرف از طرفش بودم نگاهم به دهنش بود که بعد از چندثانیه گفت-اره فکر خوبیه ولی نه دائما صبح‌ها میاریمش پیش شما عصرها هم من بعداز کارم تو شرکت میام دنبالش چگونه؟

-هرروز که ببریم و بیاریمش هم خودمون خسته میشیم هم مهربد؟

علیرضا-من در ماه شیفت در گردش روزایی که خونه هستم و شیفت شبم باهم همستیم ولی روزهایی که شیفت روزم میبرمش پیش مامان چگونه؟ هر هفته شیفتمون عوض میشه پس مهربد یه هفته در میون روزا پیش مامان میمونه.....خوبه؟

romaneshirin@

#رمان_مگه_من_دل_ندارم

#قسمت_سی‌وششم

#پارت_اول

بالین فکرش هممون یه لبخند زدیم و به معنی مثبت سرمونو تکیه دادیم، من بازم از این مرد که یه فرشته بودو خدا اون و واسه ما فرستاده بود خیلی ممنون بودم.

روزها پشت سرهم تکرار میشدو ما سرگرم زندگی و روزمرگی خودمون بودیم. بهارتموم شدو تابستون هم دیگه تقریبا آخرش بود و ما برای سال تحصیلی جدید مهربد درگیر بودیم، علیرضا واسش یه مدرسه که به خونمون نزدیک باشه در نظر گرفت و کارهای ثبت‌نامش روهم انجام دادو طبق قولی که بهش داده بود برنامه‌ی یه سفر مشهد رو هم چیدو قرار بر این شد که قبل باز شدن مدارس یه سفر زیارت هم ببریم.

مگه من دل ندارم

از دوستی و صمیمیت بینشون خیلی خوشحال بودم، یعنی علیرضا راه و رسم دل به دست آردن و استاد بود و تودل هممون حسابی نشست بود، منکه با وجود مدت کمی که از زندگیمون می گذشت ولی یجوری وابستش بودم که حتی ثانیه ای نبودش واقعا تصورش برام سخت بود.....

چندروز قبل مسافرتمون سرمای بدی خوردم، شاید بقول مامان از بس جلو کولر خوابیدم، هرروز کلی دارو استفاده می کردم تا زودتر خوب بشم ولی زیاد تاثیر نداشت تمام کارهای مسافرت و جمع آوری لوازم و لباس ها توسط مامان و علیرضا انجام شد و ما صبح زود راه افتادیم، بعد از رفتن مسیر کوتاهی احساس سرگیجه و تهوع داشت دیوونم می کرد ولی برای خراب نشدن این حال خوش علیرضا و مهربد حرفی نمیزدم، آخه از لحظه ی حرکتمون من رفتم صندلی پشت دراز کشیدم و اونا جلو فقط کل کل بودو سرهر چیز کوچیک شرط بندی و خنده و شوخی....

شب به مشهد رسیدیم و بعد از کلی گشتن و این در اون در زدن یه مسافر خونه پیدا کردیم و اتاق گرفتیم، من همونقدر توانی که تو خودم سراغ داشتم و جمع کردم و فقط تونستم به تخت برسوم و بخوابم، علیرضا که دید واقعا حالم خوب نیست کلی خواهش کرد تا یه دکتر بریم ولی من قبول نکردم و قول دادم صبح خوب خوب باهاشون برم زیارت.....

#علیرضا....

صدف حالش خیلی بد بودو سرمای سختی خورده بود، شنیده بودم سرمای تابستون خیلی بده ولی نه تا این حد، چون بدنش هم خیلی ضعیف بود بیشتر اونا از پا انداخته بود، تو کل راه همونجور که سربه سر مهربد میزاشتم و باهاش شیطنت می کردم حواسم به صدف هم بود، در طول راه فقط آب و چایی می خورد که اینم از آتش تنش بود، وقتی رسیدیم به مشهد با کلی مکافات تویه مسافر خونه تونستیم اتاق بگیریم، اونم چون هیچ جا اتاق سه تخته نداشتن به دوتخته رضایت دادیم، منو صدف رویه تخت و مهربد هم روی یه تخت دیگه ناچار بودیم، اونجا بود که هرچی خواهش کردم ببرمش دکتر گفت تا صبح حالش خوب میشه و منم چون واقعا خسته بودم و مهربد هم خوابیده بود و نمی تونستیم تو اتاقمون تنه اش بزاریم امشبو بی خیال شدم و گفتم ببینیم تا صبح چی پیش میاد، چون اون مادرو پسر خواب بودن منم بدونم بدونه شام خوابیدم...

هنوز دوسه ساعت از خوابم نگذشته بود که صدای ناله کردن کسی به گوشم میرسید ولی اینقدر خسته بودم که لای چشمم باز نمیشد، انگار احساس می کردم تو خواب و بیداری هستم ولی بعد از نمیدونم چه مدت خوابیدن بود که احساس کردم دستم به جایی خورده که خیلی داغه، از گرمای دستم بیدار شدم و متوجه شدم دستام افتاده روصورت صدف و از داغی تبی که داره دستام داره میسوزه، سریع از جام پاشدم، بعد از روشن کردن برق اتاق یه حوله از ساک برداشتم و خیس کردم و روی پیشونیش گذاشتم، بلکه تا آماده بشم و مهربدو هم بیدار کنم تبش بالاتر نره.....

تو درمانگاهی که همون نزدیکی ها بود منتظر بودیم تا سرمش تموم بشه، خیلی دلم گرفته بود مهربد هم ساکت و غمزده به یه نقطه خیره بود، آخه دکتر گفته تبش یکم نگران کنندس و آزمایش اورژانسی ازش گرفتن و ما منتظر بودیم جوابش بیاد، خیلی دلم می خواست مهربدو از اون حال و هوا درش بیارم ولی خودم داغون بودم، تودلم باخودم و خدای خودم و آقایی که اومده بودیم

مگه من دل ندارم

پابوسش حرف میزد-ای خدا... تازه به عشقم رسیدم عمر زندگیمون کوتاه نباشه، دلخوشی منو این بچه همین دختر زجر کشیده رنج دیدست، اون بالون بدن نحیف و سن کمش خیلی سختی کشیده، نمی‌دونم این آزمایش و تب چیه ولی هرچی که هست فقط خبر بدی نباشه....

تا جواب آزمایشاتش آماده بشه فقط فکرو خیالات ناچور بود که تو سرم دور میزد، آخه این روزا اینقدر از دور اطراف می‌شنیدیم که فلانی یهومتوجه شده فلان بیماری داره که ناخودآگاه ادم باهر دردو تبی دلش به شور می‌افتاد، تو فکرو خیالم بودم که پرستار صدام زدو گفت- ببخشید، از آزمایشگاه که طبقه‌ی پایینه زنگ زدن گفتن آزمایش خانمتون آمادست برین بگیرین و ببرین پیش دکتر، تو اتاقشون منتظر هستن.

بامهربد سریع به طرف آزمایشگاه رفتیم و بعداز گرفتن برگه‌ی جواب خودمونو به اتاق دکتر رسوندیم، بعداز در زدن وارد اتاق شدیم و من برگه روبه دست دکتر دادم، اول با دستش اشاره زد که یعنی بشینیم، من نشستم ولی مهربد اینقدر استرس داشت که سرپا چشماشو به دهن دکتر دوخته بود، دکتر بعداز خووندن جواب آزمایش عینکشو از چشمش گرفت و یه نگاه به من و بعدش به مهربد انداخت..

romaneshirin@

#رمان_مگه_من_دل_ندارم

#قسمت_سی‌وششم

#پارت_دوم

سوالی نگاش کردو با یه چهره‌ی آروم و لبخند مهربون گفت- چرا نمیشینی پسر؟

مهربد یکم این‌پاواون پا کردو گفت- چیزه... مامانم؟؟!! مامانم چشه؟؟؟

دلم خیلی واسش سوخت، خیلی

دکتر که این حالشو دید ادامه داد- مامانت چی عزیزم؟؟ مامانت چیزیش نیست، چرا نگرانی؟؟

مهربد نگاهشو به من انداخت و دوباره به دکتر نگاه کرد که یعنی روش نمیشه و من حرف بزنم که گفتم- آخه شما گفتین تبش نگران کنندست، این آزمایشات و حرفاتون مارو گیج کرده و استرس گرفتیم، یه سرماخوردگی و تب اینقدر دنگ و فنگ نداره....

دکتر که دیدما واقعا نگرانیم گفت- هر مشکوک شدنی که نتیجه و خبر بد پشت سرش نداره؟! اره تبش نگران کنندست چون این شدت سرما و ضعفش زیاده، اونم بخاطر کلیه‌هاشه که عفونت کرده، اما.....

مگه من دل ندارم

وقتی کلمه‌ی اما روازدهنش شنیدم قلبم داشت از دهنم میزد بیرون، آخه این اما یعنی چی، از سکوت دکتر کلافه شدم و گفتم-اما چی دکتر بخدا جون به سر شدم...

دکتر نگاهشو از من گرفت و با دست بهم اشاره کرد صبر کنم و روبه مهربد گفت-دوست داری یه خبر خوش بهت بدم؟

مهربد که معلوم بود شوکه شده ساکت نگاش کرد، بعد از چند ثانیه سرشو به معنی مثبت تگون داد که دکتر با لبخند گفت-شما مسافریں درسته؟ ببین خدا چقدر دوست داشته که در کنار این مسافرت یه خبر خوش هم بهتون داده... مامانت داره واستون یه مهمون کوچولو میاره و این ضعف و بی حالیش بیشتر بخاطر اونه....

مهربد که تابلو بود چیزی نفهمیده منم بدتر از اون، یکم نگاه دکتر کردم و یکم نگاه مهربد و با تعجب گفتم-مهمون کوچولو یعنی؟؟!!.....

دکتر-اره یعنی خانمتون بارداره و این طولانی شدن بیماری، ضعیف بودنش و بیشتر سرما خوردن کلیه‌هاش که اونم از جلوی کولر خوابیدن هستش باعث شده ما عفونت تو خون و ادرارش ببینیم و همشون تو دوران بارداری پیش میاد تبش با سرم پایین میاد ولی باید خیلی مراقبت کنه و دیگه دور کولر و خط بکشه، بخاطر بارداری نمیتونیم بهش دارو بدیم پس فقط رعایت کردن خودش بهش کمک می کنه

خیلی خوشحال بودم، شاید از خیلی هم بیشتر ولی مهربد انگار رو آسمونه بود، وقتی حرف دکتر تموم شد برگه روازش گرفتیم و با کلی تشکر از اتاقش بیرون اومدیم، مهربد نمی تونست جلوی خودشو بگیره و دائما بغلم می کرد و من از این ابراز احساساتش خیلی خوشحال بودم، خودم که تو دلم قیامتی بود، وقتی به فکرها و تخیلات چند دقیقه پیشم فکر می کردم خندم می گرفت، ولی الان تو دلم فقط خدا رو شکر می کردم، فقط شکر.....

صاف خواب بودو ما نمی تونستیم پیشش بریم و خبر خوشمون و بهش بدیم و منتظر شدیم تا بیدار شه....

بعد از نیم ساعت مرستار اومدو سرمش رو کشید، من جلو رفتم و ازش خواستم بریم پیش صدف که گفت هنوز خوابه و دکتر چند دقیقه دیگه میاد و مرخصش می کنه.

آفتاب هنوز خوب طلوع نکرده بود که دکتر اومد و بعد از یه سری معاینه اجازه داد تا صدف مرخص بشه، موقع بیرون رفتن از اتاق روبه من گفت-هیچ دارویی مصرف نکنه وقتی رفتین شهرتون پیش یه متخصص ببرینش و تحت نظر باشه یادتون نره.....

بعد از رفتن دکتر و پرستارها منو مهربد کنار تختش رفتیم، مهربد نگاهم کرد، با حرکت چشمام بهش فهموندم که اون خبرو بهش بده که مهربد بعد از کلی من و من کردن گفت-مامانی؟!..... چیزه..... چیزه..... اوووو مممم..... چیز زرز

صدف که از این حرکات مهربد تعجب کرده بود نگاه بی رمقش پراز استرس شد و با صدایی که انگار از ته چاه بود گفت-مهربدی؟؟ چی شده مامانی؟؟!!

مگه من دل ندارم

بعدنگاهشو به من انداخت و سوالی نگام کرد، منم واسه فرار از جواب دادن بهش نگاهمو ازش دزدیدم و به مهربد دوختم که این دفعه مهربد گفت-دکتر گفته شما یه نی نی دارین یعنی می‌خواین واسم یه آجی بیارین.....

صدف که چشماش دیگه داشت از حدقه بیرون میزد اول به مهربد و بعدش به من نگاه کردو گفت-علیرضا؟؟!!مهربدچی میگه؟؟!!

نگاه پراز خوشحالمو بهش دوختم ویه چشمک نثار اون چشمای عسلیش کردم که چشمای متعجبش رنگ خنده به خودش گرفت و زد زیر خنده حالا نخند کی بخند، از خنده‌ی اون منو مهربد هم خندمون گرفت و اتاق شد صدای خنده‌ی ما سه نفر.....

romaneshirin@

#رمان_مگه_من_دل_ندارم

#قسمت_سی‌وششم

#پارت_سوم

#صدف.....

بعداز ترخیصم از درمانگاه به طرف مسافرخونه رفتیم و بعداز کمی استراحت و خوردن صبحانه واسه زیارت آماده شدیم، البته علیرضا و مهربد رفتن زیارت و من رو سنگ فرش خنک و براق حیاط نماز و دعا خوندمو تا برگشتن اونا حسابی با آقا و خدام حرف زدم، از آرزو هام گفتم و از شون بخاطر خوشی‌های امروزم تشکر کردم و سجده‌ی شکر گذاشتم .

وقتی علیرضا و مهربد از زیارت اومدن از چشمای پف کردشون میشد فهمید که چقدر گریه کردن ولی من به روشن نیاوردم، یکم تو حیاط حرم نشستیم و وقتی اذان ظهر گفته شد نماز مون و همونجا خووندیم، بعداز تموم شدن نماز آماده شدیم بریم بیرون ناهار بخوریم که یکی از خادمین روبرو مون قرار گرفت و سه تا فیش غذا به سمتمون گرفت و گفت-زیارت و عبادتون قبول امروز نهارو مهمون حضرت باشین.

ماکه شوکه شدیم تو سکوت به هم و به خادم که مرد جوونی بود نگاه کردیم، وقتی تعجب مارودید خودش ادامه داد-آقا نظر لطفشو به هر کسی نمیندازه‌ها؟؟؟؟حتما شمارو نظر خاصی انداخته که لیاقت مهمون بودنش و به شما داده.

علیرضا بعداز کلی تشکر فیش‌ها رو گرفت و ما به مهمون خونه‌ی حضرت رفتیم و مشغول ناهار شدیم، درحین ناهار خوردن علیرضا روبه من گفت-خانمی؟؟به مامان زنگ زدی؟

من که تازه یادم افتاده بود بادستم آروم به صورتم زدم و گفتم-والله ای خاک به سرم گوشیم به کل خاموشه یادم رفت شارژش کنم، تو یه زنگ بزنی....

مگه من دل ندارم

علیرضا سریع گوشی رواز جیبش در آورد و به سمتم گرفت، همونطور که لقمه رو تودهنش میجوید با چشماش اشاره کرد که خودم تماس بگیرم، گوشی روازش گرفتم و بعد از تماس منتظر شدم تا مامان جواب بده، بعد از چندتا بوق صدای مامان انگار یه آرامش خاصی تو وجودم ریخت و تازه فهمیدم خجالتم میاد در مورد بارداریم حرفی بزنم، خیلی کوتاه سلام و احوالپرسی کردم و از حالشون جويا شدم، موقع صحبت کردنم با مامان، علیرضا و مهربد بال بال میزدن که از بارداریم بگم ولی من حرفی نزد که مهربد سریع گوشی روازم قاپید و شروع کرد به حرف زدن و اماردادن، وقتی داشت از بارداریم حرف میزد، احساس می کردم مامان روبرومه و از خجالت لپام سرخ شده بود و علیرضا کلی بهم خندید، بعد از مهربد علیرضا گوشی و گرفت و کلی با مامان خوش و بش کرد و خدا حافظی کرد.

دیگه تا تموم شدن ناهار اونا فقط از هیجان مامان حرف زدن گفتن و خندیدن، بعد از ناهار هم به مسافرخونه برگشتیم و تا عصر استراحت کردیم، عصر علیرضا بیرون رفت و بقول خودش یه چرخی زد و منو مهربد هم تا برگشتنش یه دوش گرفتیم.

شهریور روبه پایان بود ولی مشهد همچنان داغ و سوزان و ما برای زیارت و خرید و گشت و گذار فقط شب می تونستیم بریم بیرون، من ضعف و تهوع و سرگیجه ول کنم نبود و این حال خرابم باعث شد سروته سفرمون و سه روزه جمع کنیم و زودتر برگردیم، وقتی شب به مامان زنگ زدم و گفتم صبح زود راه میوفتیم خیلی خوشحال شد و کلی سفارش کرد که مراقب خودم باشم چون راه طولانیه و نشستن زیاد واسم خوب نیست، و منم خاطرشو جمع کردم که رعایت میکنم و تا شمال روصندلی پشت فقط دراز می کشم...

صبح خیلی زود و سپیده نزده راه افتادیم، وقتی برای صبحانه توبه منطقه ی قشنگ ایستادیم، به مامان زنگ زدیم و خبر حرکتمون و بهش دادیم و اون بازم کلی سفارش کرد، بعد از خوردن صبحانه بازم راه افتادیم، هنوز چند دقیقه از حرکتمون نگذشته بود که گوشی علیرضا زنگ خورد و اون بعد از نگاه کردن به صفحه ی گوشیش یه کنار ترمز کرد و پیاده شد و شروع کرد به صحبت کردن، من که نامحسوس تحت نظر داشتمش انگار دلم به شورا فتاد ولی از حرکاتش چیزی دست گیرم نشد، بعد از قطع تماس وقتی دوباره سوار ماشین شد و راه افتادیم ازش پرسیدم- علیرضا؟

علیرضا- جانم؟

- کی بود؟

علیرضا- بچه های شرکت، آخه گفتم حالا سفرمون زود تموم شد از فردا برمیگردم سرکار.....

نمیدونم چرا حرفش باورم نشد ولی دیگه حرفو کشش ندادم.

ناهار هم یه شهری به اسم آشخانه خوردیم و دوباره راه و جاده و ما.....

طرفای عصر بود که گوشیم زنگ خورد و مامان گفت که واسه شام مستقیم بریم خنوشون و ما هم قبول کردیم.

#رمان_مگه_من_دل_ندارم

#قسمت_آخر

#پارت_آخر

شب یخورده دیرتر رسیدیم و مستقیم رفتیم خونه‌ی مامان اینا بعداز پیاده شدن از ماشین یکم تن‌وبدتم و حرکت دادم تا از خشکی که بخاطر نشستن زیاد بوجود اومده بود در بیاد،علیرضا هم مهرید رو که خواب بود بیدار کرد و باهم جلودر خونشون ایستادیم و مهرید که واسه دیدنشون ذوق داشت زود زنگ و زد،مامان هم بدوننه جواب دادن ایفون دروباز کردو بامروارید اومدن تو حیاط برای استقبالمون،بعداز کلی ماچ و بوس و حال و احوال مامان مارو به داخل تعارف کرد ولی روپله‌ها چند جفت کفش غریبه بود که بادیدنشون نگاه متعجب و سوالیمو به مامان انداختم که باسکوت و یه لبخند منو به داخل راهنمایی کرد،علیرضا و مهرید پشت سرم داخل اومدن وقتی وارد حال شدیم از افرادی که کنار مبل‌ها ایستاده و منتظر اومدن مابودن داشتیم شاخ در میاوردیم،شوکه و متعجب به افراد روبروم بودم و تا بخوام به خودم بیام تو بغل مادر علیرضا جا گرفتم ،اولش فقط شوکه بودم و تواناییه هیچ حرکتی رو نداشتم ولی بعداز چندثانیه منم مثل خودش محکم و صمیمی به‌خودم فشردمش و کلی ازش بابت این محبتش تشکرو ابراز خوشحالی کردم،مادر علیرضا فقط گریه می‌کردو ازم می‌خواست بخاطر حرف‌هاش و تهمت‌هاش ببخشمش.بعداز مادر،پدرو خواهرهای علیرضا هم جلو اومدن بااونا هم بانهایت احترام سلام و احوالپرسی کردم و بعداز من علیرضا به نوبت همشونو تو بغل گرفت ودستای پدر مادرشو غرق بوسه کرد،جالب‌ترین بود که اونا مهرید روهم مثل من و علیرضا تو بغل گرفتن وسلام و احوالپرسی کردن.

بعداز تموم شدن این جو رمانتیک و هندی که اشک و گریه و ذوق و خنده قاطی بود،همه رومبل‌ها نشستیم و مروارید و مامان ازمون پذیرایی کردن،تمام مدت تا آخرشب مادر علیرضا ثانیه‌ای ازم جدا نمیشد و من واقعا شاخ درآورده بودم که چیشد یهو فکرو عقیدشون نصبت به من عوض شد،بعداز شام بخاطر خستگی ما اونا زود رفتن و ماهم ازمامان و مروارید خداحافظی کردیم وبه طرف خونه راه افتادیم،توراه سوالاتی که داشتم و از علیرضا پرسیدم آخه دلم طاقت نمی‌آورد تا به خونه برسیم-علیرضا؟خیلی خوشحالم بخاطر خانوادت ولی چطور شد یهو همه‌چی عوض شد؟

علیرضا-روزاول رسیدن به مشهد عصرش با پدرم تماس گرفتم واز بارداری تو گفتم و ازشون خواستم لاقول بخاطر این بچه هم که شده با منو تو راه بیان،امروزتوراه بابا بهم زنگ زدو گفت دیشب مادرت یه خوابی دیده که واسه کسی تعریف نمی‌کنه فقط می‌خواد بدوننه کی میرسین،خیلی استرس داشتم،واست نگفتم چون می‌ترسیدم حالت بد بشه ولی گفتم اگه دوباره مخالفت ببینم دیگه اسمشون و نمی‌ارم،ولی خدا خواست واونا امشب ماروخوشحال کردن.

مگه من دل ندارم

-الهی قربون خدا برم که هیچ کارش بی حکمت نیست، امام رضاهم نداشت به مقصد برسیم که حاجتمو روا کرد...خدایا خیلی خیلی شکرت...حالا نظرت در مورد حرفهای مادرت چیه؟

علیرضا-کدوم حرفا؟؟

-همین که میگه میخواد واسه به دنیا اومدن این فندق واسمون یه جشن عالی بگیره؟؟

علیرضا-نه زشته بایه بچه بخوایم عروسی بگیریم.

-عروسی چیه؟میخواد با گرفتن جشن واسه بچه یجورایی منو به فامیلاتون معرفی کنه و یه مهمونی بده.

علیرضا-آها...نمیدونم هرچی خودت میدونی...خودت چی دوست داری؟

-بزاریم این جشن و بگیره هم بی احترامی میشه اگه مخالفت کنیم هم من رسماً به همه معرفی میشم....

علیرضا-چشم...امر،امر،شماست بانووو.

دیگه تاخونه حرفی زده نشد ولی من تودلم فقط خدا رو شکر می کردم، بخاطر تمام خوشی های الانم و تمام آرزوهایی که تودلم حسرت نشد،نمیدونم شاید خواب این روزهارو هم نمیدیدم،ولی پیش خدا کاری نبودو مثل مژه برهم زدن مشکلات حل شد،مادرم واقعا درست می گفت که حل مشکلات ما واسه خدا کاری نداره فقط ماصبرو تحملمون کمه.با شوق و شور خاصی برای روزهای خوب خودمو آماده کردم و به پیشواز سرگذشتی شیرین رفتم و برای خودم و خانواده ی چهارنفرمون دعا کردم.

خدایا بخاطر تمام داده هات هزاران هزاربار شکرت...بخاطر صبری که توروزهای سخت دادی ممنون و بخاطر این روزهای خوب که دنبالش بود بیشتر ممنونم خدا.....

ازهمه ی شما دوستان و سروران عزیز بابت همراهی این مدت خیلی سپاسگزارم و امیدوارم بتوونم این لطفتون رو یه روزی و یه جایی جبران کنم،اگر کم و کسری یا اشتباهاتی تو رمانم بود به بزرگواری خودتون عفو کنید...انشالله به زودی کتاب هامو چاپ کنم و به دستتون برسونم....خیلی دوستتون دارم.....

کوچیک شما

شیرین یعقوبی زلتی

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com